بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد و ثنای که مفتوح قلوب اصحاب یقین و مفتاح ابواب سعادت ارباب عشق متین تواند بود سزاوار جمیلی است که تجلیات صفات خود را در آینهٔ انسانی بحکم
ان الله خلق الانسان علی صورته بر ظاهر گردانید و لقائی شکر و سپاس بی‌قیاس [illegible] بر ایوان جلال [illegible]
[illegible] کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] محاسن و احسان [illegible] مستحقان [illegible] آن رحیمی
[illegible] لطف تو [illegible]

رباعیه

[illegible] آن [illegible]

[illegible] صنع [illegible] قدرت [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] علم [illegible] کاینات [illegible] موجودات [illegible]
[illegible] رباعیه [illegible] عقل [illegible]
[illegible] و درود صلوات [illegible] قاب قوسین او ادنی [illegible]
[illegible] سبحان الذی اسری بعبده [illegible]
[illegible] لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل [illegible]
[illegible] و ادا مرجت [illegible]
[illegible] محمد بن عبد الله [illegible] صلوات الله علیه و آله [illegible] الاصفیاء رباعیه
[illegible] ارباب گناه [illegible]
[illegible] لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً [illegible] انا مدینة العلم
و علی بابها [illegible] انت منی بمنزلة هرون من موسی [illegible]
[illegible] صلوات الله [illegible] جون [illegible]

[illegible] رباعیه [illegible]
[illegible] ذکر محامد و دعای پادشاه

اسلام خلد الله ظلال عدالته الی یوم القیام [illegible]
[illegible]
[illegible] اولاد آدم [illegible]
[illegible] السلطان بن السلطان [illegible] الخواقین
[illegible]
[illegible]

المعدوان سیف الله الظاهر [illegible] ولی الله [illegible] خیر البشر علیه صلوات الله الملک
الاکبر [illegible] صلوات الله علیهم الی یوم المحشر [illegible] السلطان بن السلطان [illegible]
ابو المظفر [illegible] شعر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اما بعد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شعر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شعر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شعر
[illegible]

ابرش گریز شکال ادهم قدر قدر اقبالهم الدائم با اهل مستعد و خلق در دولت سرای سعادتش با اهل هواداری مهر نهند و جانها می زمره عباد از میان ایام کرد خدمت
کاری جهت نقش می بندند **شعر** صف حاجیان درش بیکران بر شهر بایند و سلطان خان شه انجم ازو آسمان برین
بپا بوسش افتد روی زمین اعنی اعلیحضرت آفتاب طلعت گیتی پناه سلطنت و عدالت دستگاه معدلت آثار عظمت و شوکت شعار شجاعت نصفت
آثار خورشید اشتهار گردون اقتدار عالم مدار جم اقتدار آدم صورت نوح سیرت ادریس صفوت ابراهیم خلت یوسف مکنت سلیمان حشمت جمشید هیبت اسکندر
صولت پادشاه کامل قدر [illegible] شهاب [illegible] فلک مدار قطب وقار کیوان ایوان مشتری مکان بهرام صلابت مهر رفعت
زهره عشرت عطارد فطنت [illegible] سلطان اعظم خداوند عالم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم
خسرو خسروان [illegible] کهف الملوک و السلاطین فی العالمین ظهیر الدنیا و الدین خلیل الاسلام و المسلمین مجوز ممالک
الدنیا مظهر کلمات الله العلیا المعروف بلطف الله الملک الجلیل المنان ابوالمظفر ابوالمؤید ابوالغازی **شاه عباس صفوی الحسینی** خلد الله تعالی رایات
سلطنته و عدالته و جلالته الی فوق السماء و کتب آیات عظمته و شوکته و ابهته علی صفحات الفلک الاعلی لولا انه ختم **شعر** [illegible]
[illegible] قضا لطف [illegible]
قدر قهر [illegible] [illegible] هنوز [illegible]
خلایق و جهان جان کنند [illegible] امید که حق سبحانه و تعالی آفتاب جلال [illegible] عالم و عالمیان [illegible]
[illegible]
[illegible] الفضل [illegible] جواهر [illegible]
[illegible] **القائلون قد و القائلون لی** [illegible]
[illegible]
شعر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **شعر** [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **شعر** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **لا تنظر الی من قال و انظر الی ما قال** [illegible]
[illegible]
[illegible] **والله الموفق** [illegible]

هر که را صورت نه بنده در عشق صورتی دارد و دل جان بیش هست در عالم مجازی بی حرف عشقبازی چون توان بود [illegible]
[illegible] عشق چه خبر و سلامتیان را از ذوق [illegible] چه چاشنی الجام **رباعی**
[illegible] از بی خبران بی خبری معذوری [illegible]
و نیز باید دانست که [illegible] عشق [illegible] **ع** عشق آمدنی بود نه آموختنی عشق امروزی نیست [illegible]
قدیم و عادی [illegible] **مثنوی** الف عاشقی [illegible] کین بلا خود از [illegible]
داشت [illegible] در جهان خود [illegible] **ان الله جمیل و یحب الجمال** چون سلطان [illegible] سلطنت
ان الله لغنی عن العالمین [illegible] **یحبهم و یحبونه الحدیث الا طال شوق الابرار الی**
لقائی و انا اشد شوقا الی لقائهم چون حضرت [illegible] عاشق مجازی
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **ع** [illegible]
بیت [illegible] **ع**
[illegible] **شعر**
عشق [illegible] محمود [illegible] ایاز
عشق لطیفه ایست [illegible] **مثنوی** [illegible] حکایت نیست [illegible] حکایت نیست
[illegible] عبارت نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مولانا جلال الدین رومی [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] العشق حقیقی [illegible] العشق مجازی
[illegible] **المجاز قنطرة الحقیقة** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعی** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **شعر** [illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعی** [illegible]
[illegible] **فصل سیوم** در تقسیم عشق مجازی [illegible] محبت [illegible]

٣

محب و محبت جامع آنکه مرکز مودت بدان ای سالک طریق محبت که عشق مجازی را محققین [illegible] بر دو قسم تقسیم فرموده اند اول نفسانی که از روحانی [illegible]
و جسمانی که آن را بهیمی نام نهند اما عشق نفسانی که سبب آن تناسب روحانی است لقوله صلعم الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما
تناکر منها اختلف و این نوع محبت از فنون فضایل است چه طبع لطیف را به صور جمیله میل [illegible] حکمت است سبب عظیم تواند بود و تحقیق این سخن
آن است که هرچند مزاج شخص الطف و اشرف باشد میل طبیعی او به صور جمیله و شمایل حسنه بیشتر خواهد بود [illegible] عاشق و معشوق [illegible]
شده و چون این نسبت شریفه [illegible] بسبب [illegible] رویت جمال [illegible] جمال خواهد بود که معشوق باشد [illegible]
جمال که عاشق باشد اول [illegible] ظهور کند [illegible] که عاشق [illegible] بسبب [illegible] انفعالات شود از جانب معشوق خواهد بود
زیرا که معشوق چون در مرتبه جمالیت [illegible] آثار عاشق خواهد شد [illegible] که قاعده معشوقان است و عاشق را بواسطه لطافت یا عدم [illegible]
[illegible] عدم حالت عشق [illegible] خواهد بود [illegible] ظهور [illegible] حالت عشق خواهد شد [illegible] که معشوق [illegible] خاطر رقیب [illegible] عاشق را
و این آثار [illegible] حالات [illegible] مرتبه [illegible] است از این جهت که [illegible] وصال [illegible] اقدام نماید و [illegible]
مترنم میگردد

بیت

سر محمود از آن بود [illegible] | کار ایاز و دو جهان [illegible] محمود [illegible] | اما نسبت [illegible] مختلف که

هست که [illegible] میشود و گاه هست که زیاده میگردد

بیت

گفتم که عشق [illegible] | هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

و هم در این معنی گفته شاعری گفته

یک روز [illegible] | که سالها محبت [illegible] | و حالا که این [illegible] اول

اگر هیچکدام از عاشق و معشوق در ظهور حالت عشق [illegible] زیرا که عشق [illegible] پنهان کردن است [illegible] انکار [illegible] است
چگونه تواند بود که آتش عشق پیدا شود و دود آن ظاهر نشود و باین مضمون گفته اند

مثنوی

[illegible] | کان عشق [illegible]

سر داری [illegible] کار تدبیر | چه سازد در درون آن تیر خانه | بیرون باشد آن [illegible] | [illegible] است [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | اگر [illegible] | [illegible] | و نوع دیگر آن است که اگر رقیب

[illegible] باشد و محبت او زیاده باشد از عشق [illegible] آثار [illegible] شده [illegible] محبت خواهد بود و لهذا در عشق حقیقی که انبیا و اولیا [illegible]
بعضی از ایشان نسبت به بعضی [illegible] بوده اند [illegible] نوع [illegible] نبوده زیرا که [illegible] محبت [illegible] اصلی [illegible] نسبت [illegible]
دیگر و اگر غیر این دو نوع باشد [illegible] محبت غلط خواهد بود و جناب خواجه حافظ [illegible] اشارتی نموده

بیت

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] مستحق [illegible]

قسم دوم از عشق مجازی عشق حیوانی است که آن عبارت از محبتی است که مخلوط باشد بشهوات و اغراض دیگر و بعضی از حکما
گفته اند که تفرقه میان این دو عشق آن است که میل نفسانی به حرکات و کلمات بیشتر میباشد عاشق را و معشوق از میل اعضا [illegible] حصول محبت [illegible]
[illegible] میل نفس [illegible] بیشتر میباشد [illegible] سوخته این طریق [illegible] مشغول [illegible] اکثر مردم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] معشوق [illegible] در کار [illegible] گفتی

بیت

[illegible] | مرد [illegible]

سید المتقین حسینی سادات در بعضی از تصانیف خود آورده که عشق طالب حسن است و حسن [illegible]
[illegible] بر [illegible] گفته

مثنوی

[illegible] شیرین شمایل

کر [illegible] مردم [illegible] | بس اول [illegible] شیرین [illegible] | گر [illegible] خون [illegible] | [illegible] کسی [illegible] نیست

قبول خاطر [illegible] نیست | ز [illegible] عشق [illegible] گشت | [illegible] آسمان گشت | [illegible] وصل [illegible] گشت

چیزیست [illegible] آن چشم سیاه گشت

و شیخ احمد غزالی در کتابی از تصانیف خود نقل کرده که تفرقه میان عشق نفسانی و بهیمی آن است که اگر شخصی از حسن آن
نوع لذتی یابد که [illegible] و آب [illegible] عشق نفسانی است این قسم عشق جایز است و در شرع منع نکرده اند و اگر لذت دیگر یابد که [illegible] حرکت
شهوت شود آن میل بهیمی است و عشق [illegible] و لهذا بعضی [illegible] این طریق [illegible] اند و بعضی [illegible]
دانسته و غلط کرده اند

بیت

[illegible] پروانه آتش گزید | هوس دیگر و عاشقی دیگر است | طایفه [illegible] عشق [illegible]

اولئک کالانعام فرموده اند چون قسم [illegible] در [illegible] ترک عاشقی کنند و اکثر ایشان [illegible] مجلس [illegible] و [illegible] شغل مجلس
و محافل سازند [illegible] بکر آن شود [illegible] محل عاشقی [illegible] آب حیوان در تاریکی [illegible] در [illegible]
در [illegible] بهر کس [illegible] تاریکی و آب زندگانیست بهم | [illegible] تر [illegible]

در [illegible] دیگر دارد که گل [illegible] گوید

رباعیه

خطی که [illegible] | [illegible] که حسن او [illegible] شد

در باغ [illegible] | گل بود [illegible] آراسته شد | گروهی [illegible] ایشان [illegible] آن نیست [illegible]

[illegible] قبول [illegible] زیرا که شهوت [illegible] غلبه عشق [illegible] غلط کرده اند عشق
به [illegible] که بواسطه صباحت [illegible] شهوت خواهد بود [illegible] حضرت یوسف علیه السلام و لهذا مطلوب زلیخا [illegible] شهوانی
بود یوسف علیه السلام [illegible] چون [illegible] که [illegible] جانب [illegible] و از جانب دیگر [illegible] و حال [illegible] گفته اند که دوستی اول
از [illegible] عاشق [illegible] گفت اگر آدمیان [illegible] محبت [illegible] نظر کنند [illegible] حسن ظاهر [illegible] خواهد بود زیرا که [illegible] صنع [illegible]
[illegible] صورت [illegible] است [illegible] صورت [illegible] خواهد بود و همین مضمون است

کلام ما رایت فی شیئی الا وقد رایت الله فیه لفخر الدین عراقی

رباعیه

[illegible] | چشمی دارم همه پر از صورت دوست

با دیده مرا [illegible] | از دیده [illegible] | با دوست [illegible] | غرض [illegible] این سخنان آن است

که حصول حالت عشق موقوف بر حسن ظاهری نیست [illegible] حسن [illegible] میل [illegible] حالت نیست زیرا که حصول
عشق [illegible] تا گره [illegible] دل عاشقان [illegible] عشق بر آید

رباعیه

[illegible] | [illegible] اگر [illegible]

از [illegible] | [illegible] زلف آرایند | اینها همه [illegible] دل بربایند | [illegible] آن است [illegible]

که زلف لیلی [illegible] است که [illegible] مجنون [illegible] آن [illegible] جان [illegible] تواند [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] است [illegible] که [illegible] الشیخ آذری

شعر

[illegible] | آمد [illegible] خاطر ما راست

[illegible] | [illegible] نظر [illegible] | سید المتقین حسینی سادات گفته [illegible] عشق [illegible]

گفت [illegible] ضعیف [illegible] این مضمون [illegible] امیر خسرو خوب گفته

بیت

[illegible] | [illegible]

[illegible] | عاشقی [illegible] | آتش [illegible] | [illegible]

[illegible] | اما شیخ [illegible] که سالک این طریق را [illegible] این صفات [illegible] خواهد بود و آن هفت است

اول [illegible] عشق [illegible] تواند بود [illegible] آن [illegible] چون [illegible] حالت [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] محبوب شود [illegible] الطاف [illegible] این [illegible] خواهد بود [illegible] الله
صلی الله علیه و آله وارد است من عشق وکتم وعف ومات فقد مات شهیدا و مضمون این حدیث است این رباعی سید شریف علامه جرجانی

رباعیه

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بعضی از محققین گفته اند [illegible] عشق [illegible] عشق [illegible]
[illegible] وصال [illegible] اما بعضی گفته اند که عشق مجازی ممکن نیست که پنهان بماند

بیت

[illegible] | در سوخته پنهان نشود آتش سوزان

[illegible] حکایت [illegible] | [illegible] که [illegible] عشق [illegible] عاشق باشد [illegible]
[illegible]

رباعیه

[illegible] | گفتم [illegible] | واحوال [illegible] | گفت [illegible]

چون [illegible] الشیخ اوحدی

بیت

عاشق [illegible] عشق | [illegible]

شرط دوم [illegible] عشق [illegible] معشوق [illegible] دیگری [illegible] گفته اند [illegible]

که عاشق با غیر معشوق صحبت ندارد بلکه صحبت دیگران او را زندان باشد آورده‌اند که اکمل العشاق شیخ شمس الدین تبریزی فرموده که علامت عاشق صادق
و مرید قبول یافته آن است که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند داشت اگر گاه در صحبت بیگانه افتد چنان باشد که منافق در مسجد و کودک در مکتب
و اسیر در زندان و درین معنی سخن بسیار است از آن جمله آورده‌اند که شبلی گفت روزی در مسجد جامع با شیخ الطایفه جنید نشسته بودیم دیدیم که مردی
و زنی در آمدند که خصومت کرده بودند زن گفت ای شیخ حجت این جوان شوهر من است میخواهد که بر سر من زنی دیگر کند رواست در شیخ جنید
گفت اگر سه زن دیگر بخواهد هم رواست زن گفت ای شیخ اگر روا بودی که زن بیگانه روی بمرد اجنبی نماید من روی بگشادمی تا تو روی من بدیدی
تا کسی که چنین [illegible] باشد دیگری را چگونه اختیار کند جنید نعره بزد و از هوش بشد زن باز گشت و برفت چون با هوش آمد گفتم ای شیخ ترا
چه شد گفت در آن وقت که آن زن این سخن بگفت بانجام رسید که هرگاه در محبت مجازی جایز نباشد دو دیدن پس کسی که دعوی محبت الهی کند کی
روا باشد میل بکسی دیگر کند غرض آنست در عشق محبت باز رسد که با دیگری مصادقت و التیام نماید و روی بکسی دیگر آرد که شرط محبت زایل است **رباعی**

ای آنکه بقبله وفا روست ترا / بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا / یکدل داری بس است یک دوست ترا

و سالکی گفته که مجروح حالت عشق شد او را لازم است بندگی کردن نزد معشوق و تسلیم شدن مراد او و هر چه که غیر او را [illegible] و فی الحقیقة آزاد
از ما سوی مطلوب چه آزادی بهتر ازین تواند بود که هیچ نوع اراده نباشد بحکم جناب الشیخ سعدی **بیت**

الفت [illegible] که دلم صید یکی شد / در رشته غمهای پراگنده برستم

و سالکی دیگر گفته که عاشق را لازم است که نظر او پراگنده نباشد هر روز با کسی یا معشوقی دیگر انس نگیرد و از بهر آنکه
این صفت در معشوق با وجود حسن معشوقی بکثرت عشاق مذموم است پس در عاشق بطریق اولی چنانکه شیخ اوحدی راست درین معنی **رباعی**

این فرع که دیدی همه از اصلی خاست / وز ذات خود آن اصل نیفزود و نکاست
زانروی دو چشم احول تو [illegible] حق / تا زان دو نظر کنی یکی [illegible] است

و دیگری گفته در همین معنی **بیت**

نه شفقت کسی که بر ما عشق نظر نیست / نه عارفست کسی که [illegible] خاطرش نیست

و مثل این حکایات بسیار است از
آن جمله از توقیعات حال مؤلف بحکم کل جدید لذة آن است که روزی در خلوت عشق با معشوق خود در صحبت بودم ناگاه [illegible] پیدا شد که او از تر جمالی
بود و اگرچه سبب الفت آن ملیح دیگر مطلوب بود اما او بر خاطر بسیار شاق نمود که مرا در دل گرفت و بعد از چند روزی بی تقریب از من رنجید و انواع
آزار در آن رنجش بخود راه داد تا باین بیچاره چه رسید و [illegible] سبب رنجش پرسیدم جواب نمود و بواسطه آنکه ترا امید دیدم در آن
روز نگاه تیز در فلان بسیر کردی تا میل خاطرت بجانب او دیدم **ع** بی سلطان عشق قانون غیور است [illegible]
این روزگار که نفس اماره ایشان [illegible] داشته در کشش شهوتشان متغیر بوده در سفل السافلین طبیعت افتاده‌اند از صفت عشق و محبت از ایشان مستغنی است
بلکه محبت از او روش کرده‌اند و باتفاق در خشم و بغض محبت در کشش آورده با ارزوی طبع و شهوت بهیمی آرام گرفته‌اند و هوای نفس را عشق نام نهاده و همانا
هیهات **رباعی**

چون اهل حقیقت سخن عشق گفتند / هندو زنگی زبان تازی ز کجا
ایمان ز کجا و عشقبازی ز کجا / افسانه این قوم مجازی ز کجا

از ارسطو منقولست که اگر رابطه محبت و علاقه مودت و دوستی میان آدمیان مستحکم بودی احتیاج بسلسله
عدالت نبودی چه اهل معاملات بواسطه محبت با هم در مقام انصاف بودندی چه جای آنکه طمع در حق غیر نمودندی ازین سخن معلوم میشود که اختلاف [illegible] آنست
که دوستیها را استحکامی نیست نه هر که نام عشق برد [illegible] عاشقی داند و نه هر کس حدیث محبت گوید در سلک عشاق در آید **شعر**

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

شرط سیم بیگانگیست یعنی ترک مرادات خود کردن و در طلب مطلوب بودن از برای آنکه وظیفه طلب مطلوب ترک ماسوی مطلوبست **بیت**

چون نشاید بدوست ره بردن / شرط یاریست در طلب مردن

و اگر مطلوب سرکشی کند باکی نیست **بیت**

مردی کن و در میان جان اندر کش / او خواه ترا یاد کن و خواه مکن

شیخ فخر الدین عراقی در لمعات نکته بیان کرده که محبت عشق [illegible]
عاشق بر زند آنگاه بدامن معشوق در آویزد و چون [illegible] موسوم باید دو روی هر یک از دیگری بگرداند پس لباس کثرت از هر دو برکشد و هر دو
برنگ خود که یگانگی [illegible] ازین سخن معلوم میشود تا تغایر است کمال اتصال حاصل نیست تا [illegible] از دوئی است چاشنی محبت [illegible] **رباعی**

و چهار فصل و چهار رکن و خاتمه اتفاق افتاد و امید [illegible] این معنی است سبب جمع اشعار و موجب انتخاب این شعرای فصحت شعار و اما فصول اربعه و آن مشتمل است
بر حقیقت صفات و حالات عشق **فصل اول** در بیان ایجاد عشق و معرفت که عشق ازلیست و این محبت از جانب الهیست **فصل دوم** در تعریف تقسیمات عشق و مرتبت کمالی
که مذاق العشق نام نهاده‌اند **فصل سیم** در تقسیم عشق مجازی و حقیقت شرایط محبت از جانبین و نصیحت جمعی که منکر مودت اند **فصل چهارم** در شرایط محبت از طرف عشق
مجازی و نعت جمالی که مسطور [illegible] انتخابات [illegible] شاه اولیا و برهان اتقیا اسد الله الغالب مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات و اما ارکان اربعه آن مشتمل است بر حالات و اذکار [illegible] صدر نشینان بارگاه نکته پروری انتخاب اشعار ایشان بدین ترتیب **رکن اول**
و این ترتیب بر تذکره شعرای متقدمین [illegible] قصیده [illegible] انتخاب [illegible] این رکن بچهار [illegible] بر ترتیب
تاریخ فوت [illegible] **مجلد اول** استاد عنصری · حکیم [illegible] · استاد فرخی سیستانی · استاد اسدی طوسی · حکیم [illegible] · استاد ابو الفرج
رونی · مسعود سعد سلمان · بدیع المعانی حکیم ازرقی · ملک الفضلا ادیب صابر · ملک الشعرا امیر معزی · استاد عمعق بخاری · حکیم الهی شیخ سنائی · حکیم [illegible] · حکیم [illegible]
جرجانی · حکیم سوزنی سمرقندی · استاد عبد الواسع جبلی · سید شرف الدین حسن غزنوی · فصیح الشعرا [illegible] · ملک الفضلا رشید الدین وطواط · امیر الکلام حکیم [illegible]
ملک الکلام اوحد الدین انوری · سلطان الشعرا افضل الدین خاقانی **مجلد دوم** زبدة الشعرا ظهیر الدین فاریابی · ملک الفضلا رضی الدین نیشابوری · شمس الفضلا اثیر الدین اخسیکتی
نجم الشعرا مجیر الدین بیلقانی · خواجه جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی · خواجه ضیاء الدین خجندی · سید شرف [illegible] · شرف الدین شفروه اصفهانی · خواجه جمال الدین [illegible]
شیخ الشعرا نظامی گنجوی · سیف الدین اسفرنگی · رفیع الدین لنبانی · شیخ فرید الدین عطار نیشابوری · سراج الدین قمری · کمال الدین اسمعیل اصفهانی · نجیب الدین جرفادقانی · قاضی
شمس الدین طبسی · خواجه کمال الدین [illegible] · [illegible] · ملک الفضلا امامی هروی · خواجه مجد الدین همگر فارسی · [illegible] · رکن الدین دعوی دار قمی
خواجه جلال الدین [illegible] · اثیر الدین اومانی · سیف [illegible] · مولانا جلال الدین [illegible] · خواجه افضل الدین کاشانی **رکن دوم** و آن مشتمل است بر ذکر غزل سرایان
متقدمین و بعضی قصیده گویان که ایشان معاصر بوده‌اند و درین رکن زیاده از چهل کامل مذکور شده بر ترتیب مذکور · شیخ مصلح الدین سعدی · شیخ اوحدی مراغی · شیخ فخر الدین
عراقی · خواجه همام الدین تبریزی · خواجه [illegible] · تاج الدین [illegible] · رضی الدین [illegible] · سید حسینی سادات · مولانا حسن کاشی · حکیم نزاری قهستانی · سید
جلال [illegible] · امیر خسرو دهلوی · [illegible] · سید [illegible] · سید عضد یزدی · خواجه حسن [illegible] · جلال الدین عتیقی · سید جلال الدین عضد یزدی · خواجو
کرمانی · ابن یمین [illegible] · [illegible] · فخر الدین [illegible] · خواجه [illegible] · خواجه جلال الدین سلمان ساوجی · خواجه عبید زاکانی · [illegible]
[illegible] · خواجه عماد الدین فقیه کرمانی · جلال طبیب شیرازی · شیخ غیاث الدین [illegible] · مولانا محمد عصار تبریزی · ابن نصوح تبریزی · خواجه رکن الدین [illegible]
استاد حسن متکلم · مولانا رکن الدین [illegible] · خواجه مسعود [illegible] · مولانا مظفر هروی · خواجه کمالی [illegible] · مولانا فضل الله قزوینی · مولانا [illegible] · شیخ ابو اسحق
شیرازی · شاه شجاع کرمانی **رکن سیم** و آن نیز مشتمل است بر ذکر غزل [illegible] و درین رکن زیاده از چهل کس نام برده شده · خواجه شمس الدین
محمد حافظ شیرازی · شیخ کمال الدین خجندی · مولانا معین الدین [illegible] · مولانا شمس الدین مغربی · سید نسیمی [illegible] · شاه نور الدین نعمت الله ولی · شیخ محیی الدین [illegible]
مولانا ابو اسحق شیرازی · شاه قاسم انوار · خواجه فخر الدین [illegible] · حافظ سعد شیرازی · [illegible] · شیخ [illegible] آذری · [illegible] شیرازی · مولانا
خیالی بخاری · مولانا کاتبی نیشابوری · مولانا [illegible] نیشابوری · [illegible] · مولانا شرف الدین علی یزدی · مولانا لطف الله نیشابوری · خواجه رستم [illegible] · مولانا
حسن [illegible] · مولانا محمد [illegible] · مولانا [illegible] سمرقندی · امیر شاهی سبزواری · [illegible] سمرقندی · مولانا [illegible] · سید [illegible] · مولانا [illegible] · طاهر بخاری · [illegible]
بابا [illegible] · شیخ [illegible] · [illegible] · [illegible] · سید شرف [illegible] · [illegible] · [illegible] سمرقندی · مولانا [illegible] · شیخ
شمس الدین [illegible] · خواجه [illegible] · مولانا فغانی **رکن چهارم** و آن مشتمل است بر ذکر حالات شعرای زمان سلطان حسین میرزا الی زمان هذا التالیف و درین رکن زیاده از صد
صاحب دیوان مسطور گشته · مولانا عبد الرحمن جامی · میر علی شیر نوائی · مولانا [illegible] هروی · امیر حسین [illegible] · امیر [illegible] سهیلی · [illegible] بخاری · درویش [illegible] · قاضی عیسی · امیر
همایون · مولانا [illegible] · مولانا صاحب [illegible] · خواجه [illegible] · شیخ نجم [illegible] · مولانا [illegible] · سید [illegible] · بابا [illegible] · مولانا ضیائی · مولانا [illegible] · مولانا
شهودی · مولانا [illegible] · درویش [illegible] · خواجه [illegible] · مولانا [illegible] · [illegible] · درویش [illegible] · بابا [illegible] · امیر [illegible] · مولانا [illegible] · بابا فغانی
مولانا [illegible] · [illegible] شیرازی · شیخ زاده [illegible] · [illegible] · مولانا آهی · میر [illegible] · مولانا [illegible] · [illegible] · مولانا [illegible]

۵

آتشی، رشید کازرونی، مولانا محوی، ذوقی تبریزی، مولانا حیرانی، مولانا وفائی، مولانا زلالی، میر مقبول قمی، میرزا طیبی، مولانا کشوری، مهدی استرآبادی، هادی مشهدی،
فوری مشهدی، طالب استرآبادی، مولانا امانی شیرازی، مولانا شهیدی قمی، مولانا هلال قزوینی، مولانا وصلی قمی، نادری هروی، میر هاشم بخاری، مولانا نرگسی، مولانا
دوست محمد حالی، مولانا هلالی، مولانا امی، میر محمد صالح، مولانا لسانی، مولانا رزمی، بابا نصیبی گیلانی، مولانا الهی یزدی، مولانا ضیائی نیشابوری، طاهری [illegible]
فضلی هروی، مولانا علی نقی، مولانا فردی تربتی، [illegible]، میر حسین [illegible]، مولانا [illegible]، مولانا سلطان محمد صدقی، قاضی یحیی گیلانی، مولانا شوقی تبریزی،
شوقی یزدی، فصیحی یزدی، مولانا قاسمی، شاه طاهر، حیدر کلیچ، شریف تبریزی، مولانا حسینی کاشی، مولانا عشقی کاشی، میر علی اصغر مشهدی، مولانا حیرتی، [illegible]
محمود رجائی، میر شفائی طبیب، میرزا شرف جهان، مولانا ملک قزوینی، فضولی بغدادی، مولانا [illegible]، مولانا [illegible] طالب گیلانی، میر حسن نیشابوری، مولانا
شرف قمی، مولانا ضمیری همدانی، سید [illegible] قلندر، مولانا غزالی مشهدی **اما الخاتمه** و آن مشتمل است بر ذکر بسیاری از شعرای عصر و دوران تألیف این نسخه [illegible]
این [illegible] شعر داده و شهرت داشته اند که بیان **انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون** این مجموعه [illegible] بر دل ارباب محبت [illegible]
اصحاب مودت [illegible] اهل بصیرت [illegible] و آن [illegible] عاشقان [illegible]
تعلقات [illegible] **بیت** یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش والتوفیق من الله والامر کله بیده لانعبد و لانستعین الا ایاه و لاحول و لاقوة الا بالله **المناجات**
ای اسم تو [illegible] دل [illegible]، ای [illegible] ما [illegible]
وای [illegible] جمال [illegible]
دل [illegible] مولوی معنوی **بیت** از لطف تو هیچ بنده نومید نشد / مقبول تو جز مقبل جاوید نشد / لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد [illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعیه** یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان / در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان **اما الفقه** آن مشتمل است بر [illegible]
اشعار [illegible]
[illegible] **ان الله جمیل یحب الجمال** [illegible]
[illegible]
[illegible]
رباعیه
آن جام جهان نمای جم کز گم گشت / جامیست که از جهان نمائی است / دانشآن عاشق از ثنا ثبت / این جام [illegible] آدم [illegible]
[illegible] **رباعیه**
عشق تو ز هر [illegible] / [illegible] / هر چند که در خلق جهان [illegible] / سودای تو [illegible]
شعر [illegible] / در مصر غم یوسف [illegible] / [illegible] / ای [illegible]
[illegible] / این طرفه [illegible] / [illegible] / تحقیق این [illegible]
از [illegible] آیه کریمه **انا عرضنا الامانة علی السموات والارض** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۹۰

جلوه گر شده **شعر** تعینات جهان در میان بیم و امید / زاسمان و زمین و ذره تا خورشید / همه بر غیبت خود جهان کون و فساد
کمال خود طلبند از خدای خود جاوید / و بیان این معنی بزبان دیگر آنست که [illegible]
ذاتی [illegible]
[illegible] و جمیع صفات کمال او عین ذات اوست
پس [illegible]
پیدا کند [illegible]
جمیع صفات کمال است [illegible]
تجلیت چنانکه منقولست شیخ العارفین ابو محمد روزبهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تعالی **بیت** هرجا که حسن جلوه کند عشق همره است / چون هست حسن لم یزلی عشق لایزال / پس ای سالک در وجود هیچ
موجودی [illegible]
رباعیه ای نور تو در جمله اشیا ظاهر / در منظر چشم اهل عرفان ناظر / عالم همه از نور تو روشن گشته / هم اول این سلسله هم آخر
بنابرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعیه** [illegible]
[illegible] **والعاقل یکفیه الاشارة**
و خیر الکلام ما قل و دل در بیان [illegible]
[illegible] **اول ما خلق الله العقل** [illegible]
[illegible]
[illegible]

واجب الوجود دوم شناخت خود که من عرف نفسه فقد عرف ربه که آن را حیثیت در وجود با سیوم صفت امکانیت که از آن [illegible]
از عدم بوجود آمده و از آن شناخت که تعلق بحق داشت حسن ظاهر شد که آن را بفارسی جهان آرای خوانند که عبارت از تناسب و تجاذب است [illegible]
تناسب و از آن شناخت که تعلق بخود داشت عشق پیدا شد که آن را مهر خوانند و عبارات اهل شرح محبت بلکه محبت مفرطه که بهترین تعاریف جامعه مانعه اوست
و از آن شناخت که تعلق بصفت امکانی داشت که نبود پس ببود و یا بود [illegible] حزن ظاهر شد که [illegible] در دنیا ملقب بخطاب آلبلاء موکل علی [illegible]
مبین میشود [illegible] عشاق [illegible]
بحزن از عذاب [illegible] **بیت** [illegible] **القصه** چون این سه صفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بحکم خمرت طینة آدم اربعین صباحا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت عشق چون از حسن [illegible] جلوه گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بتجلیات حسن [illegible] فسجد الملائکة کلهم
اجمعون الا ابلیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **شعر** [illegible]
[illegible] **شعر** [illegible]
[illegible]
اما عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

با عشق [illegible] حسن بودیم [illegible]
[illegible] فسا فروا فتحسسوا
[illegible] کنعان [illegible]
[illegible] یعقوب علیه السلام [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] یعقوب علیه السلام [illegible] وابیضت عیناه من الحزن [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
یعقوب [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعیه**
[illegible]
در فی عشق طول و انت تطول **ع** [illegible] **القصه** عشق [illegible] زلیخا گفت [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **القصه** عشق گفت [illegible]
شیخ فخر الدین عراقی گفته **رباعیه** [illegible] معشوقه و عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] **القصه** چون زلیخا احوال عشق [illegible]
[illegible] عشق گفت چون حسن از عالم ملکوت
[illegible]
[illegible]
[illegible] حسن یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] شیخ مصلح الدین سعدی
[illegible] **بیت** [illegible] **القصه** [illegible] کنعان [illegible] یعقوب [illegible]

کلیم سنائی

ومن اینجا آمدم چون زلیخا آن حکایت بشنید بعشق انسی گرفت و خانه دل را بواسطه مهر اصلی بعشق پرداخت و از هر چه غیر عشق بود خالی ساخت و عشق را
خود صفت سوختن هست هر چه غیر او خود دید بسوخت و زلیخا مضمون این بیت خواجه افضل کاشی مترنم می‌بود رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست عشق آتش شوق در دل زلیخا
افروخت آنگاه که حضرت یوسف بمصر آمد و خبر بزلیخا رسید چون عشق مدتی بود که از حسن دور افتاده بود دیوانه‌وار سر از گریبان زلیخا بیرون کرد و او را
تماشاگاه جلوه یوسف کشید فریاد از نهاد زلیخا برآمد چون چشم زلیخا بر جمال یوسف افتاد از زبان حال این مضمون گفت و گو گرفت بیت
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد که در جمال تو هر دیده را تماشائیست خواست تا پیش رود پای دلش بسنگ حیرت در آمد و از جا رفته مهر خفته در
خاک بیطاقتی افتاد و چون بار دیگر بر یوسف دید برق جمال حسن درخشید و بسویدای دلش رسید و کیمیای رگ هر چه بود بسوخت و سودائی گشت نظر بر جمال او
دوخت و پروانه‌وار شمع رخسارش او را بسوخت بیت شمعی دو (؟) سینه ایل برفروختم از هر چه غیر عشق تو دیدم بسوختم
چون یوسف عزیز مصر شد و عشق در خانه زلیخا ماوی گرفت خبر بکنعان حزن رسید که برادران در مصر جمعیت اند یعقوب با فرزندان راه مصر در پیش گرفت
چون بیوسف رسید بدر اضعیف و نحیف دید لقفای حسن او بر جمالیت داشت در جان بهجت حضرت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چیست
و حسن چیست چون مضیف است که در فراق عشق و حزن با جان یعقوب التجا کرده اند چون یعقوب خواست که بدلالت الزامی تفهیم یوسف نماید
که چرا زرد و نحیف شده گفت ای پسر عشق و رنگ عشق است آن گیاهی است که در باغ مدید آید و بر درخت پیچد و جوی درخت را فرو گیرد و خاکش
بیفشارد و کم درد و نگذارد و هر غذائی که بواسطه آب و هوا بدرخت میرسد تاراج بیرد و اورا خشک گرداند بیت عشق مار اگر دخالی خود بجای تشنیت
پر شیم از عشق حق خالی نموده ایم بجا و هر چند گیاه نوخیز شود درخت زرد و تر ضعیف تر گردد و او خشکتر شود و از اینجاست که شاعر گفته رباعیه
رویم چو دید آن بت سبز نگار گفتا که چو گل زرد صلح امید مدار زیرا که تو چند ماشدی در دیدار تو رنگ خزان داری و او رنگ بهار
گویند بعد از آن یوسف با زلیخا و یعقوب انس گرفت و حزن و عشق و حسن با هم می بودند و چون بحکم المجاز قنطرة الحقیقة ممکن نیست که بی عشق
مجازی کسی بحقیقت رسد و رفق بر کرد بید و عشق را در مملکت حسن یوسف نیز راه داده اند و چون اظهار عشق کردن بحسب مقام نبوت و انبیا در مقام تمکین
لایق شان ایشان نباشد بنابراین جهت آن عشق که اظهار آن شاه زلیخا سر بزده بود عکس عشق یوسف کرده مثنوی بصدق آن کس که زد در عاشقی گام
معشوقی برآید آخرش نام که آمد در حریق عشق صادق که نامد بر سرش معشوق عاشق هر که او در عشق صادق آمد است
بر سرش معشوق عاشق آمد است هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوشش و فربه کند بعد از آن حسن و عشق روی بروی هم کردند و در لباس یوسف و زلیخا تا با هم می بودند و با یکدیگر بسر میبردند و این
مضمون مترنم می بودند بیت روی در روی تو نخواهم بگی عمر بر همه خلق جهان کرده در بس فراز القصه حزن و عشق در آن جمعیت
یوسفی و زلیخائی می بودند تا حضرت یوسف را فرمان رسید و از دار فنا بدار بقا رحلت فرمود و زلیخا نیز از لباس عاریتی را بینداخت و رفت مدت عمر ایشان سپری
شد با حسن و عشق و حزن متفرق شده در جائی انس نگرفتند بجمعیت آن زمان که ملاحت از لباس اکمل صور انسانی قدم در عرصه تشخص نهاد و مثنوی
ملاحت از جهان بیمثالی درآمد همچو رند لاابالی بشهرستان نیکوئی علم زد همه ترتیب عالم را بهم زد
غلغله و دبدبه عظیم در عالم افتاد و حزن و عشق و حسن بجمعیت تمام سر از زاویه خمول بیرون آوردند و غبار آن کدورات را در هم شکستند چنانکه مولوی معنوی
گفته مثنوی صد هزاران جان و دل تاراج یافت تا محمد یک شبی معراج رفت و دیده ملاحت محمد اصلی الله علیه
و آله و سلم از حشمت انبیت و نحلی حیران ماند و از آن تماشا نشد هر یک بجنین اقتباس سخن حکایتی بگفتند تا که عشق را الهامی رسید بسرحد
ولایت ملاحت پی برده و حزن و حسن را واقف گردانید بعد از آن روی در مقام ملاحت نهادند و پیش او در زمین افتادند و خود را بنده وار او میسر زدند و حسن
و حزن و حسن و عشق ملازم گردید بس اساس آن حضرت شدند و کوس جمعیت بار دیگر بر بام دولتش فرو کوفتند و شادیانه جمعیت و وحدت در بارگاه حشمتش
زدند و هر کدام را محل لایقی مقرر نمود و نقش یگانگی از لوح قابلیت ایشان بزدود و حسن عین ملاحت شد و حزن عین عشق گشت غایه ایشان ببطن ...

بیشتر ظاهر شد پس هر گاه که سهیل حسن از مشرق سعادتش طالع شدی از زاویه تعلق اشعه انوار جمالش سوره والشمس برآمدی و از مطلع احدی بحجاب
منطق احمدی سر فراز کردیدی و هر گاه که آفتاب ملاحت کمال صفت او از آسمان حسن که بواسطه غلبه احکام وحدت سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت که مرکز
صفات بشریت بغایت رکتبا باریک محقق و متفاوت ... از اجزاء دیده شهود که محل آن وحدت حقیقی کحل باشد ادراک نتوان کرد از افق سپهر جلال
آن حضرت برآمدی بمجرای کلام بمجز نظام أَنَا أَمْلَحُ مِنْ يُوسُفَ متکلم گردیدی و هر گاه که قلزم عشقش در مقام اقتادی روح القدس را مجال تحمل بنودی و بمضمون
لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ متنطق شدی و هر گاه که حجاب حسن که از لوازم احکام است غالب گشتی بواسطه
اجرای احکام الهی آیه وَمَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللّٰهَ بر خود خواندی رباعیه در ملک جهان ... جان برای تو خوش است
در سینه دل از مهر و وفای تو خوش است هر جا که سخن زند رایان میسکرده زان جمله حدیث جانفزای تو خوش است حکایت حضرت مولوی معنوی
مثنوی می‌فرماید روزی در میان سوار میکذشتم اکمل العشق شمس الدین تبریزی که مهر او در بی شناختم عنان مرا بگرفت سؤال کرد که مرتبه محمد صلی
الله علیه و آله و سلم مزید تر است یا مرتبه بایزید بی منصوری و این سؤال چنان ساخت که دو از سر برآمد گفتم ای درویش عجب سؤال است محمد کجا منصور و بایزید کجا
هیهات هیهات بس گفت چونست که نبی میگوید أَنَا الْحَقُّ و آن دیگری میگوید سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي وَلَيْسَ فِي جُبَّتِي سِوَى اللّٰهِ و حضرت پیغمبر
میفرماید مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ گفتم ظرف همت منصور و بایزید تنگ بود و بیک جرعه شراب عشق از سر رفت اظرف معرفت
و قابلیت مصطفوی را گنجایش این بود که اگر دریاهای خمخانه الهی چه شرابات نشاء بی در آن بحسب نقا پر نشدی چنانکه شاعر گفته بیت
خاتم شد زشراب ازل است لم یزل هل من مزید بسیند از هر دو قابلیت دهان او که آن برگرفته مثنوی یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق یکی دیگر فرو برده بیکبار
می و میخانه و ساقی و قدار کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریا دل رند سرافراز و از اینجاست که زبان فصیح ترجمان
بیان حقیقت آن حضرت شیخ فخر الدین عراقی در قصیده گفته و چند بیت از آن قصیده اینست شعر خورشید آسمان ظهور و عجب بدر
ذرات کائنات اگر گشت مظهرم ای کرده گشت از دم ختم جاودان از آب چیست قطره از حوض کوثرم بر ظهور و جسم بطون و قدم بهم
در من ببین که جمع عیسی اکرم فی الحجر مظهر بر شباهات ختم بل اسم اعظم بحقیقت چه پیکرم از راح قدس چیست بنور و ضمیم
شسواع انس چیست که مدار بکرم از عرش تا بفرش همه زنده بود در پیش آفتاب ضمیر منورم روشن ز ذات و سید و انوار کائنات
زانوار لی نهایت روح مطهرم عالم نبوده از سبحات جلال من از روی لطف اگر بجمال دیگر بکرم روشن ترا ز وجود شد و ظلمت عدم
گر پرده جمال خود از هم فرو درم و تحقیق دیگر جواب سؤال شمس الدین تبریزی دیگر بیان کرده میفرماید نزهت در مجمع از وجود و خالی شدن از صفات
کمال حضرت آلهی پس شدن والله حضرت خیمی در مرتبت در محل تجلیات کمال صفات جمالی میفرمود لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ الخ و در محل سطوات تجلیات نعوت جلالی
میفرمود مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ و چون منصور و بایزید از خود خالی شده بودند و اندک صفت جمالی پرتو زده از زبان ایشان برآمد که أَنَا الْحَقُّ و لَيْسَ
فِي جُبَّتِي سِوَى اللّٰهِ و این مضمون خواجه افضل باشی فرموده رباعیه اینجا که بجز وادی حق می نرسند مردان ره جبل بهیچی نگشند
مخمور به بوی گشته و هستی نکشند و بعد از آن رشحاتی که از وجود کامل انبیا و اولیا باقی مانده بود از حسن و عشق بر کاینات بخواشه هر یک بقدر استعداد
از تجلیات جمال حسن و پرتو جمال عشق واقف شده و بر طبقات تقسیم شده و حسن و عشق و حسن در عالم منتشر گردید و همچنین خواهد بود تا انقراض عالم و در هر نوعی که گویا زین
دو صفت ترقی پیدا کرده آن نوع که کرده نی بیکسر چون خسرو و شیرین و فرهاد و لیلی مجنون و وامق عذرا و و در باب چون عشق مجازی آینه تمای عشق حقیقی است بعد جمال
حسن که مظهر انسانیت مستغرق شدن آن بود زیرا که مشاهده عشق و محبت بمناسبت نیست پس آئینه دل انسانی را که محیط بدیدن شد الاجرم صورتی تواند بود که جامع
جمیع مراتب حسن است اگر تنگ نظری خود بود که جز خود عشق زد و چنانکه شاعر گوید رباعیه جشنش بنگر که هست لبهای خود است
خود ساقی و اصل فرح افزای خود است خود بین چه شوم نشسته گرد چشم چون آینه بسیم کرده تماشای خود است بجا این عشق مجازی شد که از غلبه
صورت معشوق که آینه جمال حقیقی است چون بعین عاشق باسوده و از جهت غبار جسمانیات حجب جسمانیات خود و عشقبازی کنند از حقیقی گویند

٨

چه هر شیی که بسبب اعتبارات و حیثیات متمایز گشته باشد چون قطع نظر از اعتبارات کنند عین حقیقت نماید چنانکه فخرالدین عراقی در لمعات گفته **شعر**

وما الوجه الا واحد غیر انه / اذا انت اعددت المرایا تعددا

غیرتش چون روی نماید که هر چه هست / عین دگر گشت بدیدار آمده

پس خود عاشق باشد و خود معشوق پس لیلی عاشق خود است و مجنون عاشق خود و هر چه خود او است چنانکه گفته اند **رباعیه**

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی / گفتا خود را که خود منم یکتائی

هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم / هم آینه هم جمال هم بینائی

لعاشم الانوار **رباعیه**

گفتم بهزار دل که دارم دوست / در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست

گفتم صنما راه وصال از که جست / فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

فصل دوم در تعریف و فضیلت عشق و محبت بسانی که مذاق عشق نام نهاده اند و بوئی از محبت بمشام جان ایشان رسیده اکنون بدانکه عشق عبارتست از محبت مفرطه که از شرح نفس بجاه و شدت شوق یکایکی پیدا شود و حصول عشق در نفس انسانی بسبب لطافت جوهر است و حسن مزاج واعتدال ترکیب **شعر**

فرمان ده وجود بود هر که عاشق است / در بند نفس خود بود از عشق بیخبر

باید چو خضر عمر ابد تشنه که کرد / ز آب حیات نوش لب لعل نوش تر

عشق است کیمیای سعادت که زو شود / در بوته نیاز تو قلب وجود زر

و حکما گفته اند من لم یعشق فهو ذو فنی الترکیب جاف الطبع یعنی عاری بودن از لباس عشق و عاطل نشستن از پیرایه محبت نشان بدجنسی و خشکی است و محبت دلیل لطافت ترکیب **بیت**

هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره خالص نگشت تا نگداخت

و بعضی گفته اند عشق جنون الهی است که طبیبان عقل و افلاطون از معالجه آن قاصر آمده اند و داویان نفوس از مداوای آن عاجز **بیت**

گفتم طبیب که مرا دارو ای بدست / باشد که زین طریق به درمان دل رسید

گفتا طبیب درد عاشقان بجز / خاصه ای که از غم جانان بجان رسید

و بعضی دیگر گفته اند عشق عبارتست از محبت شخصی معین و شدت میل به وجوی خاص و اول علاقه که باشد میان ایشان ملاحظات آن کنند میان سامع و مسموع یا ناظر و منظور ... کند تا بجایی رسد که ... و همچنین آن میل بجائی برسد در انسان که تمام دل را فرا گیرد و هیچ آرزوئی در دل نماند غیر وصال محبوب **رباعیه**

عشقست که بر فرق فلک دارد پای / عشقست که در طره دل گیرد جای

عشقست که جنبد ... / عشقست که بنده را رساند بخدای

و بعضی از حکمای اشراق مثل فیثاغورس و سقراط گفته اند که محبت ابتهاج و سروریست که حاصل میشود محب را از تصور ذاتی یا از وجوب آن و این تعریف قصوری هست زیرا که در محل فراق مطلوب تصور محبوب ابتهاج نیست و محبت همان محبت است و در محل حضور مطلوب گاه حاصل است سرور و ابتهاج و گاهی اضداد این پس ابتهاج از لوازم محبت نباشد و بعضی از عارفان چنین تعریف کرده اند المحبة نار فی القلوب تحرق ما سوی المحبوب یعنی محبت آتشی است که در دلها می افتد و اشتعال آتش غیر محبوب را میسوزد و بدین مضمون مولانا عبدالرزاق کاشی در مقامات آورده المحبة شغل القلب بالحبیب عن کل بعید و قریب و شیخ عراقی نیکو گفته جعل الهموم هما واحدا **بیت**

عالم همه بیکبار دو جنسی بود / هم کرده شد عشقش نام کرده

و بعضی گفته اند که محبت عمی است از عیوب محبوب و بدین مضمون توقیع حضرت نبوی واقع است که حبک الشیئ یعمی و یصم زیرا که چون کسی را عشق غالب شد چشم او خیره گردد ... اما این تعریف در عشق مجازی صادق است چه در حقیقت این معنی ... و بعضی از محققین اهل سلوک ... گفته که محبت سریست ... الا بمحبت ظهور ... اشیا شده بمقتضای حدیث مشهور قال فی جواب داود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف پس دوام و نظام عالم مبنی برای محبت خواهد بود زیرا که هر شیی را کمالیست که آن محبوب است و چون جمیع کمالات که محبت متعلق میشوند از حضرت حق بمضمون حدیث ... و در غیر آن ... لا جرم جمیع محبتها متعلق باشد بآن حضرت تعالی شانه و اگر چه بواسطه باشد **رباعی**

حاشا که بود مهر تو ام بیم زوال

وارم همه جا با هر کس در هر حال / در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

و محققین گفته اند هر عضوی را کاریست از اعضای آدمی چشم برای دیدنست و گوش برای شنیدن و کار دل عشق است و محبت **بیت**

کار دل عشق ورزی آمد و بس / گر نورزد دگر چه کار کند

ای عشق مباش تا باشی مرده / **رباعیه** در عشق بمیر تا بمانی زنده

هر دل که درو عشق نگاری نبود / مرده شمرش که زنده باری نبود

آن کس که نه عاشق و نه معشوقیست / در ملک وجود در شماری نبود

عاشقی از لطافت طبع انسان است هر که دانی که ... از عالم معنی اثر نبیند

۱۰

تا در زمانی بسر چه داری آتش / هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش

ما را خواهی خطی بعالم درکش / تا در یکدل دو دوستی ناید خوش

نزد بعضی از حکما و فلاسفه آنست که جمیع ارواح ... روح انسانی بر شکل کره بیافریده است و هر یک را به دو نیمه کرده و در قالب ... چون دو شخص که این یک روح مشترک منقسم مخصوص شوند و با یکدیگر ملاقات کنند حسن ملاقات یکدیگر استماع نمایند از پرده حرف ... سلسله آشنائی متحرک شود و جاذبه شوق اتصال جسد و کل بسیر و بعد ظاهر گردد همچنین ... از هر دو جانب علاقه محبت و رابطه مودت استحکام پذیرد و در رعایت دوستی کمال یابد چنانکه آن دو منقسم خواهند که یکی شوند و واسطه حایل ابدان را از میان رفع کنند تا چنین شود و باین مرتبه رسد کمال یگانگی صادق نماید و این معنا از حدیث نبوی مفهوم گردد انا وعلی من نور واحد ظاهر میشود **شعر**

نحن کروح بین جسمین قسما / فجسما هما جسمان و الروح واحد

شیخ عراقی **رباعیه**

ای زندگی تن و توانم همه تو / جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه من / من نیست شدم در تو از آنم همه تو

مقصود ازین سخنان آنست که هر که طالب مطلوبیت و دعوی محبت محبوبی میکند باید که روی از مرادات خود بگرداند و شفقت و محبت را در دل خود جای دهد پس چون مرده ... خود و محو گردد ... ... روحانی ... اگر و محبت پاک گرداند بعد از آن مرید را محبوب شود بلکه عین مراد گردد و متصل و احد شود **شعر**

عمری بپی وصلش چون بیخبران / هر جا که نشان میدیدم اندر پی او بدوم

در رهگذری که برداشت ز رخ برقع / چون نیک نگه کردم خود رخ او بودم

ز هر که کم شوق سلوک ... / بنده و باین مقام رسد و هر که قدم درین راه نهد از اوصاف خود **رباعیه**

اول قدم عشق سر انداختن است / جان باختن است و بلا ساختن است

اول ... / خود را ز خودی خود برانداختن است

و این صفت کمالی از عاشق معلوم شود که هزار جفا و عنا بدل و جان قبول کند اگر ... نیابد ... گرفتار شده هزار جام بلا ... بقهر و جفای محبت نوش کند که هیچکس را از حال او خبر نبود که آن جام قهر بود یا ... لطف و در مذاق او شکر شیرین تر بود **رباعیه**

در عشق ز راحت و خوشی باید رفت / از هر چه ... باید رفت

خواهی که ترا بر در او راه دهند / تا بار ملامت کشی باید رفت

چنین شنیده ام از معتبران که مجنون عامری را حالت یگانگی حاصل شده بود که در وقتی از اوقات لیلی به دیدن او رفت او سر بگریبان فرو برده بود کسی گفتش ای مجنون بخبر لیلی است آمده که ترا ببیند مجنون در جواب گفت لیلی منم **مثنوی**

مجنون کسی گفت بگشای چشم / بر خسار لیلی ببین ای چشم

بد گفت ای غافل آگاه ز عشق / ز رفت دریای تو خار عشق

نداری خبر هیچ از این حجره / که گوئی نظر کن بلیلی مرا

مرا غم عشق او در ربود / خبر دیگر از حال خویشم نبود

کنونم که شد هست من نبوده ام / که من در جهان خود نبوده ام

از ایشان که پرورده جانش تنم / اگر بنگری نیک لیلی منم

شرط چهارم از شرایط محبت محبت شوق است بحکم المحبة نار و الشوق دخانها چون آتش شوق از کانون محبت سر بر آرد هر چیزی که بدو نزدیک بود اول آن را بسوزد بدین سبب باشد که شمع با وجود صفت معشوقی بشعله آتش شوق در اول خود را بسوزد تا آتش شوق در پروانه اندازد و او را بسوزد چنانکه شیخ زاده لاهیجی گوید **بیت**

هست آتش عشق از دو طرف همراه / معشوق که از وی همه عاشق سوز

پروانه ز شوق شمع سوزان شب / شمع از غم پروانه که از آن تا روز

نکته ای دیگر که آتش شوق معشوق را با شمع بر صفت کرده تحقیق آتشی است چه بلا انگیخته با بجان عاشق بیچاره چه رسد و از آنجا است اکثر علیه التحیة و السلام فرموده لو انکشف هذا الا لمالا ... و خلاصه این معنی است که اوحد الدین کرمانی

هر چند که دور خورده تو ام میدانی / خون جگر پرورده تو ام میدانی

دل سوخته عشق تو ام می بینی / ماتم زده درد تو ام میدانی

سالکی گفته که آتش شوق چنان شعله کشد که اگر معشوق او را بدو زخ حیلت بجای بود که پروانه شمع آتش جلوه داده و او خود را در آن آتش اندازد بلکه در عشق آن عبرت کیمیا آتش را در بر گیرد و او را جان ببخشد بود که کیمیا از آتش شود اگر چه بعد از فنای از راه خاکستر آتش جدا اندازند و نام و نشان بر اندازند **رباعیه**

پروانه اگر نشان در آتش گیرد / جز صورت خیال او چیزی ...

بر شمع چو عاشقست پروانه طبع / گر بیسر او کرده و بیخویش میرد

عاشقی گفته طالب چون بواسطه شوق با خیال معشوق دست در کمر آرد او را حلاوت وحدت بخشش آید از صحبت چه جای آنکه با مردم و چون وصال معشوق عاشق را دست دهد از غیرت شوق بد و رخ بهجران راضی شود بلکه از غیرت خود را فانی سازد تا بقای معشوق باشد بلکه در بقای شود لو اراد جاهد **شعر**

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

سنگ بصیر دست دهد عافیت دل — بد همه ی زمانه ما نم فهمیده — شنیده که بندهٔ وان چون در عشق کمال یابد و شوق و حال بدانند بر سر آتش
کاینه بسازند در وطن و نقطه در وی نمانند و اندام و اتصال بر کنند و آتش دوست بگیرند و خواهند که در مقابله بت خود در آتش شوق بسوزند و فانی گردند چون
بت جهه ی جسم ناپروا از پیش جمال بت بردارند ایشان نظر بدان جمال کنند و آتش در نقطه اندازند و بشنه بخیال او بعینها زنند و به آتش خویش بسوزند
چنانکه صوفی گفته **رباعیه**
ای جان بگسسته در میان آتش — سرمست در آی باده عشق بکش
چون مست شوی تو با خیال معشوق — پروانه صفت رقص همی کن خوش خوش
آنکه عاشق جاهل در غربت خود را تمام بسوزد و دم زند و خاکستر او را بر دارند و از برای شفای بیماران نگاه دارند
و از آن ذره ی عجیب شفا بدو کنند و آن بت خانه هر که را باطن تیره بیخسته او را شاد کنند و بکرستنی او را یاد او را سوزش عشق اثر خود را ضایع نگذارد
و لهذا از خاکستر او ذره ی شفا حاصل شود **بیت**
از سوزش عشق او اگر آب شوی — از خاک تو مردمان بسی زنده شوند
و در این مضمون خواجه حافظ قوی فرموده **غزل**
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قند پرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند — درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست — شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد
مجملا باید دانست که عاشقان
بیدل [illegible] که از آتش شوق خود عرضه دهند زبان را طاقت تقریر نیست و بیان را قوت تحریر اما شرحی از برای
تنبیه اینجا [illegible] شوق از دریای قطره نمودن و از کوهی ذره [illegible] معلوم شود مراین شمع صفتان آتش رخسار [illegible] یکی از مهروران
تب شوق بیان کرده که نشان شوق عاشق آنست که اگر در خواب رود جز نقش خیال او نبیند و اگر بیدار بود جز نام او بر زبان نراند و حلاوت [illegible]
آن داند که پیوسته سخن او گوید و عبادت خویش تکرار نام او گرداند چنانکه [illegible] فرموده [illegible] الهی اگر بر من جسم آری
بر جای چشم و اگر بخشایش آری [illegible] با هر کسی که بتوان [illegible] گریزان مرا و از هر کسی که بتوان گریخت [illegible] اگرچه پروانه وار
آتش [illegible] اگر چنین [illegible] چاره جز آن نیست که در آتش شوق بسوزم خود را و آب گریه [illegible] خود را شویم و گویم فخرالدین عراقی **رباعیه**
کم سوز دلی که تو گزیرش نبود — جز بنده که تو در ضمیرش نبود
بخشای بر آن کسی که در آتش عشق — جز آب دو دیده دستگیرش نبود
محققی در مقام شوق معشوق چنین گفته است اگرچه از قدمت [illegible] حجت نباشد مرا از قدمت دور مدار و اگرچه مرا حجت [illegible] من جز علامت [illegible]
جمال خود مهجور مگذار [illegible] گفته اند دوستان [illegible] آینه [illegible] که علامت [illegible]
وحدت [illegible] چنانکه [illegible] گفته **بیت**
گر دوست بکل [illegible]
هم [illegible] — چون مقصود است که این گفتگو [illegible] شوق [illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعیه**
دوش [illegible] — [illegible] — در دولت تو [illegible] — [illegible]
اگرچه [illegible] الوفاء حبل فی اعناق المحبین [illegible]
[illegible]
که حضرت ابراهیم علیه السلام فرموده علیک بجمالی حسبی من سؤالی [illegible] **رباعیه**
[illegible] — از دست [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible]

گی

سخن کوتاه عاشقان را دو نشانست در راه و بر شوق و غیرت [illegible] **شعر**
کی بود جانم [illegible] — دیده از دیدار جانان روشنایی [illegible]
کی بود جان [illegible] — مرهم وصلی [illegible]
دردم [illegible] شوق [illegible] — جانم [illegible] دوست [illegible]
[illegible] — باد در [illegible] **شرط ششم** غیرت عشق است [illegible]
[illegible] عشق غیرت [illegible] معشوق [illegible]
[illegible]
العشق جنون والهوی اوقسم من الجنون [illegible] عاشق [illegible] **بیت**
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
پیغام فرستم [illegible] **رباعیه** [illegible] — [illegible] — خورشید [illegible]
[illegible] و دیگری گفته غیرت عشق آن است که دوست معشوق [illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعیه**
[illegible] — ای دوست [illegible]
[illegible] شیخ اوحدی **بیت** [illegible] — [illegible]
[illegible] معشوق [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] **رباعیه** [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] محققی گفته غیرت عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] غیرت [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] حکیم سنائی گفته **رباعیه** [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — دیگری [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعیه** چون [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] معشوق [illegible]
[illegible]
رباعیه
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — دیگری [illegible] غیرت عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعیه**
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] **رباعیه** [illegible] — [illegible] — [illegible]

اما دل عاشقان به اندیشی بود **شرط ششم** رضاست عاشق را و همچنین گفته اند حقیقت رضا خروج است از اراده خود و دخول در رضای مطلوب بی اختیار چنانکه ترک
خود جست بالضرورت یعنی غایت از نیاز بر گذشتن و بعوض آن دوست صحبت داشتن و کمال درین مرتبه است **بیت** رضای دوست ببایست آوردن بجان
هزار غصه چه غم باشد ار در انگیزد | مرا چه غیب که وصل دوست مقصودی | ولی اگر چه عالم عجایب بر خیزد | سالکی گفته اگر رضا بقضا معشوق دهی
ترا از هیچ نقصان نرسد و رضا دادن بجفاهای معشوق نشان صدق است و گردن کشیدن و عاشق را مفارقت میسر باشد ... معشوق رسد درویشی گفته رضا ما
ش ن اندر اوقات ترک اختیارات بدوست باید کشتن چنانکه شاعر گوید **بیت** فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از او غیر از او تمنایی
یکی را عاشقی گفته که دوست را اختیار کند میان بهشت وصال و دوزخ هجران من هجران اختیار کنم زیرا که هجران مراد دوست و وصال مراد من و عاشق اختیار خود را
بر اختیار دوست نگزیند خواجه گفته درین معنی **بیت** میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
متصوفی در مرتبه رضا گفته اگر محبوب مخیر کند میان وصال و هجران من اختیار نکنم و گویم عاشق را اختیار نیست هر کجا روی بر هم و هر کجا داری باشم که مرا
اختیار باشد **رباعیه** هر چند دل از غمش مشوش باشد | شادم بهر آنچه خاطرش خوش باشد | پروانه گرش شمع در آتش باشد
حقا که بهشت او در آتش باشد | **شیخ فخر الدین عراقی گفته** مجب آنست که فراق دوست تر دارد از وصال چه دلش خوشتر آید از قرب چون داند که آن
دوست دوست میدارد زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب مولوی رومی **مثنوی** ای جفای تو ز راحت خوبتر
انتقام تو ز جان محبوبتر | ما خوشش اهوش بود در جان من | جان فدای یار دل رنجان من | نالم و ترسم که او باور کند
در کرم آن جور را کم تر کند | در فواید علما از بو رجب منقول است که گفته رضا دوست آن است عاشق بر حالی که آنچه اراده کرده و تا آن چیز رسیده او جان
حالت باشد در رسیدن چیزی که خواهد و خوش آید مرتبه عاشقی کامل شد و از این مرتبه رضا باشد تا او را عاشق صادق توان گفت چنانکه شیخ مصلح الدین سعدی گفته **شعر**
عاشق آنست که چو نشستن اندوی رضا | پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید | عاشق شد که من از تیر بگردانم روی | کر بدانم که از آن شست ملکان می آیم
اما لب تشنگان بادیه شوق معشوق را درجات و مراتب متفاوتست بعضی متعطشان بقدحی از جام وصال راضی باشند و بعضی دیگر بسبوی از کاسات و جرعات
قانع نشوند **شعر** ای دل ببیاو در رخ آن حور منگر | عشق محراب ظلمت و در نور منگر | وحقی کر انگبین وصالش بخش
خوی مکس بگیر و جور زنبور منگر | نزدیک اوا که رسیدت محال قرب | بنشین و همچو اوحدی از دور منگر | **تحقیق** معنا آن است که رضا را
مرتبه معین نیست که قرار بران توان داد و تخصیص اشخاص انسانی متفاوتست چنانکه مشایخ صوفیه گفته اند الرضا بقدر الله بعدد انفاس الخلایق و مرا
از انفاس خلق عدد نکات و حروف و صفت ایشان است و دیر بعضی دیگر در مرتبه معرفت و تحقیق و در بیان حضرت چوی گفته اند الطرق الی الله بعدد انفاس
الخلایق انجا مراد آن است که هیچ کس نیست که بر شی عاقبت خود را چنانکه باید شناخته باشد و مضمون این معنی احادیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم
که علیکم بدین العجایز ظاهر میشود و مثال این معنی چون ادای کعبه است که بر هر ضلع و جانب و جهت که متعلق باشند از جمله جهات راهی علامتی باشد بکعبه
کما اینما تولوا فثم وجه الله **رباعیه** ای حسن ترا بهر طرف نامی | وی از تو بهر دلشده پیغامی | کس نیست که نیست بهر اندازه او را
اندر خور خود جرعه یا جامی | و شیخ اوحدی نیز این معنی در غزل گفته **غزل** ای شب تیره فروغ کعبت | اصل کفر از سیاهی رویت
مشک او در نگنده خون بجگر | نکهت زلف عنبرین بویت | هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب | بدان امید که راهی بجانب تو برند
بسوی آنکه ببینند سایه تو زود | چو سایه کوی بکوی چو باد در بدرند | **مرجع** آنست که درجات رضا انسانی عجیب بسعادات متفاوت
معشوق مجازی چه باید که عاشقان را بقدر وسع بر فراق چشانند و شربت وصال در کام جان سوختگان بادیه هجر رسانند تا که بعضی از آب و دان
بسیار مستی طبیعت گرداند و دورنا آرد و جمعی را از تشنگی بسیار سنگ وار زبان از دهن بدر آید و دیگران را بوعده های وصال چو کر به جو سازد و چاهی ایمن خ
تغافل مشین جان خود سازد و گروهی هیچ حسرات او را غرض سبب شوق و ذوق و بدگمانی اندازد و ابدالان کوشه الوهی را الزحوای بذر کانی را امید گردانم
پس در هر محل چه باید که محبوب مسیح دم و لقمان صفت و حکیم طبیعت باشد و نبض مریض عشق در دست گرفته ای جانم علاج فرماید و او را بنوعی از
مراتب رضای او نگاه دارد **بیت** یا دوای درد بیماران بکن | یا دکان بر چین عطاری مکن | و این معنی نزدیک است این غزل

شیخ اوحدی مراغه **غزل** ای بیسر زلف تو چو زلف فغان ذاری بکن | جان عزیز من تو ولی بر جان من خواری مکن | باچشم خود تقرر کن که تا بنگ جان بید اش
گر پیش این تن بستم و اکنون که بیمارم مکن | زهبت که دوست انکو تو مشتاقان عشقش و | در پیش سودای خود بسوز و غمخواری مکن | ای روی ماه ارکش نیک نیست باید دلبرا
با بخ بر پیش آن بر ماه تو بیرودم آزاری مکن | نیکو نباید بر زبان جانی اگر گردن چیست | تا دوست بیند در تو را با دشمنان یاری مکن | شقیق بلخی گفته در مرتبه ان رضاست
رضا، تو اگر ان کسی است که بقسمت حق راضی باشد و قسمت حق داند و از اینجاست که رسول الثقلین صلی الله علیه و آله در محبت حقیقی میفرماید که بنده محب در میان
چیزیست جلال و قضا و نعمت او الازم است در جامعه و در قضا تسلیم و رضا و در نعمت شکر چنانکه خواجه شیراز گفته **بیت** رضا بداده بده و ز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست | جمعی بر آنند که رضا حق که مطلوب حقیقی است معشوق ولیست منحصر در جهاد ظاهری و در پیش علوم ظاهر
در سیل است کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون غزالی که ملقب است در میان علما بحجة الاسلام در کتاب احیاء علوم از بعضی عارفان نقل کرده که
پنهان شدن ابدال از چشم که مردم سبب آن است که ایشان را طاقت دیدن علما ظاهری نیست و تنشبیان معنی صورت نیست از برای آنکه این علما در نفس
الامر جاهلانند و ترده و تروجاهلان عالمان **شعر** در نظر بازی ما بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند | وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب نظران حیرانند
چون دیده و جنیش هر دیده و ریا حاصل نیست تا نظر تحقیق بشیا تواند کرد اما چون نظر ظاهر بر اشیا می کنند لازم میان اشیا مغایرت و اختلاف می بیند و
راضی بقسمت ازلی هستند و بنظر عیب بر روندگان طریق محبت مینگرند **بیت** بیسبب حال من چنین تو ای ابله چگونه | تراز بدست ای زنده ام تا شفق تو جام
یکی از اولیا در مرتبه رضا گفته زنهار و هنر از زنهار تا توانی بکوش و از خلایق راضی باش و مردمان را راضی ساز و راضی از تا بقسمت حق راضی شده باشی
بلکه حق قسمت رسیده باشی از استحسان شیخ ابو زکریا رازی واعظ که در عهد معتصم خلیفه بوده منقول است که هر که بقضا و قسمت ازلی راضی است آنچه باو میرسد
حق نیز راضی است آنچه میگوید و میکند و اگرچه در نظر ظاهر بینان نیک نباشد که نوعی از کبایر شرع و درین معنی دلیلی ظاهر است آنچه شیخ الطایفه جنید
بغدادی فرموده لا یبلغ احد درجة الحقیقة حتی یشهد فیه الف صدیق بانه زندیق و مضمون این کلام بعضی گفته اند **رباعیه**
شیخی بزن فاحشه گفتا مستی | هر روز بدام دگری پابستی | گفتا شیخا چنانکه گویی هستم | اما تو چنانکه می نمایی هستی
فقیر که ناوه رضا را مراتب و درجات است حصر آن محالست چون سخن درین مرتبه زیاده از آن است که ثبت توان کرد لاجرم باین اختصار کردیم **شرط هفتم**
از شرایط محبت آنست که نظر او بر عیب نباشد و در نظر محبت عضوی بر عضوی نه بیند چنانکه شاعر گوید **بیت** من رخ و زلف تو را کز نظر اندیشی
هر کجا چشم تر افتاد بجان دیدم | در حکایات اهل محبت مشهورست که شخصی در بغداد از آن طرف دجله با صاحب جمالی عشق میباخت و معشوق عشق
چنان در کارش افتاده بود که زاهد کسی بود و جمع را بی چنین گویند که جذبه عشقش چنان بود که بر پاره هستی که بدیدن مطلوب رود بکنار دجله رسیدی
پای در آب نهادی و بگذشتی و هیچ آسیبی باو نرسیدی بلی عاشق را جذبات و حالاتست که منکران عشق آن را ممکن و محال دانند اتفاقا روزی
نزد معشوق نشسته بود و در روی معشوق نگاه میکرد ناگاه بدید در روی معشوق گفت این نشان چیست معشوق گفت این نشان آفت که ترا ابد
این بدو جمله بگذشتن عاشق بیچاره واله و حیران بود و این معنی را در نیافت که او چه میگوید چون عزم مراجعت کرد بار گفت زنهار با حتیاط بگذر که
بیم هلاکست چون بکنار دجله رسید بقاعده معهود پای در دجله نهاد و قدم نهادن همان بود و غرق شدن همان پس معلوم شد که نظر عیب دلیل
هشیاری است و در عشق هشیاری عیب دیدن از نقص مرتبه عشق است و درین معنی شیخ محمود شبستری گفته **رباعیه** ای قد تو معتدل بالا و نه پست
وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست | فی الجمله چنانی که چنان می باید | کس را چو تو دلدار نبودست بدست | بعضی از صوفیه گفته اند که بدیدن
و بدبینی نه داب محبوبست هر که تو عیب کند نه مستحق محبتست و این معنی است آنچه محققین گفته اند که محبت خود را در حدی که عاشقان جایی کند تا روح محبوب
او را از محبوب گران نداند و هر چه بیند همه حسن بیند بلکه محبوب را بیند و این سخن راست است که عاشق در هر چه نگاه میکند معشوق را بیند و این معنی است این رباعی
شیخ اوحدی **رباعیه** یارب تو شناسی که بنگاه و بیگاه | جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه | خوبان جهان آینه حسن تواند
در آینه دیدیم رخ حضرت شاه | زنهار و هزار زنهار ای سالک طریق محبت بدین مباش و هیچ شی را منکر مباش عارفان را که بدبینی و انکار راه قربت

فی الحقیقه برهانی شد پس باید سالک در فیض بروی دل باز کند و از هر شک و شبهه احتراز نماید و تصدیق اقوال اولیا کند تا او را مراتب عالیه حاصل شود شیخ
محی الدین در باب سی و هشتم از کتاب فتوحات گوید که شیخ ابو یزید با ابو موسی گفت ای ابو موسی چون بیابی کسی را که اعتقاد بسخن ارباب حقیقت داشته
باشد بگو تا از برای تو دعا کند برای آنکه دعای او مستجاب است هرگاه دعای کسی که اعتقاد باهل عشق و محبت داشته مستجاب باشد
دعای عاشق چون خواهد بود **رباعی**

تا چند طریق جاه و حشمت طلبیم / بر خیز که مفتاح سعادت طلبیم
تا باطن ما ز فیض معمور شود / از باطن اهل فقر همت طلبیم

تو از رسمی فاضل [illegible] بود و تا اول با خبر چه صورت با روی نمود گفته اند محققین پیش علما محافظت زبان باید کرد
و پیش سلاطین خواه سلاطین صوری خواه پادشاهان معنوی که صاحبان رجال حقیقی اند محافظت چشم باید کرد و نظر عیب نشاید کرد و پیش اولیا و اهل
سلوک مجرد با این طریق صورت محافظت دل باید کرد بعضی از ایشان دلها را کشف کنند برای آنکه [illegible] بنابر رجال لا تلهیهم تجارة و لا
بیع عن ذکر الله چشمه که از آب قوت از چشم جوشیده و آید اگر گاهی بروان آب بگذارد که از چشمه آید نور یقین باشد [illegible] العارف
[illegible] چشمه دنیا [illegible] گاه با احوال [illegible] درویش بخاری [illegible] گفت [illegible] ان الله
لا ینظر الی صورکم و لا اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم القصه [illegible] محبت عرفان [illegible] معرفت
[illegible] صورت [illegible] صدق [illegible]
طایفه [illegible] **غزل**

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر در [illegible] صاحبان سلوک این زمان [illegible] عرفان و مروت [illegible] احسان و محبت [illegible]
ایشان [illegible] و کدورت درویشان **رباعی**

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رباعی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تصوف انوار الهی تجلیات [illegible] معرفت [illegible] دریای یقین [illegible]
حق [illegible] حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در شان ایشان فرموده واشوقاه الی لقاء اخوانی من بعدی [illegible]
ایشان [illegible] آیینه دل ایشان زنگ کدورت ندارد [illegible]
[illegible] **بیت**

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

[illegible] کما یرون القمر لیلة البدر [illegible]
خطا و چین [illegible] نقاشان [illegible]
[illegible] **رباعی**

ای دل ز طریق اهل صورت بگذر / آیینه شو و ز هر کدورت بگذر
[illegible] / [illegible]

[illegible] **شعر**

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ای برادر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] آن است که سبب کمال انسانی دو چیز است یکی دانستن حکمت که آن عبارت است از کمال
علمی [illegible] کمال عملی که آن عبارت است از قیام باوامر شرع [illegible]
[illegible] نفس [illegible] کشف [illegible] منقول است که
[illegible] شیخ العارفین [illegible] شیخ الرئیس ابو علی [illegible] صحبت یکی از شیخ عارف سوال کرد که شیخ
[illegible] گفت [illegible] آنچه در کلام محققین واقع شده
العلم ما کتب علی الدفاتر [illegible] **بیت**

[illegible] / [illegible]

[illegible] الی ان تصیر من اهل المشاهدة ذوی
الشافهة و من الواصلین الی العین دون الشامعین الی الاثر [illegible]
[illegible] عین الیقین [illegible]
[illegible]
وحدت [illegible] عقل [illegible] افضل الدین کاشی فرموده **رباعی**

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما [illegible] فتوحات مکی از شیخ ابو یزید
منقول است [illegible] اخذتم علمکم میتا عن میت و اخذنا علمنا عن الحی الذی لا یموت [illegible] مثنوی میفرماید **رباعی**

[illegible] / [illegible]
علم چون بر دل زند یاری بود / علم چون بر تن زند باری بود

[illegible] فخر الدین [illegible] شیخ نجم الدین گفت [illegible] عرفت ربک در جواب گفت بواردات ترد علی القلوب فتعجز النفس عن
تکذیبها **رباعی**

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] مثل الفریقین کالاعمی و الاصم و البصیر و السمیع هل
یستویان مثلا افلا تذکرون [illegible] **مثنوی**

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

[illegible] و لا
یتبع اکثرهم الا ظنا ان الظن لا یغنی من الحق شیئا [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت**

[illegible] / [illegible]

قال امام فخر الدین **شعر**

نهایة اقدام العقول عقال / و اکثر سعی العالمین ضلال

[illegible]
[illegible]

باشد که بوی تحقیق نشنوند مُذَبْذَبِینَ بَیْنَ ذٰلِکَ لَا إِلَىٰ هٰؤُلَاءِ وَلَا إِلَىٰ هٰؤُلَاءِ

رباعیه

از [illegible] و جنگ بعضی مردم
کردند بگوی [illegible] خود را کم
هر علم که در مدرسه آموخته‌اند
فی القبر یضرهم و لا ینفعهم

جهلا بریاضت و سلوک تحصیل حالت عرفان توان کرد باید تقلید اهل شرع [illegible] عقاید خود توان نمود به دلایل کلامی و برهان حکمی و آلات منطقی هیچ عقده حل نشود و بفکر ملاحده و مزخرف ایشان هیچ راهی پیدا نشود ملاحده انوار عقاید و ایمان جز مشکوة نبوت نیست و غیر از کلام و حدیث [illegible] بهیچ [illegible] جز الزام ملاحده و قطع زبان معاندان ایشان قاطع نیست

بیت

علم دین فقهست و تفسیر و حدیث
هر که خواند غیر ازین گردد خبیث
هر چه نه قال الله و قال الرسول
فضله بود فضل مخوان ای فضول

از شیخ ابو الحسن خرقانی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم [illegible] دست سالک راه محبت روزیست که بآفتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره احتیاج نداشته باشد [illegible] است که بهشتش حاجت نبود [illegible] خورشید [illegible] زرق [illegible] و فریب ملاحده شیطان صفت اندازه نبردی

غزل

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
بیچاره رهروی که عمل بر مجاز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد که بجلوه و آغاز ناز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

قصه کوتاه هیچ علمی بعشق نرسد زیرا که علم بقای اوصاف خواهد و عشق فنای اوصاف بقا و فنا در یکجا صفت یک تن نتواند بود اما [illegible] این سر آنست که چون عشق بکمال رسد از مرتبه علم ناظر گردد و خواهد که در مقام علم حاضر گردد و معنی علم انطباع صورت معلومست در عالم و عاشق خواهد تا صورت معشوق در وی منطبع شود تا از در طلب بیاساید و در تعب نظر [illegible] او را جهت در خود دیدن [illegible] چون انطباع حاصل شود مقصود عاشق برآید و اگر احیاناً معشوق از و بهزار فرسنگ دور باشد او را حاضر داند و متخیل شناسد و مضمون انا اقرب الیک من حبل الورید تصور کند شیخ سعد الدین حموی

هر مرکب عشق اگر سوار آید دل
بر چهره مراد کامکار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

شیخ شهاب الدین سهروردی در رشف [illegible] باید تا چراغ عشق [illegible] صد شغل [illegible]

شعر

[illegible] خود ای دل ز درد [illegible]
درد عاشق نشود به بداوای حکیم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

انصاف آنست که چراغ عقل و افکار حکیم را حق [illegible] توان دید و بوسیله برهان بمطلوب نتواند رسید اما بسبب آتش عشق و تجلیات انوار نبوت راه بمقصد میتوان برد چنانچه شاعر گفته

بیت

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

تا آفتاب شریعت مصطفوی بر دل عاشقان نتابد راه بمقصود حق نتوان برد و هر که سیر محبت را با شریعت جمع کند البته از مقامات عارفان بهره‌مند خواهد شد و از انواع فتوحات حاصل خواهد گشت

مثنوی

بقیاسات عقل یونانی
نرسد کس بذوق ایمانی
عقل خود کیست تا بمنطق و رای
پی برد با جناب پاک خدای
گر بمنطق کسی ولی بودی
شیخ سنت ابو علی بودی
چشم عقل از تجلی ایمان
بسته چون چشم اکمه از الوان

فصل چهارم

در شرایط محبت از طرف [illegible] و [illegible] عاشق که معشوق [illegible] اکنون باید گفت که حق تعالی هر چیزی را در برابر چیزی آفریده چنانکه شب را در برابر روز و لطف را در برابر قهر و غیر ذلک [illegible] عاشق را در برابر معشوق آفریده تا هر یک از عاشق و معشوق یکدیگر را بشناسند [illegible] مقام و مرتبه یکدیگر را [illegible] و چون صفات معشوق در ظهور [illegible] در عاشق [illegible] اگر نیاز عاشق نباشد ناز معشوق را ظهور نخواهد بود و این معنی است که گفته‌اند که عاشق و معشوق یکدیگر را اقتضا کنند و چون عاشق را عشق بکمال رسد خود را فانی سازد در عشق حقیقی باوصاف معشوق باقی گردد اما در مجاز چون خود را از عشق [illegible] و نظر باوصاف معشوق اندازد و اوصاف عاشق محو شده در معشوق ظاهر گردد چنانکه گفته‌اند محققین [illegible] معشوق [illegible] عاشق [illegible] زیرا که

دوست خود را عذاب نکند چنانکه در محبت حقیقی وارد شده از رسول ثقلین صلی الله علیه و آله و سلم من خصه الله بالمحبة امنه من بطشه و نقمه فان المحب لا یعذب محبوبه حضرت بهترین موجودات میفرماید هر که محبوب حضرت حق شد از سخط و عذاب او ایمن گشت بواسطه اینکه دوست خود را رنج و آزار نکند پس همچنین در عالم مجاز که آینه‌ای عشق حقیقی است چنین باشد چنانکه گفته‌اند خواجه عصمت

رباعیه

گفتم دل من گفت که خون کرده است
گفتم که حکم گفت که آزرده است
گفتم که بریز خون من گفت برو
کازاد [illegible] کسی که [illegible] است

نشنیده که زلیخا را با جمع وصال یوسف [illegible] وصال [illegible] و از فراق رنجورتر چون طمع وصال از خود بینداخت [illegible] صفات خود را محو ساخت جمال و جوانی باز یافت و با کمال [illegible] بسوی محبوب شتافت [illegible] خواجه افضل الدین کاشانی

رباعیه

هر گه که دلم [illegible] نشود
صد [illegible] بر من باز نشود
به زان نبود که جان فدای تو کنم
تیهو چو فدای باز نشد باز نشود

اما در محبت معشوق را شرایط و چند شرط از آن ذکر کرده می‌شود

اول

آنست یعنی حفظ کند صاحب [illegible] از دست [illegible] و [illegible] جدا سازد زیرا که [illegible] عاشقان این روز [illegible] بر زبان [illegible] معشوق [illegible] چنانکه شیخ العارفین و السالکین شیخ مصلح الدین سعدی گفته

مثنوی

این دغل دوستان که می‌بینی
مگسانند گرد شیرینی
تا طعامی که هست می‌نوشند
همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کیسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
مهربانی نبود و پنداری
بار دیگر که بخت باز آید
روشنائی زر در فراز آید
ده قبا بهر [illegible] چپ و راست
در روی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوستر دارند

پس باید معشوق [illegible] ملاحظه کند و امتحان نموده قلب [illegible] و محقق [illegible] باز داند

بیت

[illegible] عشقت [illegible] اندیشه
[illegible] اندیشه

در حکایات آورده‌اند که یکی [illegible] طایفه [illegible] بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید همچو آفتاب طلوع کرده [illegible] همچو ذره خاک راه شده [illegible] در نهاد او افتاد چون [illegible] آن حسن شده بود دستش نداد که پای برگیرد [illegible] ساعتی [illegible] و گریبان خود چاک کرد معشوق شیرین زبان بود و صاحب تمیز تمام چون آن حال بدید دانست که اعتقاد نیست در عشق [illegible] آمد و گفت ای عاشق حیرت زده [illegible] عشق [illegible] که در زیبائی صد برابر من است و او در فلان محل [illegible] ترا با او [illegible] معشوق [illegible] سلیم القلب [illegible] چشم از و برداشت و در آن محل [illegible] گرفت معشوق از غیرت [illegible] بر روی وی زد و گفت ای [illegible] کاذب [illegible] هر که دعوی عشق کند باید که [illegible] تسلیم شود [illegible] معشوق [illegible] عاشق [illegible] تا بر این معنی برسی

رباعیه

[illegible] چند
[illegible] چند
[illegible] چند
در کسوت [illegible] عاشقی چند
بدنام کننده نکونامی چند

رباعیه

در بندگی [illegible] بود
ای [illegible] کسی که مانند تو نیست
لیکن دل [illegible] پیوند تو نیست
بشنو ز من این سخن که [illegible] تو نیست
در بندگی [illegible] که در بند تو نیست

شرط دویم

آن است که معشوق باید با مردم [illegible] کند [illegible] عشق [illegible] خاطر [illegible] عاشق الا [illegible] با غیری و محققین گفته‌اند چنانکه عاشق [illegible] معشوق [illegible] و دلیل بر این معنی است المحبة توجب [illegible] ازین جهت است که لیلی را یک مجنون و شیرین را یک فرهاد [illegible] عذرا را وامق و ایاز را محمود [illegible] دیگران [illegible] کنند و صحبت [illegible] باید نمود

شعر

[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] آمده [illegible]
[illegible] عشق تو
[illegible]

و بعضی فضلای این طریق گفته‌اند که [illegible] عاشق [illegible] و یک دوست بسازد [illegible] بنظام [illegible] و هر که [illegible] و هر ساعت [illegible] دوستی [illegible] اگر چه در حسن [illegible] یوسف

باشد که دایم سرگشته و آشفته روزگار گردد چنانکه یکی از درویشان گفته هر کس که بهر نخواهد از چه بر آید **شعر** عادت داری که دل ربائی ز همه
چون جلوه طلب کنی ستائی ز همه — و سالکی گفته یکتائی شرط است در محبت هر که براه یگانگی نرود در شهر یکتائی بسر دهر راه گم کند و هم عمر
ضایع کرده باشد که یک دل بیش از یک دوست نتوان داشت و در یک سینه بیش از یک دست جای نتوان ساخت و این مثل مشهور است
که دو شمشیر در یک نیام نگنجد و یک خانه بدو کدبانو نارفته ماند و یک ده بدو رئیس خراب گردد جلال الدین تبریزی **رباعیه** از آنکه نظر بروی هر کس باشد
در دیده صاحب نظران خس باشد — قاضی بدو شاهد بدو خوانی کشرع — در مذهب عشق شاهدی بس باشد — منصف میگوید معنی این مطلب
آن است که چون دلبران را رسم است سرکشی کردن و خوبرویان را عادت است لشکرگیری و بدخوئی نمودن اگر عاشق صادق بر نیابد از مقام عزت خود
که مستفر است و آن عزت قرار دهد و به نیاید با هجران طویل راضی شود و ترک عزت معشوق و خواری خود که فی الحقیقه خواری معشوق و عزت
خود است ترک شود بجای خود خواهد بود و باین معنی نزدیک است آنچه صوفیه گفته اند که آشنائی عاشق با معشوق و مجالست مطلب روشنائی در عالم
عشق ضلالت چه در آن حال که عاشق خود را بمعشوق نزدیک تر داند دورتر بود و معشوق از و غایب تر بود چنانکه شاعر گوید **بیت**
محنت قرب ز بعد افزون است — جگر از همت قربم خون است — و کشف این معنی میکند کلام الحجر حیوة والوصال موت چنانکه خسرو
گفته **شعر** عاشقان از درد بی رحم خوش است — جیدا از دیده پر نم خوش است — وصل تو خوش بود وقتی و این زمان
ناخوشیهای فراقت هم خوش است — پس چون معشوق بیک عاشق قرار نتواند داد عاشق بیچاره را با هجران طویل ساختن باید شد بلکه بموت خود راضی
باید گشت که حدیث الموت راحة اینجا جلوه دارد با وجود کلام الوجود حجر محض سیف الدین باخرزی **رباعیه** یکذر بدیار یار ای پیک شمال
بر خاک رهش بجای من دیده بمال — در قصه حال من کند از تو سؤال — فوات من الهجر الی اصعب حال — تا بیوفائی کرده در میدان عشق
دیگری گرفتار باید شد و ذات خود را از غبار معصیت پاک ساخت و آیت یکتائی در عشق ثانی بر افراخت بلکه در میدان شوق نیاز درد و ادای وفا
محبوب به تیغ محبت شهید باید گشت تا در زمره من عشق و کتم و عف و مات فقد مات شهیدا رسیده باشد و بعضی گفته اند تواند بود که تو
شهادت نائل شود و عارفان بسبب این قتل را فرار از دوست بدوست گفته اند زیرا که عشق بجان بعشق رجعت نموده و این زجر بواسطه آنست
و انیکه واقع شده در کلام حکما العالم کرة والارض مرکز والانسان هدف والافلاک قسی والحوادث سهام والله الرامی
فاین المفر و قالوا فی الجواب ففروا الی الله هم راست است و کشف این مطلب است جهد کن تا بنور انجیعی برسی و از فضیلت شهادت بیک بهره
که هر که شهید میدان محبت دوست گشت آتش دوزخ بر او حرام است **شعر** خطی ز دفتر عشق تو تا گرفتم یاد
بآب دیده بشستم سواد علوم — مرا که کشت فراق تو بیم دوزخ نیست — که دست کشته شمشیر شاهدان حرام — و از این جهت است که زین جا برا
برداشته اند که بعضی جنت خواهند برد بی سؤال عرصه قیامت اللهم ارزقنا وجمیع المحبین فی مرتبة الوفاء زیارته والموت فی خارجه
بحق محمد و آله و نیز در تفسیری دیدم که جمیع شهدا را بی سؤال ببهشت خواهند برد جهت آنکه عذاب خود را در دنیا کشیده اند و بعضی از صوفیه
میگویند شهدا میدان عشق را نیز همین مرتبه حاصل است و از فحوای کلام معاذ رازی رحمه الله معلوم میشود چنانکه گفته اگر روز قیامت
محاسبات بنی آدم بمن تفویض کنند و مجازات مسی و محسن و عاصی بمن فرمایند حساب معامله هیچ عاشقی نکنم و هر رنج و محنتی و هجران
و رشک و خواری که در طریق محبت کشیده باشند سبب مزید درجات و رفعت منازل و مراتب ایشان سازم چه اینها عذاب خود کشیده اند و در جزو عقوبت خویش
دیده مولانا جلال الدین رومی **رباعیه** فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد — از بیم حساب رویها گردد زرد — من عشق ترا بکف نهم پیش آرم
گویم که حساب من از این باید کرد — اصمعی حکایت کرده که در بغداد دیوانه را دیدم در غایت ضعف و نحافت که کودکان در عقب او افتاده و سنگ بر او میزدند
و باطراف چوب بر او میرسانیدند چون مرا بدید گفت صف لی بعض ما یعذب الله فی النار یعنی از عذاب اهل دوزخ با من بیان کن من گفتم آتش [illegible]
و چیزی از تلخی عقوبت و شدت احراق او بیان کردم گفت والله لو عذبهم بالحب والرقبا والهجر لکانوا اشد من عذاب النار اگر حق تعالی اهل
دوزخ را باتش عشق بسوزاند و بزهر محبت و [illegible] و بدرد و اندوه هجران گرفتار گرداند بخدا که در سخت عذابی باشند و این بیت بر خواند **شعر**

دخول النار المحجور خبری من الهجر الذی هو بیقیه — و از نجات که اکثر اهل اسلام گفته اند فردای قیامت خدا تعالی جمال با کمال
خود را باهل بهشت نماید آنانکه از این جمال محروم مانده اند تا آن زنگ جفا [illegible] **بیت** ای که وصال حبیب پیش تو قدری نداشت
رنج شب هجران [illegible] **شرط سیوم** وفا است و وفا بجای آوردن چیزی است که انسان آنرا التزام کرده باشد خواه بصریح یا بتضمن [illegible] التزام
کما قال الله تعالی والموفون بعهدهم اذا عاهدوا و از فضایل حسن عهد آنست که بقای جهان بدو منوط است و نظم سر رشته سلسله محبت بدو مربوط چه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زیرا که سلک قواعد محبت منظوم بلآلی وفاست و بسبب عشق امید حصول آن است چنانکه وارد شده ینشا المحبة من الوفاء وینشا العداوة
من الجفاء و از این جهت که هر گاه معشوق آزار عاشق را [illegible] دوستی بعداوت و دشمنی مبدل گردد **غزل**
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و بعضی المحققین گفته اند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بعهدی خاست — نی تو با زار من ای رشک یار — دلشاد کنی دبیر فروزی رخسار — [illegible]
آزردن دوستان پشیمانی بار — بزرگان گفته اند [illegible]
حسن عهد خالی [illegible] و لهذا حضرت رسول الثقلین صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید [illegible]
گفته [illegible] شیخ نجم
الدین رازی **رباعیه** شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد — با گریه و سوز آشنائی دارد — سر رشته شمع به که سر رشته من
کان رشته سری بروشنائی دارد — و یکی از [illegible] گفته که چون معشوق جفا را از حد ببرد عاشق [illegible] و آن دوستی بدشمنی بدل گردد
زیرا که عشق مجازی [illegible] محبت اند [illegible]
[illegible] **رباعیه** زین طایفه [illegible] — [illegible]
[illegible] نور از خور و آب [illegible] — علما گفته اند شرط وفا آن است که قدر دوستان وفادار بدانند
و [illegible] اگر گاه گاهی جفائی کرده شود [illegible] معشوق [illegible]
لطف [illegible] آن دوستی بدشمنی مبدل گردد [illegible] چون دوست دشمن گردد [illegible] دشمن بتر باشد اگرچه این سخنان
[illegible] و از این جهت که حکما گفته اند دل در عهد
بستن [illegible] وفا طلب کردن [illegible]

از بوستان باید جست و دُر از دریا تا عاقبت نومید نباشد خواجه فضل الدین **رباعیه** زنهار درین زمانه یاری مطلب
در شاخ برهنه سایه داری مطلب عزت ز قناعت است خواری ز طمع با عزت خود بساز و خواری مطلب یکی از محققین اهل عشق گفته هرگاه
معشوق بیوفائی کند مصلحت عاشق آنست که از سر این کار در گذرد و ترک این دوستی بگوید تا از غم و جفا نجات یابد و از بلا و جفا ایمن شود تا بمضمون کلام
اطرح فافرح عمل کرده باشد **رباعیه** جانا ز تو تا بچند اندوه کشم در بار غم گرانتر از کوه کشم دلدار اگر توئی و دل داده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم اهل حقیقت گفته اند بقول وفا کردن نشان پاکی طینت است و بوعده باز آمدن دلیل نیکو عهدی و پاکی طینت
از علامات زادگی خیزد و نیکو عهدی از مردی و چون این صفات در ذات انسان موجود است اگر معشوق بقول وفا کند و بوعده باز آید از وی غریب
نخواهد بود چنانکه گفته اند آفتاب بنور موصوف است و مشک ببوی معروف نه از مشک بوی عجب دارند و نه نور از آفتاب شگفت **رباعیه**
ای عادت تو بوعده صادق بودن وی سیرت تو یار موافق بودن بر موجب این دعوی نیکو کرت جز بر تو حلال نیست عاشق بودن
و از اینجاست که صوفیه گویند که قول معشوق مجازی چنان باید که از دین علما درست تر باشد و فعل محبوبان از عبادت زاهدان نیکوتر و سر این معنیست
آنچه در ادعیه واقع شده در عشق حقیقی یا من اذا وعد وفا و اذا توعد عفی سیف الدین باخرزی **رباعیه** گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امید است که گیرد دستم گفتی که بوقت عجز دستت گیرم عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم چه معلومست که عادت خلف وعده
بنده نواختن است سیرت معشوقان وفادار عاشقان بیچاره را تشریف دادن زیرا که ایشان را پیوسته چشم بر عنایت و رعایت خلف وعده ایشانست
و اکثر از کوشش حمایت و وفای معشوقان کم آزار **شعر** آن کیست که زی کرم بباده وفا در گنج بر جان [illegible] کار [illegible] نکند
اول بانگشت [illegible] آرد بدل پیغامها و انگه بیکبار [illegible] با من وفاداری کند دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
در کتاب آداب [illegible] آورده که معشوق [illegible] افتاده در اشتراط وفای عشق و علامت حسن عهد او آنست که بلطیفه بدگویان [illegible] نپسندد
چه بیان التفات نکند و ترک اختلاط عاشق بیچاره نگوید بلکه باید هر روز اختلاط زیاده کند تا محبت زیاده شود **بیت** نظر پاک مراد شمن [illegible] کند
دامن دوست بهانه ازین پاکترست **ازجمله** توقعات وفای معشوقان نسبت بعاشقان آنست که در بعضی اوقات که عاشق مسود دم مونس یار [illegible]
زمان و فاسدان [illegible] چنانچه [illegible] و مانند [illegible] و مثل [illegible] سباع درقصد ان علم معشوقان بیکس [illegible]
باکرده مطلقا بجواب و تلافی آن آزار [illegible] و انواع عذر خواهی [illegible] بیکبار [illegible] **بیت**
زمانه [illegible] بنجه زبان زرحم اگرکنی [illegible] افتاده است **وهمچنین** گفته اند کمال وفای عشق آنست که وعده معلوم شود چه خلف
وعده از بدعهدیست از این جهت است که گفته اند معشوقان را وعده نباید داد تا عاشق بیچاره از غم انتظار رسته باشد یا چون وعده داده شد بر آن
وفا باید کرد تا در [illegible] نشود و چون معلوم است که دل غمگین عاشق جز بوصال معشوق [illegible] و کل [illegible] فسرده و جز با مید
دیدار شیرین [illegible] و پس امید حیات عاشقان بجز بر وفای معشوقان و فادار نتواند بود و سر این معنی است آنچه رسول ثقلین صلی الله علیه و آله
وسلم فرموده **الانتظار اشد من الموت** اگرچه وعده معشوقان جان بخشد اما انتظارش تلخ [illegible] بیش باشد چه گفته اند **الانتظار**
موت تا خر سید علی همدانی **رباعیه** دل [illegible] و دیدار تو درمان منست بی رنگ رخت زمانه زندان منست بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی
آنچه از غم هجران تو بر جان منست **مجنون** در مشهور است که دل عاشق بی اندازه انتظار وصال معشوق تواند کشید و عقل [illegible] فراق [illegible] عنوان سلسله مجنون
محبت چنانچه ما بجهد بین وعده خلاف لیلی صفتان او را شکل شکیبائی تواند کرد **قول** دلم بوده لولی وشی شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز فدای پیرهن چاک ماه رویان باد هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز **ابوسعید** ابوالخیر گفته است که طبیعت [illegible]
فی الارض است در سوانح گوید عشق معشوق گفت بیا تو من باش یعنی در وفا تا من تو گردم و زنار و گرشمه معشوقانه آنگاه معشوق چون بکمال عشق

رسیده باشد ترک جفا کرده همین را و با بدو در و دل و از خود بخیزاند که او زنده و فاست و سر آمیختن است بعبارة کثرة الوفاء و مودة المدلة و چون عشق
بکمال است مقام مقام و حقیقت معشوق در وفا خستهاید تا عاشق بمناز کرد و معشوق بمه نیاز و قضیه منعکس شود شیخ عطار **رباعیه**
من یکی جام که صد هزار است تنم چه جان چه تن که بوده هم خویشتنم خود را دگری ساخته ام از غیب عجب تا شاد دگر آن دگری را کشتم
و مثل این مقامات آنچه در عشق حقیقی واقع شده بعد از قبول امانت که مشرفند **وحملناهم فی البر والبحر** **شعر** دل من بار محنت غم عشق
هم بپشتی آن وفا بر داشت **محققی** میگوید اگرچه در عشق بلا است اندوه بسیج نجات است اما قوت این حال از وفاست و از اینجاست که صوفیه گفته اند
که کار عاشق آنگاه تمام شود که عاشق معشوق شود و ورق برگردد یعنی آنچه از عشق عاشق چیزی کم شود بلکه معشوق در مقام وفا در آید و عاشق را مدد با
کند بمحبت آنکه عاشق اوصاف خود را در او محو و مضمحل گردانیده است بجای همه خود ثابت شده و چون عاشق معشوق شود مرا نیز معشوق عاشق گردد و بی تخم
وصف او نقل کند و بدین پیوند چه اگر دیده تحقیق بگشائی بینی که عاشق و معشوق و عشق هر سه یکیست **شعر** در حقیقت نسبت عشق و معشوق و محبت
بالفعل آن صنم و برهمن ساخته هر کجا بنیکرم مخمی ساخته اند هیچ اغیت در این خانه و از رو تو آن و اکمل المحققین مولانا جلال الدین
دوانی آورده که خواست طلب معشوق عاشق را پیش از خواست و طلب عاشق بود معشوق را بلکه ناز و کرشمه معشوقانه عاشق را میرسد زیرا که عاشق پیش از وجود
معشوق را مرید نبود اما معشوق پیش از وجود عاشق مرید بود عاشق را چنانکه شیخ عراقی گفته او را خواه که ترا خواست اگرچه میان این هر دو در حقیقت
بلکه جامه عاشق را آثار از معشوق است و بوده باشد بین از عاشق بجلال سر رشته این سخن و حقیقت وفا از اینکه **یحبهم ویحبونه** نیک معلوم میشود
کمال الدین اسمعیل **رباعیه** آن کو دل را ز عشق پر آتش باشد هر قصه که گوید همه دلکش باشد تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه خوش باشد و بعضی از محققین گفته اند **یحبهم** سابق بود بر **یحبونه** کس نبوده است که لاف محبت زدی طلب وفا کردی محبوب
یحبهم ویحبونه چنین فرموده که انعقاد محبت از جانب ما بوده و از جهت امید این اوقات که همه
بیت بر در رجا نشسته حلقه با رمحبت انداخته و کمال انبه کی بجانب آن و امید بکرم و وفا مطلوب حقیقی داشته از منطوق آیه **لا تقنطوا من رحمة الله** بهره مند
شده و در میدان هوا و هوس بلعب مشغولند و باین ترانه مترنم سیف الدین باخرزی **رباعیه** هرچند که هی ز عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و همخانه شوم ناگاه پری رخی بمن بر گذرد برگردم از این حدیث و دیوانه شوم **شرط چهارم** حیاست و حیا موثر
شدن نفس انسانست بظهور چیزی که از قبایح و این خصلتی پسندیده خصوصا معشوقان را بلکه اعظم اجزای حسن است چه هر محبوبی را که حیا نباشد مثل
سلطانی است که او را عدل نباشد یا ابری که باران نباشد یا طعامی که نمک نداشته و **النهایة** مهتر عالم و سید اولاد آدم صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید **لا ایمان لمن لا حیاء له** هر که از حلیه حیا عاطل است از سعادات ایمان محروم است زیرا که هر که موصوف بصفت حیا باشد قبایح شرع را
قبیح داند و هر گاه از چیزی که از ذات سلیم بظهور رسد مرتکب قبایح نگردد و گفته اند حیا از شرایط نظم سلسله محبت است زیرا که اگر سمت شرم میان عاشق
و معشوق نباشد نه عاشق در مقام ادب باشد و نه معشوق در مرتبه معشوقی بماند و محبت با نقطاع انجامد و **ازین** جهت است که بعضی از صوفیه گفته اند که نسبت
میان عاشق و معشوق مثل ابوه و بنوه است چه اگر فرزند از پدر و پدر از فرزند شرم ندارد و نظام جهان مختل پذیر شود **شعر**
اذا لم تخش عاقبة اللیالی **ولم تستحی فاصنع ما تشاء** **فلا والله ما فی العیش خیر** **ولا الدنیا اذا ذهب الحیاء**
وتحقیق انسب کلین این طریق گفته که هرکه حیا نباشد از وی توقع وفا نباید داشت بلکه عشقبازی با او موجب ندامت و خفت و تعب است حکیمی گفته صاحب حیا
کسیست که پیوسته مراقب احوال خود باشد و محاسب افعال و اعمال تا نیک و بد معاشرت با اهل روزگار چنان باید کرد که در دنیا مستوجب ملامت
و تغیر نگردد و در آخرت خجالت زده و شرمسار نشود خواجه فضل **رباعیه** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی سخن مگوی از کم و بیش
زیرا که زناگفته پشیمان نشوی وی بس که پشیمان شوی از گفته خویش و چون محققست که ارتکاب جرم و گناه آدمی را ناگزیر است و عیب و نقصان
لازم ذات انسان است پس اگر معشوق در پس پرده حیا نشسته از اقوال و افعال ذمیمه تنبیهی حاصل کند که موجب خسران دنیا و آخرت نباشد بهتر خواهد بود
افضال **رباعیه** کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی گوش تو دو داده اند و زبان تو یکی

یعنی کرده شود و یکی بیش نکردی در سیر عجما آورده اند که از سعدی سؤال کردند کیف یجوز من الله تعالی ان یترک عباده سدی فی ایام
الفترة وانذر لیس من یعلم العلم قال لم یترکهم سدی وقد اودع فیهم العقل والحیاء مضمون سؤال آنست که در عهدی که رسل منقرض
شوند و پیغمبری مبعوث نباشد بندگان چگونه مهمل و معطل باشند چون حلال از حرام نشناسند و قبح از حسن ندانند امر او بوده و نه زاجر نهی و مبادرت
به محاسن و صفات حمیده چگونه میسر گردد و مجانبت از وحشی چه طریق دست دهد پس احوال بندگان چگونه علایم حکمت آلهی بود جواب داد که در ایام فترت
اگرچه مبلغ خطاب و معلم احکام نباشد لیکن چون پروردگار عالم تعالی وتقدس در جبلت بندگان عقل و حیا سرشته گردانیده است ایشان را مهمل نماند
که عقل مرشدی تمامست و شرع ناموس عظیم است از نتایج مولوی معنوی مثنوی

ای دوست نکن که روز بازار درست — نیکی بدی چه روز روشن پیداست
در مذهب عاشقان خیانت نرواست — من با تو ام و گنج روش پیداست

و همچنین میفرماید حضرت شاه اولیا الحیاء مفتاح کل الخیر والحیاء یصد عن فعل القبیح ارسطاطالیس گفته دوستی کسانی باید کرد که ایشان را حیا باشد و هر که را حیا نبود از او دوستی نیاید مثنوی

خوی که بر رخ خجیب دارد گل — زان همی نشود نهاد در گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب — زان نقابست ره دگو هر باب
لعل رز باشد از آن حاصل او — شیوه گشته زشادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ — سرخ رو گشته از آن است بباغ
خیره چشم است به بستان نرگس — که ندید جان به بستان نرگس
زان عجب دیده اش از نور تهی — مانده بی خاصیت نور رهی
خوی کز شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد از و شاهد دین

منصفی گفته صاحب حیا فرمان بردار و وفادار و نیکو کار بود و صاحب بی حیا
برخود فریفته اند و از تعصب اکبر چنان که سبب تنفر طبایع و موجب شماتت خواطر است احتراز واجب اند و بر رواج بازار سرو دین معشوق که خوش بر از قلم و حیا
و رنج یا شرمی داند تا در نظرها کمال تمکین و وقار رونق داشته باشد چه ملاحظه میکنم که صاحب جمال به واسطه اندک حیثیتی در نظرها قبیح و کریه مینماید رباعی

هرچند که من که جان کردیم — و ز اهل جهان حال کسان پرسیدیم
یک یار وفادار ندیدیم هرگز — در باب حیا سخن از کس نشنیدیم

محبوب را از اقوال و افعال زشت اجتناب نمودن فرض است چه آن است عاشق قبایح و منکر جیشری نشده باشد و چون معشوق صورت و قباحت سیرت بیشتر
از دیدن اهل حسن دور گرداند جامع فضایل و حاوی شمایل باشد شعر

هر که را صورت زیبا دیدیست — حیف باشد که عمل باشد زشت
و آنکه بد فعل و زشت گو افتاد — خورد سزاوار سنگ باشد و خشت

چنین دیدم که بر نوشته بود در عهدنامه اردشیر به فرزندی که قدم بر بساط
جهانداری نهاد باشد عاقبت اخوان است بر صاحب جمال که از بیشه و شرم سلوک کند که بی تحاشی خجالت و شرمساری است این جهت که محققان گفته اند اول
بضاعتی که محبوب را بکار آید آن عقد است حیات رباعی

زنهار زمان بعهد خود وعده ای جان — کاهی نکنی عهد و وفا با یاران
بی ذوق حیا مباش ای همسر کرمی — تا ابر کرم شود بر سر تو باران

حکیمی گفته که چند مختصر از افعال جمیل که جمع گردد بشخص مصالح کلی شد این
دو سه سخن خوش بسیار کرده گفته است ازو کمتر که آن را نفع نباشد اجتناب کن و به هیچ مال مغرور مگرد و بر هیچ حشم اعتماد مکن خواجه افضل الدین کاشی رباعی

ای نوجوان بشنو از این پیر کهن — یک نکته گرامیست از این مغز سخن
یاری که دروغ وفا نیست مگیر — کاری که در آن منفعتی نیست مکن

آورده اند که محاسن سیرت و مکارم شیم نظام الملک یکی آن بود که هر که تحفه بحضرت او آوردی حاضران مجلس را از آن محظوظ فرمودی و نصیبی بایشان رسانیدی
روزی باغبانی خیار تحفه بحضرت او آورد نظام الملک هرچند خیار را تمام تناول نمود اهل مجلس را از آن قسمتی نرسانید و او را صد دینار و خلعتی فاخر داد چون
باغبان از مجلس بیرون رفت یکی از مقربان که بسمت مودت موصوف بود پرسید که سبب حرمان حاضران از این خیار تازه چه بود گفت خیار اول تلخ
چشیدم تلخ بود دوم و سوم نیز همان حالت بود با خود گفتم اگر کسی دیگر ابهام شاید که تحمل مرارت آن نتواند کرد و اظهار آن حالت نماید و باغبان
بیچاره امیدوار ملول و ناامید شود و در آن شرم آید که کسی بحضرت تحفه آرد و حق حیا و خجالت بروی او شنیده و انگشت گرد و ناچار بر مرارت آن
خیار صبر کردم تا عیش آن بیچاره منغص نشود و شرمنده نگردد رباعی

خواهی که شوی خلاصه نوع بشر — باید که فرو نشسته کنی نام و پدر
در علم و حیا کوش و در میدان هنر — وز اهل کمال معرفت گوی ببر

و از این جهت گفته اند حیا اصلیست او را شعبهاست مثل ادب و علم
و حسن خلق و هر که بخلعت حیا موصوف باشد او از این صفات دیگر خوانده بود و چه حیا مانع بی ادبی و غضب میشود و چنانکه گفته اند که اگر عاشق میل دست بوس

یا پای بوس باشد معشوق به واسطه حیا مانع آن نخواهد شد زیرا که منع ترک ادب شاید که علت حسن در آن امر در آن عضو باشد تا مثل این نوع آرزوی جایز است
و غیر از این جایز نیست در سیر سلطان محمود آورده اند که محمود را شبی محبت غالب شد از بالای تخت بزیر آمده پای ایاز را میبوسید ایاز منع نکرد سلطان
پنداشت که ایاز در خواب است چون آواز کرد ایاز جواب داد و هم محمود گفت معلوم است که بحضرت سلطان نکشیدی پای افشان را دست شیرین
پای لیلی را فرمانی مثل این نوع الطاف که عاشق در محل هجران با خیال معشوق عشقبازی میکند خود را قانع و راضی دارد ملا وحدتی رباعی

بی فرق ممباش گر نخوشی و امانی — بیکار مکن کار که بر جا مانی
زنهار مهل که تو بماند دل کس — دلها چو بماند ز تو تحفه مانی

شیخ عزیز نسفی میگوید که کمال حیا در معشوق کمال رضاست در عاشق و انصاف آن است که در جمیع حالات هم عاشق را و هم معشوق را کمال رضا میباید تا عاشق
صادق باشد چه فلان را شنیدم بسیار رفته و آه و خطاب بسیار کند در محل عاشق را راضی میباید بود زیرا که معشوق را بلکه در وقت صحبت و غیر او اندک قدر
است اگرچه چنین لذت حرمت باشد و نیز عاشق را لازم است در وقت تندی و شوخی معشوق فروتنی و بردباری زیرا که معشوق تقریبا در شاه است عاشق تیز
نیست و از برخاند افراطش برسد و نه غیرت در باب و شاه و لیکن گفته اند معشوق را در حیات عاشق لذتست چه آن لذت سبب وصال عاشق است پس
فی الحقیقه آن لذت عاشق باشد اگر عاشق در خدمت قیمت و رفتار باید فی شرح معشوق را عین رضا نخواند او بکمال وصال برسد زیرا که در کمال آثار
عاشق کمال وصال عاشق حاصل میشود مولوی معنوی غزل

دشمن خود نیستیم ور بار اگر نادرست نکشد — غرق دریاییم و ما را موج دریا میکشد
خوش بیا از در نهایم از پی قربان عید — کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا میکشد
هم جمیل که دینی نیز خون جوشش — در همه دارایی ولی کوشش که زیبا میکشد
صد تقاضا میکند بر دوش دم از اجل — عاشق حق خویشتن را بی تقاضا میکشد
از زمین آید که من بی برگی آنکه بین — کز زمین آسمان برسیکشد و بالا میکشد
روح بگیر مسیح ستان راح بیچ سپید — باز جان را میرساند خود غم را میکشد

و از این جهت که عشق حقیقی در جواب سؤال داود گفته الهی کجا طلب کنم
ترا فرمود انا عند قلوب المنکسرة و همین معنی دارد ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن آسمان بچه وسعت دارد که موضع
او شود و زمین را چه قربت دارد که موضع او بود قلب هم که همین است هم غیب و هم موضع اسرار او چنانکه واقع شده قلب المؤمن عرش الله رباعی

آن کس که بهزار عالم از رنگ نشست — رنگ من و تو کجا خود ازآن اوست
این رنگ بروی بود نیست — اوی رنگ کی رنگ ورا باید داشت

بیجا از خود برسته که هر نیرنگی خدا هست [illegible] آدمی نباید ناپرست بر ده عالم [illegible] آدم و ادبیت زمین دراو گشته فرشی وصل او
ننشانی رباعی

تا آتش در عالم آدم زدی — در دایره محققان دم زدی
تا هرچه علایق است بهم نزنی — یک روز میان که زنان دم نزنی

و عین این معنی است آنچه محققین گفته اند الوصال فی الشهادة والممات والزوج تحجب مراتب الاخلاقیة
و از این جهت که معشوق کمال حیا را بفضل باید و در معشوق را کمال نماند و عشق صادق نباید و بواسطه همین تخلفات که از و امور و اعمال قبیحه و افعال ذمیمه واقع است
معشوق عاشق میسر کند و عشق مجاز و جمال و محبت در هم دل باقی دارد اگرچه در دم زن عشق نباشد لیکن البته بعد از محبت میماند چنانکه از قوم المعشوقین
شیخ رفیع الدین زکریا مولانا می گفت که سبب آن عاشق و معشوق چیست و هر یک عاشقی و مریدی بر طرف شود فی الجمله دوستی حقیقی باقی بماند ابدا که موجب
از جانب طالب حیا از طرف مطلوب باشد رباعی

هرچند که دو دیده یکی نیست — بنیاد اساس دوستی محکم نیست
با او همه حال با حیاش اشنا دیدم — چون نظر سالفت دیگرش نیست

و باین معنی نزد نکته آنچه صوفیه گفته اند که فردا بهشت چون در آی بهشت
آنجا هیچ بحث نیست و ابد شیطان مطرود در طمع غفران افتد و جمیع خلق را نقاب عذاب باشد و چه در دوزخ باشند بحکم خالدین فیها ابدا لیکن در دوزخ
ایشان را عادت شده که از آن معذب نگردند و این سخن خوری جهنم دارد مولوی مثنوی رباعی

در تنگ که خیال معشوقه ماست — رفتن بطواف کعبه از حقل خطاست
آن کعبه از و بو یه که گشت است — با بوی وصال اگر کشش کعبه ماست

چون تحفه دو ثناگر صفات عاشق
و معشوق بسیار است حکایات از هر جنس بسیار بحکم خیر الکلام ماقل ودل اختصار برین صفات نموده کردم و شروع در رقعه اکابر شعرا و انتخاب اشعار ایشان
علیهم غفران نموده ام بتوفیق الله الملک المنان اما قبل از شروع در مقصود چون منبع جمیع علوم و کمالات شخصی بسر چشمه ولایت میشود خصوصا علم فصاحت
و بلاغت جهت تیمن و تبرک لازم بود نوشتن چند بیت از دیوان معجز بیان حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین یعسوب الدین و مطلوب الطالبین

خورشید سپهر امامت، جمشید سریر کرامت، واقف معارج لاهوت، عارف مدارج ناسوت، منبع عیون مشاهده، مجمع فنون مجاهده، مظهر انوار فتوت، معدن
آثار مروت، فاتحهٔ کتاب ولایت، خاتمهٔ مصحف هدایت، عنوان صحیفهٔ عنایت، دیباچهٔ رسالت بدایت، مرکز دایرهٔ سیادت، قطب فلک سعادت، شمع
لگن فصاحت، سرو چمن صباحت، نمکدان ملاحت، قمر سما سماحت، قاضی محکمهٔ قضا و قدر، صاحب راز حضرت خیر البشر علیه صلوات الله الملک الاکبر،
مظهر اسما و صفات الهی، جلت صفته و حقت نواله، لایق رتبهٔ خلافت و شاهی، منصوص نص من کنت مولاه فعلی مولاه، مخصوص بنص انما ولیکم الله
اشباه آدم، اولیا خاتم اصفیا، صاحب اقسام مناقب، ناصب اعلام مناصب، اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و آله و علی من تقرب الیه

بطلال الجعفری **شعر**

آفتاب ذات او بر شش سایهٔ یزدان علی است | بر همه ملک الهی صاحب قرآن علی است | الکرم و الفخر هر است ... کز ذات او
و الکه بینش و صفاتش همچو جبران علی | الکه بری شه مقرر قسمت خلد و جحیم | و الکه گشته ... علی است | الکه در علم فصاحت پایه ای کس ندشت
و الکه بری ملک کاکشت همچنان علی است | کز سلونی گوید و کر لو کشف غطا بیدش | ناکه در اقسام حکمت یکه یابان علی است | از جلال حضرت شبه ...
برکمال قدرتش حجت برهان علی است

و نیز در این سخن نیست که فصاحت و بلاغت پیشهٔ آن ولایت الملهم در این صنعت حسن تابع ایشانست تخصیص کلام شاه اولیا که باتفاق جمیع فصحا است که بعد از قرآن کلامی بفصاحت کلام حضرت شاه ولایت پناه نیست چنانکه فصحا گفته اند کلامه دون کلام الخالق و فوق کلام المخلوق اما درین اختلاف نموده اند که اول کسیکه بشعر تکلم نموده کی بود بروایت بعضی مورخان آنست که اول کسیکه بنظم اشعار اشتغال فرمود آدم علیه السلام بود بر آنکه در مرثیهٔ هابیل قطعهٔ نظم فرموده و کان اول ابیات و این است **شعر** تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض مغبر قبیح
و این روایت مخالف آن قولست که اول کسیکه بعربی سخن کرده جد اعلا حضرت نبوی اسمعیل علیه السلام بوده و جمعی از فضلا گفته اند ابیاتی که آدم علیه السلام فرموده بلغت سریانی بوده و یکی از خلفای آن اشعار را بلفظ عربی ترجمه نموده و اصح روایات آنست که آدم در مرثیهٔ فرزند کلام منثور انشا کرده و آن انشا را یعرب بن قحطان در سلک نظم در آورده علی ای حال بعد از آن فصحای عرب اشعار و قصاید بسیار نظم نموده و بهم تعلیق بر آن افزوده حضرت شاه اولیا نیز بکلام موزون فرموده و هر چند نسبت شعر بآن حضرت محض بی ادبیست لیکن چون اشعار بسیار از آن جناب میخوانند و دیوانی بر نهج ... منسوب میگردانند اختیار بعضی از آن اشعار لازم است بلکه فرض محتم درین نسخه که مسماست بخلاصة الاشعار و زبدة الافکار و نیز بحکم حدیث مشهور که سید اولاد آدم و بهترین انبیا یعنی حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم در شان آن ولایت دستگاه فرموده که زینوا مجالسکم بذکر علی بن ابی طالب مستحسن چنان مینماید که این ضعیف آن اشعار را زینت گردانم و بعضی از آن کلام معجز بیان را جهت فایدهٔ تتبع ناظران این کتاب ترجمه

و بالله التوفیق و من الله الغفران و الاعانه

اختیارات اشعار

شاه اولیا و امام گروه اصفیا علیه صلوات الله الملک الارض و السما

مناجات بقاضی الحاجات — مرفوعه

لک الحمد یا ذا الجود و المجد و العلی | تبارکت تعطی من تشاء و تمنع
الهی و خلاقی و حرزی و موئلی | الیک لدی الاعسار و الیسر افزع
ش ای ای زمین فیض عامت گلشن | عالم همه از نور رویت روشن
در حال بدو چه رنج و گنج و راحت | از فضل تو گر دری بسایه روشن
قال الهی لئن جلت و جمت خطیئتی | فعفوک عن ذنبی اجل و اوسع
الهی لئن اعطیت نفسی سؤلها | فها انا فی روض الندامة ارتع
ش هر چند که ما گناه کاریم همه | در کوی تو خویش شرمساریم همه
چون فیض الهی همه جا میبینم | از رحمت او امید واریم همه
قال الهی ترى حالی و فقری و فاقتی | و انت مناجاتی الخفیة تسمع
الهی فلا تقطع رجائی و لا تزغ | فوادی فلی فی سیب جودک مطمع
معنی بیت آخر اینست ... و ... شده سخاوت تو جمعست
شارحه یارب همه از فیض خود کامی ده | و زبادهٔ عشق و معرفت جامی ده
از غایت فقر و نیستی مضطرم | لطفی کن و مارا همه آرامی ده
قال الهی اجرنی من عذابک انی | اسیر ذلیل خائف لک اخضع
الهی فآنسنی بتلقین حجتی | اذا کان لی فی القبر مثوی و مضجع
الهی لئن عذبتنی الف حجة | فحبل رجائی منک لا یتقطع
ش روزی که اجل کند گریبانم چاک | در غایت بیخودی نهم روی بخاک
خواهم که مرا ز خاک در برداری | ور نقش کنی مرا ... سازی پاک
قال الهی اذقنی طعم عفوک یوم لا

بنون و لا مال هنالک ینفع
الهی لئن لم ترعنی کنت ضایعا | و ان کنت ترعانی فلست اضیع
الهی اذا لم تعف عن غیر محسن | فمن لمسیء بالهوی یتمتع
ش ای خلق جهان از پی احسان تو مست | و ز فیض تو گشته عالمی باده پرست
لطف تو اگر را نمیگیرد دست | از بار گناه خویش غم هم شده پست
قال الهی لئن فرطت فی طلب التقی | فها انا اثر العفو اقفو و اتبع
الهی ذنوبی بذت الطود و اعتلت | و صفحک عن ذنبی اجل و ارفع
الهی لئن اخطأت جهلا فطالما | رجوتک حتی قیل ما هو یجزع
معنی بیت اول یعنی ای معبود من اگر تقصیر کردم در طلب تقوی پس اینک من نشان عفو را اقتفا میکنم و پی روی میکنم معنی بیت دوم ای معبود من گناهان من غالب شده بر کوه و بالا گرفته و عفو تو از گناه من بزرگتر و بلند تر است معنی بیت سوم ای معبود من هر اینه اگر خطا کردم بجهل پس بدرستیکه امیدوارم بتو تا غایتی که گفته شد در شان من نیست که بی صبری کند
شارحه یارب بغضب رحمتت چیره تر است | قهر تو ز دل ... پر از غیره تر است
هر چند گناه و جرم من بسیار است | احسان تو بسیار از آن بیشتر است
قال الهی یحیی ذکر طولک لوعتی | و ذکر خطایا العین منی تدمع
الهی اقلنی عثرتی و امح حوبتی | فانی مقر خائف متضرع
یعنی ای معبود من در دل میکند نیکوئی تو سوزش مرا و یاد گناهان چشم ... از من اشکبار میکند **شارحه**
تا کی ز گناه خود مشوش باشم | در دیدهٔ دل از آب و آتش باشم
یارب بکرم قبول کن توبهٔ من | تا فارغ و آسوده و دلخوش باشم
الهی انلنی منک روحا و رحمة | فلست سوی ابواب فضلک اقرع
الهی لئن اقصیتنی او اهنتنی | فما حیلتی یا رب ام کیف اصنع
الهی لئن خیبتنی او طردتنی | فمن ذا الذی ارجو و من ذا اشفع
یعنی ای معبود من ... چه کسی هستم من ... تو کریم معنی بیت دوم ای معبود من هر اینه اگر بی بهره کنی مرا یا برانی پس کیست چاره من ای پروردگار ...
ش ای داده مرا رحمت خاص تو نوید | خواهم که کنی نظر بمن یک سعید
هر چند گناهم ... | هم گر نرسم فیض عام تو نوید
الهی حلیف الحب فی اللیل ساهر | یناجی و یدعو و المغفل یهجع
و کلهم یرجو نوالک راجیا | لرحمتک العظمی و فی الخلد یطمع
المعنی الاول یعنی ای پروردگار من ... المعنی الثانی ... و ارنده رحمت بزرگ تو در بهشت جاودانی طمع میکند **شارحه**
چون کرم تو است بیش و غایت بسیر | یارب ... پیش تو صورت تغیر
از غیر تو هیچکس نمی بیند خیر | کز جذب ...
الهی یمنینی رجائی سلامة | و قبح خطیئاتی علی تشنع
الهی فان تعفو فعفوک منقذی | و الا فبالذنب المدمر اصرع
المعنی الاول ای معبود من آرزو میکند مرا امید من ... المعنی الثانی ای معبود من پس اگر عفو ... **شارحه**
محتاج رحمت الهیم همه | سر تا بقدم غرق گنه ایم همه
لطف تو اگر دست نگیرد ما را | ور نه بگنه نار سیاهیم همه
الهی بحق الهاشمی و آله | و حرمة ابرار هم الخشع
الهی فانشرنی علی دین احمد | منیبا تقیا قانتا لک اخضع
یعنی ای معبود من بحرمت پیغمبر و آل او ... المعنی الثانی ای معبود من پس ... فرمان بردار که ...
ش یارب دل من بمعرفت دانا کن | در روضهٔ مصطفی مرا ماوی کن
روزی که چو لاله سر برآرم از خاک | چشمم بجمال مصطفی بینا کن
قال علیه السلام
فلا تحرمنی یا الهی و سیدی | شفاعته الکبری فذاک المشفع
و صل علیه ما دعاک موحد | و ناجاک اخیار ببابک رکع
یعنی محروم مکن ای معبود من ... شفاعت بزرگ او چه پذیرفته شفاعت ... **شارحه**
یارب چو شود روز قیامت ظاهر | و ز هر طرفی شود علامت ظاهر
در روضهٔ مصطفی برانگیزی مرا | کز حضرت او شود سلامت ظاهر
اشاره بانکه انسان در اصل ... **قال**
الناس من جهة التمثال اکفاء | ابوهم آدم و الام حواء
یعنی جمیع افراد ... پس تفاخر نیست ...
ش عجب است ... نیست | انسان که بصورت ... | باید که ... | نام پدر و مادر ...

کین قوم ز رنگ باده و از کیف بنگ   فان یکن لهم من اصلهم شرف   یفاخرون به فالطین والماء   میفرماید پس اگر باشد مر ایشان را

از اصل ایشان شرفی که بدان مباهات کنند بر دیگران پس در وجه ایشان پس اصل ایشان در حقیقت گل است چون بآدم نظر کنیم آب منی است چون ملاحظه پدران دیگر کنیم

باز اصل ایشان گل است اگر ملاحظه ماده بعیده کنیم آب منی است اگر نظر بماده قریبه کنیم لشارحه   ای جمع گشته سرشته با آب منی

دانسته تمام خلق را دون و دنی   هر جا که رسی لاف اصالت چه کنی   چون اصل تو از گلست و آب منی   و چون فضل و کرمی نیست مگر اهل علم

که این طایفه دلالت کنندگان راه حقند می فرماید قال   وقیمة المرء ما قد کان یحسنه   والجاهلون لاهل العلم اعداء

قیمت هر چیز نیست که بتحقیق باشد گر آن علم است و جاهلان دشمنانند اهل علم و عرفان را و چون انسان بعلم و معرفت زنده است میفرماید قال

ففز بعلم ولا تبغی له بدلا   فالناس موتی و اهل العلم احیاء   یعنی باید تا قایم شوی بعلم و طلب نکنی علم را بدلی که مردم مرده‌اند و اهل علم

زندگان نسبت بعلم و سخن نفس اقدس چون نسبت نفس نطقه بیدن ش   هست جامعی بجان زنده   و ز دیدن این قوم شود جان زنده

چون آب حیات دانش ایشان زنده   مردم همه مرده‌اند ایشان زنده   بیان نحو بر از مجالست جاهلان و تعبیر از مواخات غافلان میفرماید قال

ولا تصحب اخا الجهل وایاک وایاه   فکم من جاهل اردی حلیما حین آخاه   یعنی صحبت مدار با صاحبان جهل و دور کن خود را و او را از خود بسا جاهل که هلاک

ساخت حکیمی را در وقتی که برادری کرد با آن جاهل لشارحه   از مجلس اهل جهل ای دل بگریز   در صحبت این طایفه مسکین پرهیز

جاهل که تو جان خود فدایش سازی   از جهل کند هلاک جانت انگیز   در شکایت روزگار غدار و حکایت دوستان بی اعتبار میفرماید قال

تغیرت المودة والاخاء   وقل الصدق وانقطع الرجاء   یعنی متغیر شد دوستی و برادری قومی که ایشان را دوست میداشتم و کم شد

راستی و بریده شد امید از جمیع کسانی که چشم داشتم از ایشان لشارحه   آن مهر و وفا که در میان بود نماند   وان صدق و صفا که در جهان بود نماند

از اهل جهان چو نا امید شده‌ام   میلی که مرا بدین و آن بود نماند   قال واسلمنی الزمان الی صدیق   کثیر الغدر لیس له رعاء

یعنی سپرد روزگار غدار بدوستی که بسیار است شکستن پیمان وفا نیست مر او را نگاه داشتن پیمان لشارحه   داغی که زده بر دل محزون است

از انجم آسمان بسی افزونست   تسلیم کسی کرد مرا دور فلک   کز جور و جفای او جگر پر خونست   ولیس بدائم ابدا نعیم

کذلک البؤس لیس له بقاء   یعنی نیست دایم هرگز هیچ نعمتی همچنین هیچ سختی نیست او را استمرار و دوام ش   ای غافل دل سوز نخواهد ماندن

وین ناوک دل دوز نخواهد ماندن   از لذت دیروز اثر پیدا نیست   وین محنت امروز نخواهد ماندن قال   وکل مودة لله تصفو

ولا یصفو مع الفساق   میفرماید هر دوستی که از برای خدا است صافی باشد از شایبه نقص و قصور و صافی نیست برادری در حالی که از فسق و فجور

لشارحه   مهری که برای حق تعالی باشد   پاک از شبهه ز هر خلل مبرا باشد   خالی ز کدورتی نخواهد بودن

یاری که برای کار دنیا باشد   وکل جراحة فلها دواء   وسوء الخلق لیس له دواء   یعنی مر هر جراحتی که نفس را از سهام

حوادث روی نماید پس آن جراحت را دوا است و بد خلق را نیست دوا ش   هر گونه جراحتی که در عالم هست   دارند علاج هر یکی خلق بدست

لیکن نتوان بهیچ صورت کردن   تدبیر جراحتی که از خلق بد است قال   وربتما اخ وفیت له وفی   ولکن لا یدوم له الوفاء

یعنی بسی برادری که وفا کردم مر او را وفای نیک لیکن همیشه نیست مر او را وفا لشارحه   بسیار کسی که کرده‌ام حق وفا

با او بوفا رسیم از صدق و صفا   لیکن چو رسید وقت یاری کردن   پیدا نشد از جانب او غیر جفا قال   اخلاء اذا استغنیت عنهم

واعداء اذا نزل البلاء   این طایفه دوستانند چون بی نیاز باشند از ایشان و دشمنانند چون فرود آید بلا از آسمان لشارحه

جمعی که رفیق و مهربان باشند   هر دم چو کسی بر خوانت باشند   در وقت غنا مهر و محبت ورزند   در حین بلا دشمن جانت باشند

قال یدعون المودة ما رأونی   ویبقی الود ما بقی اللقاء   یعنی نگهدارشید در اظهار مودت تکلیف دارم که میان ما ملاقات باقی باشد

صورت محبت دارم که ملاقات باقی است لشارحه   انها که طریق دوستی میپویند   در غایت اشفاق و محبت میپویند

وانده محبتی اگر در نظر اند   وان لحظه که غایب اند طوری   در بیان تنبیح از شکایت زمیر ایشان حال میفرماید قال

وکم ساع لیثری لم ینله   وحق ما یری یلحق الثراء   بسیار کسی که سعی کننده بود تا بسیار شود مال او نیافت آن او را و کسی

که سعی نکرد و پیوست به بسیاری مال ش   تا روز ازل شراب جام زرفت   امروز مرا به چه خودی دام زرفت   جو بیند و بسی هست که یک کام ندید

یا بینده بسی هست که یک کام زرفت قال   ویزری بالفتی الاعدام حتی   یصیبه من المقال الیمل السالة   یعنی چه رسید روان مردانه فقر

بر تبه که هر گاه صواب گوید سخنی را گفته شود که بد گفت لشارحه   چون اهل جهان تمام ظاهر بینند   با مردم درویش بسی ننشینند

گوید صواب این گروه خطا   یارب چه جفا پیشه و بدآئینند   در شفقت دنیا که محل نجاست و منزل بلا میفرماید قال علیه السلام

الیس من مات فاستراح بمیت   انما المیت میت الاحیاء   یعنی نیست کسی که مرد پس آسود از محنت دنیا مرده نیست مرده مگر کسی که بیر

محنت دنیاست و عبرت مرده است در میان زندگان لشارحه   آن حال که خلق در رنجش پیدا شد   آسایش نقد است اگر پیدا شد

موتی که از آن اهل زمان در رهند   دردیست که رو نمود و بی درمانند   اشارات بندیست بفرود درد و محبت اسباب دنیوی قال رم

یا عاشق الدنیا لغیر وجهها   ولتندمن اذا ارتک قفاها   یعنی ای عاشق دنیا بغیر رست روی او بحق خدا که هر آینه پشیمان خواهی شد

چون بگریزد از تو لشارحه   تا چند اسیر نفس شیطان باشی   افتاده بدام فسق و عصیان باشی   ترسم که چو پرده از میان بردارد

خوار و خجل و زار و پریشان باشی   تحذر من الدنیا فان فناءها   محل فناء لا محل بقاء   فصفوها ممزوجة بکدورة

وراحتها مقرونة بعناء   یعنی بپرهیز کن از دنیا پس بدرستی که پیش و سرای او محل فناست نه محل بقا پس خالص آن آمیخته بکدورت و آسایش

او پیوسته اندر رنج لشارحه   در دار فنا اگر کسی شاهی یافت   آخر ز اجل چهره خود کاهی یافت   صافی طلبی درد و کدورت بینی

راحت طلبی درد و تعب خواهی یافت   روزی دو که اندرین جهانم زنده   شرمم بادا اگر بجانم زنده   آن لحظه شوم زنده که چشمت بینم

واندم میرم که بی تو مانم زنده   در حالت تضرع و مناجات بقاضی الحاجات میفرماید قال علیه السلام   لبیک لبیک انت مولاه

فارحم عبیدا الیک ملجاه   یا ذا المعالی علیک معتمدی   طوبی لمن کنت انت مولاه   یعنی ایستاده‌ام برای سؤال

امر تو ایستادنی بعد از ایستادنی تو آزاد کننده منی پس رحم کن بنده را که بدرستی التجای او ای صاحب بزرگیها بر تست توکل خوش عیش بر کسی که هستی

تو آزاد کننده یا دوست بهتر یا نگاه دارنده او لشارحه   ای نور رخت چراغ هر درویشی   وی داغ غمت مرهم هر دل ریشی

جز روی تو نیست قبله هر کیشی   بخشای بحال بیکس بی خویشی   در اکرام کردن با دوستان و مهمانان میفرماید قال

واخفض جناحک للصدیق وکن له   کاب علی اولاده یتحدب   والضیف اکرم ما استطعت جواره   حتی یعدک وارثا یتنسب

واجعل صدیقک من اذا آخیته   حفظ الاخاء وکان دونک یضرب   یعنی پست ساز بال خود برای دوست و باش مر او را چون پدری که مهربانی کند

بر فرزندان خود و مهمان را گرامی دار ما دام که توانی همسایگی او بودن تا شمارد ترا میراث برنده که دعوی خویشی کند و گردان دوست خود آن کسی را که چون

برادری کنی با او نگاه دارد برادری را و باشد که پیش تو زند دشمنان را ش   ای آنکه باخلاق نکو داری جهد   باید که بکام دوست باشی چون شهد

مهمان که رسد بچشم خود جا دهش   یاری بکسی کن که نگه دارد عهد قال   واطلبهم طلب المریض شفاءه   ودع الکذوب فلیس ممن یصحب

واحفظ صدیقک فی المواطن کلها   وعلیک بالمرء الذی لا یکذب   خواهی که شود شکست خصمی حاصل   باید که ز دوستی نگردی غافل

چون هست مدار کار عالم بر صدق   از حق طلب صدیق صادق ای دل قال   واحذر ذوی الملق اللئام فانهم   فی النائبات علیک ممن یجلب

یسعون حول المرء ما طمعوا به   ولقد عجبت انه لک نصیحتی   والنصح ارخص ما یباع ویوهب

یعنی بپرهیز از صاحبان چاپلوسی فرومایه پس بدرستی که ایشان در مصیبتها که واقع شود بر تو از جمله باشند که همه بر آتش بنهند لشارحه

از مردم چاپلوس ای دل بگریز   کین قوم کنند آتش حادثه تیز   گردند بگرد تو وقت طمع   چون در رسد رنج گذارند ستیز

در نصیحت امام الشهید حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام قال   اذا کنت فی بلدة   غریبا فعاشر بآدابها

ولا تفخرن فیهم بالنهی   فکل قبیل بالبابها   ولو عمل ابن ابی طالب   بهذی الامور کاسبابها

١٨

ولکنه امر الاله | فاحرق فیهم بانیابها
خواهی که شوی ز غیر خود برخوردار | پیوسته بجو رضای مردم زنهار
ای کاشکی که من نیز چنین می بودم | لیکن برضای حق تو ام با فرح قال
غدیرك من ثقة بالذی | ینیلك دنیاك من طالبها
فلا تحرجن لاوزارها | ولا تضجرن لاوصابها
قبل الندم بالامر کی تستریح | فلا تبتغی سعی رغابها
ای دوست مشو شاد و که عیش کردی | غم نیز مخور بر جهان گردی
ش تا چند خوری غصه که فردا چه خورم | انکار که فردات و آن هم خوردی
کانی بنفسی ولحقتها بها | وبالکربلاء ومحرابها قال
فخضب منا اللحی بالدماء | خضاب العروس باثیابها
اراها ولم یك رای العیان | واتیت مفتاح ابوابها
مصایبنا بك من ان تشرد | فاعدد لها قبل منا بها
ش ای می خوری روز که بصحبت باده | با مشرب توحید زما در زاده
شد کشف مرا گشته خواهی گشتن | باید که برای آن شوی آماده
هشام بن محمد از عمر بن ابی مقدام روایت کند که در آن روز از آسمان آواز آمد قال
ایها القاتلون جهلا حسینا | ابشروا بالعذاب والتنکیل
کل اهل السماء یدعو علیکم | من نبی ومرسل وقبیل
قد لعنتم علی لسان ابن داود | وموسی وصاحب الانجیل
فی حق المهدی علیه السلام قال | سقی الله قائمنا صاحب
القیامة والناس فی دابها | هو المدرك الثار لی یا حسین
بل لك فاصبر لاتعابها | لکل دم الف الف وما
یقصر فی قتل احزابها | هنالك لا ینفع الظالمین
قول بعذر وما عنابها ش | آن دم که شود ظهور مهدی واقع
محرم شود از برج ولایت طالع | چون تیغ زن او از اهل ضلالت [illegible]
هر عذر که گویند نباشد نافع قال | لیس البلیة فی ایامنا عجبا
بل السلامة فیها اعجب العجب | ایام ما و روزگار رتبه است
و ظلمت ظلم روز روشن چو شب | کرت [illegible] نیست عجب
فی الحمد سلامتی که باشد عجب است | فی روح العلم والادب [illegible]
والحسب قال | لیس الجمال باثواب یزینها
ان الجمال جمال العلم والادب | لیس الیتیم الذی قد مات والده
ان الیتیم یتیم العقل والحسب | رتبت نه بجامه است ای مرد خدا
از علم شود رتبت مردان پیدا | از مرگ پدر نمی شود طفل یتیم
آنست یتیم کز خرد ماند جدا | شکوه از [illegible] قال
ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب | والناس بین مخاتل وموارب
یفشون بینهم المودة والصفا | وقلوبهم محشوة بعقارب
شد مهر و صفا و صدق از عالم گم | گوشت نه بکر و کین وحیلت مردم
دارند وفا و مهر [illegible] بزبان | لیکن [illegible]
شکایت از وجدان [illegible] قال
ولو طلبت صدیقا ما ظفرت به | علی عزیز والخلاق [illegible]
ومن [illegible] | لو [illegible]
هرچند که خلق [illegible] | هرگز [illegible]
یک [illegible] | یکبار [illegible]
بیان [illegible] | قلم [illegible]
ش ای [illegible] | ترتیب [illegible]
قال وکل ما هو آت قریب | والموت من کل ذلك اقرب
هرچند امید [illegible] | دانم یقین که مرگ نزدیکتر است
تشنیع [illegible]
کنا کزوج حمامة فی ایکة | متمتعین بصحة وشباب
دخل الزمان بنا وفرق بیننا | ان الزمان مفرق الاحباب
چون جفت کبوتر همه همدم بودیم | در صحبت و در شباب خرم بودیم
تا کرد زمانه گرد انگیز فراق | گوئی که هزار سال با هم بودیم
[illegible] قال
لو یبلغنا العشار [illegible] | فقد الشباب وفرقة الاحباب
شیئان لو بکت الدماء علیهما | عینان [illegible]
[illegible] قال
فدع عنك فضلات الامور فانها | حرام علی النفس التقی ارتکابها
ولا تمشین فی منکب الارض فاخرا | فعما قلیل یحتویك ترابها

ش در کار جهان گر بکس [illegible] | باید که شوی بقدر حاجت خوشنود
تا چند کنی فخر بمالای زمین | چون جای تو در زیر زمین خواهد بود
در بیان احسان فرماید قال | وادّ زکوة الجاه واعلم بانها
کمثل زکوة المال تم نصابها | واحسن الی الاحرار تملك رقابهم
فخیر تجارات الکریم اکتسابها | ش [illegible]
باید که ادا کنی زکوتش چون مال | آزاد باحسان و کرم بنده شود
زنهار بغیر از این مکن هیچ خیال قال | ومن یذق الدنیا فانی طعمتها
وسیق الینا عذبها وعذابها | فلم ارها الا غرورا وباطلا
کما لاح فی ظهر الفلاة سرابها | ش من تجربه کرده ام جهان را ای دل
احوال جهان تمام شد باطل | در دیده عارفان [illegible]
[illegible]
در حال [illegible] اشاره بقناعت [illegible] قال علیه السلام | بیت وثوب وقوت یوم
یکفی لمن فی غد یموت | وهو تمام لنصف یوم
والنصف [illegible] یفوت | ش چون [illegible]
[illegible]
صبرت عن اللذات لما تولت | والزمت نفسی صبرها فاستمرت
وما المرء الا حیث یجعل نفسه | فان طمعت تاقت والا تسلت
ش فریاد و فغان [illegible]
سررشته صبر [illegible] | بیان [illegible] قال
لو کنت [illegible] الی العلم انی | الی الجهل فی بعض الاحایین احوج
ولی فرس للحلم بالحلم ملجم | ولی فرس للجهل بالجهل مسرج
هرچند که من [illegible] | محتاج [illegible]
فمن شاء تقویمی فانی مقوم | ومن شاء تعویجی فانی معوج
وبالجهل لا ارضی [illegible] | ولکن ارضی به حین احوج
[illegible] لشارحه
[illegible]
[illegible] قال
[illegible] لشارحه
[illegible]
خطاب [illegible] قال | فان کنت بالشوری ملکت امورهم
فکیف بهذا والمشیرون غیب | وان کنت بالقربی حججت خصیمهم
فغیرك اولی بالنبی واقرب | یعنی [illegible]
واگر بودی [illegible] لشارحه
مقصود [illegible] | آئینه اسرار حقایق [illegible]
وصف دنیا [illegible] قال علیه السلام | انما الدنیا فناء لیس للدنیا ثبوت
انما الدنیا کبیت نسجته العنکبوت
ولقد یکفیك منها ایها الطالب قوت | ولعمری عن قلیل کل من فیها یموت
دنیا که [illegible] | چون خانه عنکبوت شد [illegible]
گر اهل [illegible] | تا چند [illegible]
ترغیب [illegible] قال علیه السلام
فدع [illegible] | وعن قلیل تصیر میتا
عن بدار الفناء بیت | فاین دار البقاء بیتا

نجتنبها

ش درو زبر جهانی که تو داری ای دل تنگست نمی‌شود برون زان ای دل تا چند برای دنیه کوشی باشد که کنی برای دین دل

در بیان تفصیل مردی که از فضل او موجود است بزند که نفع دهند قال
فقد مات قوم وما ماتت مکارمهم وعاش قوم وهم فینا کاموات

ش هر مرده که کوی نیک نامی برد از لوح حیات نام خود نسترد
بس زنده که نفع او بمردم نرسد در مذهب اهل فقر باشد مرده

آرزوی فوز جانی و شفقت بجانی قال
هموم رجال فی امور کثیرة وهمی من الدنیا صدیق مساعد
یکون کروح بین جسمین قسمت فجسماهما جسمان والروح واحد

ش از حضرت حق بمشیت خواه دل من یاری که ز رشته شده مهر کل من
از غم جدا و جان دو جسم آن یک برنور گفته جزء او متن ازل

در نصیحت کردن کسانی که حقوق پدران دانسته میفرماید قال ع
علیك ببر الوالدین کلیهما وبر ذوی القربی وبر الاباعد
ولا تصحبن الا تقیا مهذبا عفیفا ذکیا منجزا للمواعد
وقارن اذا قارنت حرا مؤدبا فتی من بنی الاحرار زین المشاهد

ش هرکس که نشانه سعادت دارد با خلق جهان لطف عادت دارد
پیوسته شود رفیق شخصی که ز بخت علم و ادب و نور عبادت دارد

در مداومت بآرایش مجلسها است قال علیه السلام
وما الفضل الا ان یکون موفقا معانا بنصر الله عبد لمسعدا
فکم من فتی لم یعر من جل الخطی وکم من فتی باء قد اضحی مؤیدا

چه شرف نیست نیز حق تعالی کردن بافرش باداوت تکبیر کردن
بیمانه ذل که ساعت بستاد باید ز شراب فیض او پر کردن

ترجیح شفقت سفر آسانی حضر قال
تغرب عن الاوطان فی طلب العلی وسافر ففی الاسفار خمس فواید
تفرج هم واکتساب معیشة وعلم وآداب وصحبة ماجد

ش جمعی که بمهر عشق درد افتاده کام دل خویش در سفر یافته‌اند
علم و ادب و فوز کسب معاش در صحبت ارباب نظر یافته‌اند

فان قیل فی الاسفار ذل ومحنة وقطع الفیافی وارتکاب شداید
فموت الفتی خیر له من مقامه بدار هوان بین واش وحاسد

بیش فراز گوید لشارحه
هرچند که در سفر عذاب باشد در جستجوی فرح الشباب باشد
زان به که شوی مقیم در خانه خویش وز اهل فنا ز انجمالت باشد

در نصیحتی که بصورت دشمنند و بحقیقت جیوانات بمردم میفرماید قال ع
ما اکثر الناس لا بل ما اقلهم والله یعلم انی لم اقل فندا
انی لافتح عینی حین افتحها علی کثیر ولکن لا اری احدا

وقد درج را گوید لشارحه
امروز که قحط فضل و احسان باشد نقصان ز کمال خلق کیهان باشد
هرچند بأطراف جهان گردیدم یک فرد ندیدیم که انسان باشد

تنبیه بر مخالفت حالی یاران منافق بانکی میفرماید قال علیه السلام
من لم یرد لطلقه بمراده لا تخرقن لهجره وبعاده

البعاد دوری از غایب کردن
ش ای آنکه کسی بصد شوق گسیخت در قید محبت دو فای تو گریخت
در باب صفا و مهر او سعی مکن دیگر رود بجو بر آب گریخت

تفصیل لوازم محبت میفرماید قال علیه السلام
اذا المرء لم یحفظ ثلثا فبعه ولو بکف من رماد
وفاء للصدیق وبذل مال وکتمان السرایر فی الفؤاد

ش گر شد به رست دوستی نیست وز جام صفای طرب بنوشیدن
شرطست بآیین وفا کوشیدن پوشیدن سیم و زر از او پوشیدن

در بیان الکه محبت بادشمن بپرسی عداوت دوست مصادقه دوست بهر کسی صادقه دوست قال ع
صدیق عدوی داخل فی عداوتی وانی لمن ود الصدیق ودود
فلا تقربن منی وانت صدیقه فان الذی بین القلوب بعید

ش با خصم تو هر که گشت همدم و شفیق این نکته بدان که دشمن جان تو است
زان پیش که فخاری تو خود دشمن کند چون اولش بدادی اول پیرت

تنبیه بر قباحت جهالت که مستلزم فساد و ضلالت قال علیه السلام
وفی الجهل قبل الموت موت لاهله واجسادهم قبل القبور قبور
وان امرأ لم یحی بالعلم میت ولیس له حتی النشور نشور

ش روحی که اسیر جهل محبوس تنست آن روح چو مرده است که در کفن است
هر مرده که او جهل و ضلالت دارد در دیده اهل کشف او کفن است

بیان آنکه شربت مراد بکام کشیدن موقوفست بر بحث و مشقت چند
لا یبلغ المرء بالاعجاز همته حتی یواصلها منه بتعزیز
حتی یواصل فی اتیانه طلبه غور المجید واعیا با تبعدی

خواهی که شوی ز فیض حق بهره‌مند وز مهر تو سوزند کواکب چو سپند
از اوج حضیض بیکران گر شود خورشید صفت بپایه قدر تو بلند

بیان آنکه شربت مراد بکام کشیدن موقوفست برادوی چیرشدن دار

تحمل اهل روزگار و امر تفویض و توکل بر خالق سبل نهار قال علیه السلام
اصبر قلیلا فبعد العسر تیسیر وکل امر له وقت وتدبیر
وللمهیمن فی حالاتنا نظر وفوق تدبیرنا لله تقدیر

ش ای فتنه زمانه صفا شادی وز رنج خمار آن ز الفت شده خمی
زنهار مخور غصه که در عالم حشد دارد شب تیره روز روشن در پی

ولد زندگی چون اهل توکل باشد هر خار که پیش او رسد گل باشد
انگاه شوی اهل توکل که ترا در هر غم و محنتی تحمل باشد

بیان تبدیل و تغییر این سرای نارد خواه در محنت و اندوه و خواه در فرح وسرور قال علیه السلام
لئن ساءنی دهر عزمت تصبرا فکل بلاء لا یدوم یسیر
وان سرنی لم ابتهج بسروره فکل سرور لا یدوم حقیر

ش ای آنکه تو غم زمانه اندوه نشوی در دایره سرور شادی ملول نشوی
احوال جهان را یک نفس نیست بقا وابسته بقید سور و ماتم نشوی

انکار صبر در رنج ان صبر و شکر در نعمت ان بالسیر میفرماید قال علیه السلام
لئن ساءنی دهر فقد سر فی الدهر وان ضیع مهر فقد منی بر
لکل من الایام عندی عادة فان ساءنی صبر وان سر فی شکر

ش گر دهر جفا کرد درو صابر باش ور لطف و وفا کرد در آن شاکر باش
هرچند شکر کسی ز پی توفیق خدای خود باز درو خوشتر به دریافت

تنبیه بر تمکین در مقام رضا و تسلیم باحکام قضا میفرماید قال ع
وهون علیك فان الامور بکف الاله مقادیرها
فلیس باتیك منهیها ولا قاصر عنك مامورها

ش ای نور بصر هرچه قضا کرد بگیر وز اهل کرم آنچه بپاد جهان بگیر
چون کار بتوفیق خدا موقوفست با خلق جهان بیهوده دیگر چرا گیر

بیان آنکه موت بتقدیر خداست که تبیان بیفتد قال ع
ای یومی من الموت افر یوم ما قدر او یوم قدر
یوم ما قدر لم اخش الردی واذا قدر لم یغن الحذر

ش روزی که قضا نیست تو را بی روان در دست قضا کی تو آن جهان بردن
اندر که تو نشمار جسدی گردان سر منزل خود تو آن بدست آوردن

جبه ان که سعادت و شقاوت مردم بتقدیر خدا است جبیده و نه آن که کوشش بر ارقضاست قال ع
للناس حرص علی الدنیا بتدبیر وصفوها لك ممزوج بتکدیر
کم من ملح علیها لا تساعده وعاجز نال دنیاه بتقصیر

ش خواهنده چه عاشق بزرگی و شرف در کنج امل مبیح نیابد بکف
ناگاه بگشت که باشد بطرف در غیب محل فیض گرد و چو صدف

تعبیر شخصی آنکه مستعد فیض است که در بوده و جنس جامع فیض ز اقران بر بوده
قال سبحان من العباد ذو البرة ومرزق المتقین والفجرة
لو کان من رزق العباد من حیلة ما نلت من رزق بنا مذرة

ش هرکس که بر دنیا سر انگشت دری دار و بخیال نازم نعمت تسکین
گر روزی بسعی و کوشش بودی بیکی روزی آن یک بیقین

بیان اختلاف روزگار و انقلاب لیل و نهار میفرماید قال ع
رایت الدهر مختلفا یدور فلا حزن یدوم ولا سرور
وقد بنت الملوك به قصورا فما بقی الملوك ولا القصور

ش ایام که ما یدم و رنگی دگر است تا چشم بهم زنی رنگ دگر است
دریای مسرت که از دور مجال در دم نفس عالم شکل دگرست

تنبیه بر فنای دنیا که بهشت فعلوان است منع از شماتت کردن جا هلان است قال ع
جمیع فواید الدنیا غرور ولا یبقی لمسرور سرور
فقل للشامتین بنا افیقوا فان نوائب الدنیا تدور

ش گردون گشوده گشا بخدم پیوسته بخون خلق تشنه دارد
کز خصم تو گشته شده از دست بچه کین دور ترا هم بکشد در آخر

خطاب بطالب دنیا که فرقی اینه دنیا بست میبود قال
ما هذه الدنیا الطالبها الا عناء وهو لا یدری
ان اقبلت شغلت دیانته وان ادبرت شغلته بالفقر

اکسته بجان طالب دنیا بی‌التی
ش دنیا که کشش بر دوری محنت است وانگه که گذشت دو هم بجنب
دنیا چو درو تمام فرصت نیارد تا کی شوی در جهان بیهوده کنی

دردیده عقل گرگ مردم خوار است هرکس که ازو گرفت دست دارد
هرکس که بیاد کرد توجه خوار است

قطع رشته امل بعمر رفته کار اجل
تؤمل فی الدنیا طویلا ولا تدری اذا جن لیل هل تعیش الی الفجر
فکم من صحیح مات من غیر علة وکم من مریض عاش دهرا الی الدهر
وکم من فتی یمسی ویصبح آمنا وقد نسجت اکفانه وهو لا یدری

ش ای بسته بتو دست طول امل تا چند خوری فریب از عمر اجل
اندیشه آن کن که بزودی باشد ناگاه گریبان تو در چنگ اجل

غزل
چون کار رکون مکان این بیت

با درویش آر که سر جهان این نیست | وز دل جهان [illegible] صحبت جانان [illegible] | و فرض نیست که زاد جهان این نیست | [illegible]

که به خوش نگری ای سرور دان این نیست | وانست که بخون دل آید بکار | و زیاسی عمل [illegible] جان این نیست | در رندی من سوخته زار و نزار

خاطر حاجت تو روی جهان این نیست | زاد این پیشه ازین [illegible] زنهار | که در صومعه و در رمضان این نیست | [illegible]

زانکه تمکین جهان گذران این نیست | نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان رقم سود و زیان این نیست | منع اعتقاد در مساعدت روزگار

قال در تخویف قضا حضرت تقدیر | احذر نفسک بالایام اذا اتت | ولم تخف سوء ما یاتی به القدر | وسالمتک اللیالی فاغتررت بها

وعند صفو اللیالی یحدث الکدر | **ش** ای [illegible] کام تو خوش [illegible] | کام تو نعم گشته آلوده بزهر | غافل منشین که دست تقدیر ترا

بر هم شکند برون سر پنجه قهر | حکایت [illegible] فنا و زوال **قال علیه السلم** | الحمد لله جدا لا شریک له

دابی فی صبحه وفی غلسه | لم یبق لی موئس فیؤنسنی | الا انیس اخاف من انسه | فاعتزل الناس ما استطعت ولا

ترکن الی من تخاف من دنسه | فالعبد یرجو ما لیس یدرکه | والموت ادنی الیه من نفسه | و در این [illegible] خوب [illegible]

[illegible]

لشارحه باد [illegible] | کس نیست [illegible] | باشد [illegible] مهر و آیین وفا | هر چند که با کسی وفا بیش کنی

از جانب او بیش رسد جور و جفا | [illegible] **قال** | سلام علی اهل القبور الدوارس

کانهم لم یجلسوا فی المجالس | ولم یشربوا من بارد الماء شربة | ولم یاکلوا من کل رطب و یابس | از جانب ما سلام بر اهل قبور

آن جمع که نیند درین جمع حضور | قومی که ز جام شوق [illegible] | باشند بخواب تا ز صبح نشور | [illegible]

در ترغیب [illegible] **قال علیه السلم** | لا تامن الموت فی طرف ولا نفس | ولو تمنعت بالحجاب والحرس

واعلم بان سهام الموت نافذة | فی کل مدرع منا ومترس | ما بال دینک ترضی ان تدنسه | وثوبک الدهر مغسول من الدنس

ترجو النجاة ولم تسلک مسالکها | ان السفینة لا تجری علی الیبس | یعنی [illegible]

[illegible] **لشارحه** [illegible]

باید که همیشه دل [illegible] | تا چند برای مال و اسباب جهان | هر دم [illegible] | تنبیه [illegible]

در مقام [illegible] **قال** | اصبر علی الدهر لا تغضب علی احد | فلا تری غیر ما فی اللوح محفوظ | ولا تقنعن بدار لا انتفاع بها

فالارض واسعة والرزق مبسوط | **ش** تا چند چو مرغ کور خواهی بودن | وابسته آب شور خواهی بودن | [illegible]

در خانه خود بگور خواهی بودن | [illegible] **قال** | لا تضع المعروف فی ساقط

فذلک الصنع ساقط ضایع | وضعه فی حر کریم یکن | عرفک مسکا عرفه ضایع | [illegible]

[illegible] | با مردم بد کسی چرا باشد نیک | ضایع مکنی روغن خود را در ریگ | هرگز بد و نیک خویش [illegible]

[illegible] | [illegible] | ان اخاک الصدق من یسعی معک | ومن یضر نفسه لینفعک

ومن اذا ریب الزمان صدعک | شتت فیه شمله لیجمعک | **ش** [illegible] | باید که کنی فدای ایشان هر چیز

هر چند که جان عزیز باشد یا دل | چون یار طلب کند فدا کن آن نیز | [illegible]

[illegible] **قال** | الفضل من کرم الطبیعة | والمن مفسدة الصنیعة

والخیر امنع جانبا | من قلة الجبل المنیعة | والشر اسرع جریة | من جریه الماء السریعة

معنی بیت [illegible] **لشارحه**

قال

ای گروه [illegible] کشف غطا | وز [illegible] | [illegible] | [illegible] آیین صفا

[illegible] موجب صفا | مات الوفاء ولا رفد ولا طمع | فی الناس لم یبق الا الیاس والجزع

فاصبر علی ثقة بالله وارض به | فالله اکرم من یرجی ویتبع | [illegible] **ش** | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

در مصایب **قال** | لا تجزعن اذا نابتک نائبة | واصبر ففی الصبر عند الضیق متسع | ان الکریم اذا نابته نائبة

لم یبد منه علی علاته الهلع | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] **قال** | دع الحرص علی الدنیا وفی العیش فلا تطمع

ولا تجمع من المال فلا تدری لمن تجمع | ولا تدری افی ارضک ام فی غیرها تصرع | فان الرزق مقسوم وکد المرء لا ینفع | الفقر لمن یقنع

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] **قال علیه السلم** | ذنوبی ان فکرت فیها کثیرة | ورحمة ربی من ذنوبی اوسع

فما طمعی فی صالح قد عملته | ولکننی فی رحمة الله اطمع | فان یک غفران فذاک برحمة | وان یکن الاخری فما کنت اصنع

ملیکی ومعبودی وربی وحافظ | وانی له عبد اقر واخضع | [illegible]

لشارحه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] **قال** | فقدم لنفسک فی الحیوة تزودا | فقد لنفسک فارقها وانت مودع

واهتم للسفر القریب فانه | انای من السفر البعید واشنع | **ش** [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | واجعل تزودک المخافة والتقی | وکان حتفک من مسایک اسرع

واقنع بقوتک فالقناعة هو الغنی | والفقر مقرون بمن لا یقنع | **ش** [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] **قال** | [illegible]

[illegible] | اهل المودة ما انلتهم الرضا | واذا منعت فشتهم لک منتع | [illegible]

[illegible]

لشارحه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] **قال** | لا تفش سرک ما استطعت الی امرء | یفشی الیک سرایرا تستودع | فکما تراه بسر غیرک صانعا

فکذا بسرک لا محالة یصنع | واذا [illegible] | [illegible] | **ش** [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | فی مدح الصمت [illegible] **قال**

لا تبدان بمنطق فی محفل | قبل السؤال فان ذلک یشنع | فالصمت یحسن کل ظن بالفتی | ولعله خرق سفیه ادفع

ودع المزاح فرب لفظة مازح | جلبت الیک بلابلا لا تدفع | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | فی الصبر وحقوق الوالدین **قال**

لا تجزعن من الحوادث انما | خرق الرجال علی الحوادث یجزع | واطع اباک بکل ما یقوی به | ان المطیع اباه لا یتضعضع

ش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

وانگاه در آن عقب ... | امیدوار است ... امیدواران **قال ع** | ایا صاحب الذنب لا تقنطن

فان الاله رؤوف رؤوف | ولا ترحلن بلا عدة | فان الطریق مخوف مخوف | ش ای داده ... بسیاری

هر گز ... فضل ... | با این همه گر باد گناهم ... | ارزو ... | امیدوار است خاطر ارباب ...

بفضل رحمت الهی **قال** | یا من علیه تم اعتدیت اقترف | ثم ابتعیت ثم انتهیت ثم اعترف | ابشر بقول الله فی آیاته

ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف | یعنی ... [illegible]

[illegible] **لشارحه** [illegible]

[illegible] | [illegible] | در باب ... | توقیف ...

واحسان ... **قال** | ان کنت تطلب ... الاشراف | فعلیک بالاحسان والانصاف | واذا الفتی ... فعلیک ...

والدهر فیه ... **ش** | ای ... | زنهار ... | از صورت ...

وزحشمه ... اندیشه خویش | منع ... **قال** | لا تبخلن بدنیا وهی مقبلة

فلیس ینقصها التبذیر والترف | وان تولت فاحری ان تجود بها | فالشکر منها اذا ما ادبرت خلف | **ش** ... از فضل خدا ...

زنهار ... | چون ... | باید ... | ستایش ...

بدان ... **قال علیه السلام** | جرعی الله ان الموت ... | ابرینا من والدنیا ...

بیجل غلیل النفوس من کل اذی | ... من الدنیا ... | **ش** ... | ...

برس ... | ور ... | ... | گر ...

تا ... | من ... | ... | ...

... **قال** | رضیت بما قسم الله لی | وفوضت امری الی خالقی | لقد احسن الله فیما مضی

کذلک یحسن فیما بقی **ش** | در ... | ... | چون ...

امید ... | ... **قال علیه السلام** | اف علی الدنیا واسبابها

فانها للحزن مخلوقة | همومها ما تنقضی ساعة | عن ملک فیها وعن سوقة | ... **لشارحه**

روز ... | با ... | دنیا ... | خرم ...

... **قال علیه السلام** | تراب علی راس الزمان فانه | زمان عقوق لا زمان حقوق

فکل رفیق فیه غیر موافق | وکل صدیق فیه غیر صدوق | **ش** ... | ...

هرچند ... | ... | ... **قال علیه السلام**

العجز عن درک الادراک ادراک | والبحث عن سر ذات الله اشراک | وفی سرایرها ... | ...

بحد ... | ... | **ش** ... | خود ...

ادراک ... | و ... | ... **قال ع**

لا شیء الا الله فارفع همکا | یکفیک رب الناس ما اهمکا | ... **ش** | در ...

در ... | ... | ... | ...

... **قال ع** | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

وقطع ... **قال** | ... | ولا تجزع من الموت ... | **ش** اندیشه ... باید کرد

هر ... | از ... | ... باید کرد | ... طریقت

... **قال** | انما الدنیا کظل زائل | او کضیف بات لیلا فارتحل | او کنوم قد یراه نائم

او کبرق لاح فی افق الامل | ... **لشارحه** | دنیا ... | در ...

... | ... | ... **قال** | مضی ... والذی ...

وانما هو من الحق غافل | ... الدنیا غرور ... | وعیشک فی الدنیا محال وباطل **ش** | از ...

... | ... | ... | **قال** ترود من الدنیا فانک راحل

وبادر فان الموت لا شک نازل | الا انما الدنیا کمنزل راکب | اراح عشیا وهو فی الصبح راحل | **ش** ...

... | ... | ... | ...

... **قال** | ولا تجزعن من الهزال فربما | ذبح السمین وعوفی المهزول | واجعل فوادک للتواضع منزلا

ان التواضع بالشریف جمیل | وان ولیت امور قوم لیلة | فاعلم بانک عنهم مسئول | **ش** ...

... | ... | ... | ...

... **قال** | اذا اجتمع الآفات فالبخل شرها | وشر من البخل المواعید والمطل | ولا خیر فی وعد اذا کان کاذبا

ولا خیر فی قول اذا لم یکن فعل | **ش** ... | ... | ...

... | ... **قال علیه السلام** | رضینا قسمة الجبار فینا

لنا علم وللاعداء مال | فان المال یفنی عن قریب | وان العلم باق لا یزال **ش** | ...

... | ... | ... | ... **قال**

لنقل الصخر من قلل الجبال | احب الی من منن الرجال | یقول الناس لی فی الکسب عار | فقلت العار فی ذل السؤال

ش ... | ... | ... | ...

فج ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | لنقل الصخر من قلل الجبال | ...

... | ...

... **قال** | بنی اذا ما جاشت الترک ... | ولایة مهدی یقوم فیعدل | وذل ملوک الارض من آل هاشم

ویبویع منهم من یلذ ویهزل | صبی من الصبیان لا رای عنده | ولا عنده جد ولا هو یعقل | فثم یقوم القائم الحق منکم

وبالحق یاتیکم وبالحق یعمل | سمی نبی الله نفسی فداؤه | فلا تخذلوه یا بنی وعجلوا **ش** | ...

... | ... | ... | **فج** ...

... | اذا بلغ الزمان عقیب ...

بلسم الله فالمهدی قاما | **ش** ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | تعلم ابا بکر ولا تک جاهلا | بان علیا خیر حاف وناعل

وان رسول الله اوصی بحقه   واکد فیه قوله فی الفضائل   ولا تجحدنه حقه واردد ولاءه   الیه فان الله اصدق قائل

یعنی که رسول خدا وصیت کرد ... [illegible] ... بحق علی و در فضایل او ... [illegible] ... وصیت کرد بحق او

و استوار کرده در او گفتار خود را ... [illegible] ... ازوست که خدا راستگوترین گویندگانست **لشاعره**

هر چشمهٔ معرفت جان علی است   هر کس که از آن چشمه خورد آب ولی است   خورشید که بود عشق با نیست   در باب کمال او فضل او نقص جلی است

انهار رستنا از علم ... [illegible] ... **قال**   فما اقبل الدنیا جمیعا بمنة   ولا اشتری عز المراتب بالذل

واعشق کالاود الدامع خلقه   لئلا یری فی جفنها اثر الکحل   **ش** ... [illegible] ...   راضی نشوم ... [illegible] ...

من عاشق خوبان سیه چشم شوم   تمنت سر ... [illegible] ...   **ش** ... [illegible] ...   زنهار که آب ... [illegible] ...

کاهل ... [illegible] ...   راضی شوم ... [illegible] ...   ... [illegible] ... **قال**

لا تخضعن لمخلوق علی طمع   فان ذلک وهن منک فی الدین   واسترزق الله مما فی خزائنه   فان الامر بین الکاف والنون

ان الذی انت ترجوه وتامله   من البریة مسکین ابن مسکین   **ش** ... [illegible] ...   زنهار ... [illegible] ...

گر خیر ... [illegible] ...   شکسته ... [illegible] ...   ... [illegible] ... **قال**

هذا زمان لیس اخوانه   یا ایها المرء باخوان   اخوانه کلهم ظالم   لهم لسانان ووجهان

یلقاک بالبشر وفی قلبه   داء ولو یدیه بکتمان   حتی اذا ما غبت عن عینه   رماک بالزور والبهتان

هذا زمان هکذا اهله   بالود لا یصدق اثنان   یا ایها المرء کن مفردا   دهرک لا تانس بانسان **ش**

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   از خاک ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

حکایت ... [illegible] ... بحضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام ... [illegible] ... هذا ما اشتری

میت من میت دارا فی بلدة المذنبین وسکة الغافلین لها حد الاول منها ینتهی الی الموت والثانی الی القبر والثالث الی الحساب

والرابع اما الی الجنة واما الی النار ... [illegible] ... **قال**   ولو انا اذا متنا ترکنا

لکان الموت راحة کل حی   ولکنا اذا متنا بعثنا   ونسال بعده عن کل شی   **ش** ... [illegible] ...

از مرگ ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   **ش** ... [illegible] ...

اندیشه ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

مردم **قال علیه السلام**   من لم یکن عنصره طیبا   لم یخرج الطیب من فیه   اصل الفتی یخفی ولکنه

من فعله یعرف ما فیه **ش**   هر کس که سرشت ... [illegible] ...   آیین ... [illegible] ...   از مردم ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ... **قال**   وفی قبض کف الطفل عند ولاده

دلیل علی الحرص المرکب فی الحی   وفی بسطها عند الممات مواعظ   الا فانظروا انی خرجت بلا شی   **ش** ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ... **قال**   وکم لله من لطف خفی   یدق خفاه عن فهم الذکی   وکم امر تساء به صباحا

وتاتیک المسرة بالعشی   اذا ضاقت بک الاحوال یوما   فثق بالواحد الفرد العلی   **ش** ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   **حکایت** ... [illegible] ...

... [illegible] ...

آورده ... [illegible] ...

قال علیه السلام   ایها الفاخر جهلا بالنسب   انما الناس لام ولاب

هل تراهم خلقوا من فضة   ام حدید ام نحاس ام ذهب   **ش** ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   **قال**   ادبت نفسی فما وجدت لها

بغیر تقوی الاله من ادب   فی کل حالاتها وان کرهت   افضل من صمتها عن الکذب   وغیبة الناس ان غیبتهم

حرمها ذو الجلال فی الکتب   ان کان من فضة کلامک یا   نفس فان السکوت من ذهب   **ش** ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ... **قال**

وذی سفه یواجهنی بجهل   واکره ان اکون له مجیبا   یزید سفاهة وازید حلما   کعود زاده الاحراق طیبا

ش ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ... **قال**   البس اخاک علی عیوبه   واستر وغض علی ذنوبه   واصبر علی ظلم السفیه

وللزمان علی خطوبه   ودع الجواب تفضلا   وکل الظلوم الی حسیبه   **ش** ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

قال علیه السلام   یا رب ثبت قدمی وقلبی   ... [illegible] ...   یا رب ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ... **قال**   فلم ار کالدنیا بها اغتر اهلها   ولا کالیقین استوحش الدهر صاحبه   امر علی رسم الحبیب کانما

امر علی رسم ... [illegible] ... **ش**   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   **قال** ... [illegible] ...   اذا اشتملت ... [illegible] ...

اذا ما القریب ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   **ش** ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ... **قال علیه الصلوة والسلام**

فرض علی الناس ان یتوبوا   لکن ترک الذنوب اوجب   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   **قال** والدهر فی صرفه عجیب   وغفلة الناس فیه اعجب

ش ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

قال والصبر فی النائبات صعب   لکن فوت الثواب اصعب   **ش** ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   وکل ما یرتجی قریب

والموت من کل ذاک اقرب **ش**   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ... **قال**   نفسی علی زفراتها محبوسة

یا لیتها خرجت مع الزفرات   لا خیر بعدک فی الحیاة وانما   ابکی مخافة ان تطول حیاتی   ... [illegible] ...

... [illegible] ...

لشاعره   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

... [illegible] ...   ... [illegible] ... **قال**   ... [illegible] ...

من الله لا یبرح لها الدهر واجما   ولیس لخوف بالذی ان تبعت   علیک امور ... [illegible] ...   ... [illegible] ...

زال عنه ولم یرج ای لم یزل الواجم الذی یشتد حزنه حتی امسک عن الکلام و تشعب پراکنده شد یعنی برادر تو آنکس است که اگر غلبه کند ترا حادثه
از روزگار باشد جهت برای آن در روزگار راند و هلاک و غیبت برادر تو آنکس که اگر پراکنده شود بر تو کار روزگار درگذرد که علامت کند ترا ملامت کننده

شعر
آن است برادر که خورد غم خورم | روزی که کنی ز دشمنان رنج و الم
فی الحال به قوت شان بستم | وز جهل کند ترا ملامت بدهم

طبری در تاریخ خود آورده که عقیل بن ابی طالب در محرم سنه اربعین که سال شهادت حضرت مرتضی علی بود پنهان برفت و با معویه بیعت کرد و چون
حضرت شاه اولیا بشنید بگریست این دو بیت بفرمود شعر
در کوی جفا قدم نهادی آخر | اوراق وفا بباد دادی آخر
با مردم بی‌مروت نشستی کردی | چون اشک ز چشم ما فتادی آخر
اما نزد مستوفیان اوراق این سخن کذب و غلط است اگرچه عقیل رفت
نزد معویه لیکن بیعت نکرده و سخنانی که میان عقیل و معویه گذشته صریح است بر آنکه با او بیعت نکرده و در روایات و احادیث صحیح عقیل منافی آنچه گفته‌اند
از آنجمله منقول است که روزی عقیل بن ابی طالب پیش معویه خاصه در دمشق نشسته بود در وقتی که معویه ضیافت عقیل میکرد و همه اعیان شام و حجاز
و عراق حاضر بودند معویه گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است آیه تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله و ما کسب
گفتند بلی گفت ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و عراق و حجاز آیا بشما رسیده است آیه وامرأته حمالة الحطب فی جیدها
حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معویه است معویه از آن سخن خود پشیمان شد و از آن جواب خجل گشت ایضا منقول است که در آن روز معویه
عقیل را گفت ان فیکم شبقا یا بنی هاشم یعنی در شما بنی هاشم آرزوی شهوت بسیار است عقیل در جواب گفت هو منا فی الرجال و منکم فی
النساء یعنی این صفت از جانب ما که بنی هاشمیم در مردان است و از جانب شما که بنی امیه اید در زنان معویه از این جواب بیش از اول منفعل و شرمسار
شد و در آن روز هیچ سخن نگفت ابوسعید منوری در کتاب مجالس آورده که معویه روزی در وقت ملاقات عقیل گفت برادرم مرا بزبان کبیره در بالای
منبر رو و علی را لعنت کن عقیل گفت روا دارم چون معویه نزد حاضر کرد عقیل بر بالای منبر رفت بعد از حمد خدا و نعت رسول گفت ای مردمان
امرنی معویة ان العن علیا فالعنوه این بگفت و از منبر فرود آمد و روی برداشت پس معویه گفت ای عقیل علی را لعن کردی و از تو پیدا نکردی عقیل
گفت این را پنهان دار که بر خلایق منکشف نشود و هیچ فضیحت نکرده و غرض از ایراد این سخنان آن است که اگر عقیل بیعت معویه کرده بودی و او را خلیفه امام
دانستی نسبت بوی این نوع سخنان نگفتی و بر عاقل زیرک ظاهر است که تابع متبوع و رعیت با امام و خلیفه خود چنین سلوک نکند و مثل این سخنان نگوید
بلی آن بود که عقیل نزد معویه رفت از خوف واقع شده و اهدانه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از وی گله نموده و اظهار رنجش فرموده و چون عقیل از شام
مراجعت کرد بخدمت امیرالمؤمنین علیه السلام آمد او را بنصیحت و توبه امر ساخت و نصایح و مواعظ دلپذیر ادا نمود تا قولی را که بدان نیکی کردن او نیز
هست

شعر
ای دل من که خوامانی از غم شاد و یکچند | بنده نفس خود ای همچو آزادی چند
پیش ما آنچه بود و تکیه بر دنیا هیچ | فاذا نشست چو زالی که بهیچی در بند
ریشه دستی تو کی که رسیدن توان | بس که نکند تو چو دو همت کمند
لب بجهد مبادا ای که ز دنیا شکند | بر سر خوان زده و بلوره رفت
سنگ آن آز و مدن ز جبال ابلهیت حصا | کاین ز ابله ای سخن و این بخیسه شکل بود
در بعضی کتب احادیث مذکور است

که ابن عباس روایت کرده قال علی علیه السلام لرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یا رسول الله انک لتحب عقیلا قال ای والله انی لاحبه
حبین حبا له و حبا لحب ابی طالب له و ان ولده لمقتول فی محبة ولدک فتدمع علیه عیون المؤمنین و تصلی علیه ملائکة المقربون ثم بکی
رسول الله صلی الله علیه و آله حتی جرت دموعه علی صدره ثم قال الی الله اشکو ما تلقی عترتی من بعدی معنی این حدیث شریف آن است که حضرت
امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب گفت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که یا رسول الله دوست میداری تو عقیل را آن حضرت فرمود او را دوست میدارم بدو جهت
یکی جهت دوستی خدای تعالی و رضای او و دوم بجهت دوستی که ابوطالب مر عقیل را بود زیرا که او را فرزندی خواهد بود که کشته شود در محبت پسر تو که حسین است و چشمهای مؤمنان
و ملائکه مقربان بر او بگریند و بر او صلوات فرستند پس حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم گریستن کرد چنانکه جاری شد اشک چشم مبارکش بر سینه پس بعد از آن فرمود بخدای تعالی
شکایت میکنم آنچه برسد بعترت من بعد از من از این حدیث صحیح معلوم میشود که عقیل مقرب حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله بوده و از هر چیزی واقع شده و موجب آزردگی خاطر
حضرت رسالت پناه و امیرالمؤمنین علی بوده باشد و اگر کدورتی از او صادر شده و آن در اوقات معاویه باشد غیر معصوم را جایز است از خطا و گناه رسید

و از ان جمل و ابیات و احادیث که در بعضی سیرها دیده و شنیده شد از مضمون سخنانی که میان او و معاویه گذشت بدیهیات مفهوم میشود و لا یخفی علی المدرک الفطن و المنصف الذهن و الذکی
بزبان فصیح مرتبه حضرت عقیل در بیان بشمار کردن طبری بیعت با آنحضرت نسبت کرده است

شعر
قیل ان الاله ذو ولد | قیل ان الرسول قد کهنا
ما نجی الله و الرسول معا | من لسان الوری فکیف انا

دشمن که را حجتی بدی بیند | هجا گوید ای در وی هر چه بیند
در آئینه وجود من بیند | در آن صورت هزار عیب و ننگ خود بیند

لاحقه بر ضمیر منیر مهر تنویر ارباب
ذکا که بحقیقت جام جهان نما است پوشیده نماند که زمره شعرای جهان که شعر عبارت از کلام موزون مقفا است متفق اند جمیع طوایف که شرف انسان بر دیگر حیوانات
بواسطه سخن خوب اداست معقولات و معانی که ایشان در خاطر بر آورده و نظم آن را کرده اند شعر گفته‌اند و هر کس که با همه سخنان منظوم و دیگر منثور و سخن منثور هر کس که قدر جمع آنها تمام دانسته گفت و در تفسیر
آیه یزید فی الخلق ما یشاء یکی از ائمه مفسرین گفته که آن سخن موزون است این از عطای الهی است و از عجایب که چون کلام را آفریده باری عز شانه کرد افضل انبیا
نازل شد جماعت کفار آن را شعر نسبت کردند و رسول علیه افضل الصلوات فرموده که ان من الشعر لحکمة و قال علیه السلام الشعراء امراء الکلام
و قال علیه افضل الصلوات ما اوحی الله الی نبی الا و فقه لمحنه ولح الشعر الاستماع الوحی و ابن عباس رضی الله عنه گفته است الشعر دیوان العرب
و در بیان که از ائمه شیعه در اوایل الطلاق و در آن این حروف از بیت و خود او صلی الله علیه و سلم و این جماعت شنیده و گفت در کتابی دیدم که قرآن از زبان انس نازل است
نزول آن از لوح محفوظ به آسمان چهارم بیک دفعه و تنزیل آن از آسمان چهارم است بحضرت خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بواسطه جبرئیل علیه السلام
در مدت بیست سه سال و در حالت نزول بوده و کلام منظم ادوح جمیع شعرا را عاجز ساخته چه سخن فصاحت آن کلام بر ایشان ظاهر و ایشان از آن کلام متحیر بمانند
بیت
گفته ای که گوهری ادای سخن | در کتب تواریخ بنظر رسیده که در زمان جاهلیت هر کس که شعر گفتی
او فسرده آمدی بجای سخن
گفت او پادشاه بودی و در اول ظهور اسلام مرتبه شعر بالای مرتبه خطبا بود و این زمان بواسطه جماعت متفقهان و گدایان بپایه که شعرا را دائم طعام دنیا
کرده اند و آن را وسیله کسب معاش خود ساخته و جماعتی را که لایق مراتب مدح و ثنا نیستند مدح گویند و نیکوان را هجو کنند بدین سبب عزت شعر و قرب شعرا
رفته است با وجود این حالت نتوان گفت که شعر علم دوست چه اگر مرتبت آن علی باشد اسم هر مرتبت را رعایت نشود چون معلوم شد که این علم عزت
اکنون بدانکه حسن بن سلام بغدادی که یکی از ائمه علم نحو و لغت و تاریخ است آورده که یعرب بن قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام
اول کسی است که زبان او بلغت عرب جاری شد و از فصاحت و تعلیم تجانیس و بلاغت بیشتر بوده است چون در انشای اشعار عرب اصطلاحات موزون اتفاق و سبقت
یعرب آن را تقویت فرمود که او قریحت در سخن یابد و سیاق موزون سخن میکرد و از آنجمله این دو بیت است بلغت عرب

شعر
ما الخلق الا لاب واقد | حدا ابن جهل و حدا ابن علم
ما بین حلق ذایع و | فی مرج طوروا و طورهم

و جمعی که اخبار و اعیان آن قبیله حاضر بودند بعضی ازیشان گفتند ما هذا التنزیل الذی ما کان شعرنا یا یعرب ما هذا یعنی این چه ترتیب
کلام است که ما از تو مثل این سخن هرگز نشنیده‌ایم او گفت و انا افصحهم شعرت به من نفسی قبل یومی هذا بسبب آنکه او را بواسطه تعلیم و تعلم نظم منظوم
شعر اتفاق افتاد و آن را شعر گفتند و قال بعض از اشراف خوانده و گفته‌اند که اول کسیکه در تسبیح و تقدیس حق سبحانه و تعالی شعر گفت ملکی بود از ملائکه مقرب و اتفاق
علماست که اول کسیکه خورد او شعر ساخته و دوست ابلیس بوده و در تواریخ آورده اند و قبل از این تقریر گذشت که اول کسی از انسان که شعر گفت آدم علیه السلام
بوده در وقتی که هابیل را قابیل بکشت آدم این دو بیت گفت

شعر
تغیرت البلاد و من علیها | فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم و لون | و قل بشاشة الوجه الصبیح
فوا اسفا علی هابیل ابنی | قتیل قد تضمنه الضریح

و چون لغت آدم سریانی بوده است که این روایت صحیح است بنا بر آنکه آدم علیه السلام این بیت بدین معنی بزبان سریانی گفته باشد و علمای تاریخ آن را بزبان
عرب ترجمه کرده باشند آورده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از مکه بمدینه هجرت فرمود و تسن در ملازمت رسول بودند ابوبکر و غلام او
و عامر بن فهیره و دلیلی که ایشان را راه بر بود و عبدالله بن اریقط اللیثی نام روزی بخیمه معبد رسیدند و او زنی بود پیر و بستری داشت معبد نام چون رسول الله صلی الله علیه و سلم
و رفقا بدان خیمه رسیدند فرمود شدند و از ام معبد شیر و خرما طلب کرد جواب داد که اینجا شیری نیست و نه خرما حضرت خاتم الانبیاء بری لاغر در گوشه خیمه دید
فرمود این چه بز است ام معبد گفت این بز لاغر از غایت لاغری از رمه باز مانده است رسول فرمود او را پیش من آر چون بز را نزد رسول آورد

مبارک بر پشت پا نهاد بیست در حال معجزه نبوی ظاهر شد و بینا شد و به نهایت بر شیر گرد رسول علیه السلام فرمود که بر ظرف اناء آورد و حاضر کن ام معبد بیرون رفت و آورد حضرت رسالت آن را مجموع پر شیر کرد و خود و اصحاب شیر بخوردند و آن ظرف را ام معبد بگذاشت و وقف صادر و وارد کرده و بعد از آن از آنجا قبله فرمودند و بجانب مدینه روان شدند و در مدینه این قطعه بر زبان خلایق افتاده بود و هیچکس نمی‌دانست که گفته است شعر

جزی الله رب الناس خیر جزائه | رفیقین حلا خیمتی ام معبد
هما نزلاها بالهدی واهتدت به | فقد فاز من امسی رفیق محمد
فیا لقصی ما زوی الله عنکم | به من فعال لا تجاری وسؤدد
لیهن بنی کعب مقام فتاتهم | ومقعدها للمؤمنین بمرصد
سلوا اختکم عن شاتها وانائها | فانکم ان تسألوا الشاة تشهد
دعاها بشاة حائل فتحلبت | له بصریح ضرة الشاة مزبد
فغادرها رهنا لدیها لحالب | یرددها فی مصدر ثم مورد

ظاهر این کلام جن باشد آورده‌اند اول شعری که حسان بن ثابت در مدح حضرت ختمی پناه گفت جواب این قطعه بود و او هنوز بشرف اسلام در نیافته بود و قطعه این است شعر

لقد خاب قوم زال عنهم نبیهم | وقدس من یسری الیهم ویغتدی
ترحل عن قوم فضلت عقولهم | وحل علی قوم بنور مجدد
هداهم به بعد الضلالة ربهم | وارشدهم من یتبع الحق یرشد
وهل یستوی ضلال قوم تسفهوا | عمایتهم هاد به کل مهتد
وقد نزلت منه علی اهل یثرب | رکاب هدی حلت علیهم باسعد
نبی یری ما لا یری الناس حوله | ویتلو کتاب الله فی کل مسجد
فان قال فی یوم مقالة غائب | فتصدیقها فی الیوم او فی ضحی الغد
لیهن ابا بکر سعادة جده | بصحبته من یسعد الله یسعد

و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه نزدیک شد این بیت از هوا شنیدند و قائل ناپدید شعر

طلع البدر علینا من ثنیات الوداع | وجب الشکر علینا ما دعا لله داع

مقرر است که این اشعار جن است چنانکه در آن روزی که آن ملاعین حضرت امیرالمؤمنین حسین را شهید کردند این بیت را شنیدند و قائل ناپدید شعر

اترجو امة قتلت حسینا | شفاعة جده یوم الحساب

و اعتقاد بعضی از اهل علم و ارباب سیر آن است که پیش از اسلام شعر فارسی نبوده و قبل از شعرای عرب کسی شعر و کلام موزون نگفته و اکثر اهل تاریخ گفته‌اند اول کسی که بزبان عجم شعر گفته بهرام گور بود که پادشاه دوم است از ملوک ساسانی و بعضی از علمای اخبار این معنی را با بهرام گور نسبت کرده‌اند و بیتی از منظومات او شمرده در حالی که شیری را شکار کرده و در آن حال بجنگ آن شیر مشغول بوده آورده و این بیت این است بیت

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله | نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله

و اکابر عصر بهرام را از گفتن شعر منع کردند و گفتند چون شعر را اساس بر کذب است که احسن الشعر اکذبه پادشاهان را نشاید که دروغ گویند پس او از آن باز ایستاد و دیگر آورده‌اند که شعر فارسی بعد از بهرام گور ابو حفص حکیم سغدی گفته است و او در فن موسیقی عظیم ماهر بوده است و شعری که بوی نسبت کنند این است بیت

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا | یار ندارد بی یار چگونه رودا

و نیز دیگر از اهل تاریخ گفته‌اند که در زمان اکاسره بزبان پهلوی شعر می‌گفته‌اند از آن جمله آورده‌اند که در زمان خسرو پرویز قصر شیرین که در نواحی حلوان است در ایوان نقش شده بود بر کتابه آن قصر بزبان دری نوشته بود

هژبرا بکیهان انوشه بدی | جهان را بدیدار توشه بدی

پس بنا بر این روایت معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز گفته‌اند لیکن چون دولت از ملوک عجم بدست عرب افتاد و آن قوم بدین اسلام بسبب اظهار اسلام منع رسوم و قواعد ملوک عجم می‌کردند از آن جمله در منع شعر نیز کوشیده‌اند چنانچه روایت کرده‌اند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای بنی عباس امیر خراسان بود روزی در نیشابور نشسته بود شخصی کتابی آورد و پیش او نهاد پرسید که این چه کتاب است آن شخص گفت این قصه وامق و عذراست و حکایتی خوب است که حکما و شعرا بزبان دری بنام شاه انوشیروان نظم کرده‌اند امیر فرمود که ما مردم قرآن خوانیم و بغیر از قرآن و حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چیزی نمی‌خوانیم ما را از این نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تألیف مغان است و نزد ما مردود است پس آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو او هر جا از تصنیف عجم و مغان کتابی باشد جمله را بسوزند از این جهت تا روزگار آل سامان اشعار عجم را اندیشه و اگر احیانا شعری گفته باشند ظاهر نکرده باشند و در آن نگریده و در زمان آل لیث گویند دو بیتی می‌گفته‌اند و سبب آن بوده که یعقوب بن لیث صفار چون بر دیار عجم مستولی شد وی را پسری بود و او را بغایت دوست می‌داشت روز عیدی آن کودک با کودکان جوز می‌باخت امیر یعقوب بر سر کوی رسید بتماشا بایستاد و نظاره می‌کرد توقف کرد و در زدن شش جوز جوزها بینداخت بعضی در گو افتاد و یکی از گو بیرون ماند و بعد از لحظه‌ای بجانب گو حرکت کرد و بجانب گو غلطان گشت امیرزاده شاد شده از غایت

ابتهاج بسیار در این مصرع بر زبانش گذشت مصرع

غلطان غلطان همی رود تا لب گو

یعقوب را این طرز کلام خوش آمد و ندما را حاضر ساخت گفت این کلام از شعر کدام جنس است چون تأمل کردند گفتند از بحر هزج است و یک بیت دیگر بر آن افزودند و یک بیت دیگر موافق تقطیع آن نمودند و آن را دو بیتی نام نهادند و بعد از آن با ندک زمانی رباعی قرارداده فضلای آن عصر سخن بر آن نهادند پس در زمان آل سامان مستعدان به اصناف شعر مشغول گشتند و شاعران بواسطه آنکه فضلای آن عصر در رعایت شعرای کوشیده‌اند و این طایفه را حرمت بیش از حد می‌نمودند کار شعر در عهد ایشان بکمال رسید چنانکه گویند اول کسی که در پارسی قصیده گفته است استاد رودکی بوده است و آن طریق نهاده و مقیم بوده است چنانکه مشهور است بنا بر این شیوه در زمان دولت ایشان احیا یافت حکیم دقیقی که ملک الشعرای آن زمان بوده در تربیت شعر و بنیاد آن جد بلیغ نموده و از آن بعد قصیده بر وزن سخت گویند و آل سامان را بمطالعه تواریخ ملوک عجم میل بسیار بوده و امیر نوح سامانی دقیقی را بنظم آن تاریخ امر فرموده و دقیقی هزار بیت از داستان گشتاسب گفت و بعد از آن بر دست غلامی از غلامان خود کشته شد و بواسطه کشته گشتن او آن شعر ناگفته ماند تا زمان آل سبکتگین که حکیم ابوالقاسم فردوسی جهت معرفت قدر سخن خود آن اشعار را داخل شهنامه ساخت و در نکوهش او گفت بیت

غرض از ایراد این سخن آن است | ازان بیگانه را خوانی نهی | دهان گر بماند ز خوردن تهی

که قبل از اسلام شعر فارسی بوده و بسبب حجابی آن در زمان آل سامان شده و بسیار سلاطین که گنج و افسر داشته‌اند نام ایشان بواسطه شعر و مدیح در عالم باقی ماند چنانکه شریف مجلدی گوید شعر

ازان چندان نعیم جاودانی | که ماند از آل سامان و آل ساسان | ثنای رودکی ماندست و مدحش | نوای باربد ماندست و دستان

و بسیار سلاطین بوده‌اند نام ایشان بسبب مدح شعرای آن عصر بر زبانها جاری مانده و بواسطه منظومات ایشان احوال ایشان در متون تواریخ ثبت و مسطور از آن جمله نام آل سامان باقی مانده بواسطه جعفر بن محمد الرودکی و ابوالعباس بن عباس الربنجی و ابوالمثل بخاری و ابو اسحق جویباری و ابو طاهری و استاد ابوالحسن کسائی و استاد دقیقی و ابوالحسن الجمی و حنظله بادغیسی و ابو الحسن اللوکری و نام آل سبکتگین مشهور گشت باسم حکیم عنصری بلخی و عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و زینبی و منشوری و منوچهری دامغانی و حکیم ابوالقاسم فردوسی و غضایری رازی و مسعودی و قصار رازی و بوزرجمهر قاینی و ابو حنیفه اسکافی و راشدی و ابوالفرج سجزی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه ابو رجا و احمد خلف و مختاری و حکیم سنائی و اسامی آل خاقان بوجود لولوی و کلامی و نجیب فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجیبی ساغرجی و علی پانیدی و پسر درگوش و علی سپهری و شهیدی و حکیم جوهری و سعدی و علی شطرنجی باقی مانده و اسامی ملوک دیلم بمنطقی و بندار رازی و غضایری رازی باقی مانده است و اسامی آل سلجوق باقی مانده بامیر الشعرا معزی و سمرقندی و منتوری گرگانی و لامعی جرجانی و جعفری همدانی و فیروز فخری و عمید کمالی و شهابی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و غیرهم و اسامی ملوک طبرستان بقمری گرگانی و رافعی نیشابوری و کفافی گنجه و کوشیالی و ابو رکه و اسامی ملوک غور باقی است بمداحی ابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و انطاکی جوهری و علی صوفی و داود و غیر ذلک و چون اکثر این جماعت که نام برده شد الیوم از اشعار ایشان اثری بغیر بیتی چند که از ابیات در کتب فضلا تقریبا مذکور گشته ظاهر نیست ذکر ایشان در این خلاصه با نرسید اراده و احیانا آنکه ملک الامراء و الشعراء امیر عنصری گوید با شعرائی که دیوانی از ایشان مانده یا شعر بسیاری بنظر رسیده در این نسخه خیر الحال ایراد می‌نماید و هر چند ذکر اولوا الالباب پوشیده نماند که شعر بجهت قسم منقسم می‌شود چون قصیده و قطعه و غزل و مثنوی و رباعی و غیر ذلک و بعضی از شعرا در جمیع اقسام مهارت داشته‌اند جامع کمالات صوری و معنوی امیر خسرو دهلوی و مدرک فیوضات ربانی خواجوی کرمانی و استاد الفضلا نجم سلمان ساوجی و جناب حقایق پناه مولانا عبدالرحمن جامی و حضرت حسان العجم مولانا محتشم کاشی از اهل این زمان و زمره در بعضی از این انواع سرآمد ابنای جنس بوده‌اند از آن جمله ملک الکلام عنصری و حکیم اوحد الدین انوری و حاوی فضایل اقصی امیر خاقانی شروانی و فصاحت پناه خواجه ظهیر الدین فاریابی و خلاق المعانی کمال الدین اصفهانی و امثال ایشان در قصیده و فارس میدان نکته پردازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و فارس میدان نکته پردازی و خواجه حسن دهلوی فصیح متکلم و الفقیه خواجه شمس الدین محمد الشهیر بحافظ در نظم غزل و منظومات فارسی حکیم ابوالقاسم منصور فردوسی طوسی و ناظم اشعار گرامی شیخ نظامی در ترتیب مثنوی و قدوة المتأخرین ابن یمین در قطعه و حسن علی بابا و افغانی در اقسام این حروف اضعف العباد الحاج الی الله الملک الغنی تقی الدین محمد الحسینی آن است که در میان هیچ طایفه از طوایف انسان انتقاد تفاوت نیست که در میان شعرا چه بعضی از آن زمره بواسطه جودت طبع لطیف این

فن شریف را بمرتبه اعجاز رسانیده اند و در سلک سخن و لطافت اعجاز و دقت معانی رایت کلام را فی الواقع برافراشته اند **بیت** من [illegible] کان سخن [illegible]
فی [illegible] گفتش بمساوی و ذخیره [illegible] فانح گشته ابیات گفته و میگویند که پیش اهل سخن استماع آن را ابداً [illegible]
[illegible] خوانند آن را جایز نمیدارند **شعر** شعر دزد [illegible] خود بدنیست پیش اهل [illegible] سخن زشت
[illegible] زشت [illegible] بیت از جمله [illegible] چنان می نماید که درین اوراق ابیات ارباب نظم را که سان
درحیز تحریر بیاورد [illegible] منظومات ایشان را مطمح نظر داشته [illegible] احوال شعرا [illegible] تصنیف ایشان در قلم آورده [illegible] احوالات عشق ایشان را [illegible]
[illegible] بمناسبت آن کلام [illegible] آن مقام [illegible] ترتیب داده شود و بعضی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده و بدایع حالات [illegible]
ایشان را [illegible] آن حالات اصطلاحات [illegible] شرح پذیر کرده [illegible] حسن [illegible] کاری [illegible]
معنی [illegible] حسن [illegible] صاحبان فهم [illegible] اطلاع پیدا کنند دامن عفو و اصلاح بر آن
پوشیده [illegible] **بیت** [illegible] **رکن اول**

در ذکر احوال شعرای متقدمین از قصیده گویان و سخن سرایان که در زمان خود بوفور [illegible] و کمال [illegible] بوده اند از آن جمله

ذکر ملک الشعرا ابوالقاسم حسن حکیم عنصری مقدم سخن سرایان [illegible] فصاحت و [illegible] بلاغت و [illegible] شاعری [illegible]
و سخن گذاری [illegible] شوکت [illegible] بوده [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] اشعار [illegible]
استقامت افکار [illegible] سلطان [illegible] در زمان یمین الدوله محمود سبکتگین [illegible] آن [illegible] علو شان و رفعت [illegible]
[illegible] گشت [illegible] چنانکه گفته اند [illegible] اقبال و عزت و اجلال او در زمان محمود [illegible] قبول [illegible] رودکی بود در زمان سامانیان
رودکی را [illegible] چهار صد شتر بار بوده و عنصری را [illegible] آن [illegible] حاصل گشته و این سخن [illegible] یکی از مثنویات خود گفته **مثنوی**
رودکی آنکه در [illegible] سفتی | هرچه سامانیان [illegible] گفتی
چون [illegible] آن قوم هم [illegible] | [illegible] عنصر [illegible]
[illegible] همچو درش | بود هر بار چهار صد شتر بارش
گویند چهار صد شاعر [illegible] در مجلس او حاضر بوده اند و اشعار خود را [illegible]
[illegible] عرض [illegible] و در [illegible] رای [illegible] خود [illegible] او [illegible] دولت [illegible] اصلاح [illegible]
و سعادت احوال [illegible] بیت [illegible] آورده اند که [illegible] فتوحات سلطان محمود [illegible]
[illegible] آن اشعار [illegible] اشعار را [illegible]
و [illegible] آن [illegible] حکیم عنصری [illegible]
چنان بود که شبی یمین الدوله محمود را با ایاز [illegible] که معشوق وی بود [illegible] محمود [illegible] عشق ایاز [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] عنصری [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] جان [illegible] عشق [illegible]
عاشق [illegible] ایاز [illegible] محمود [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] **انا وجدنا** [illegible] لشکر [illegible] ایاز [illegible]
[illegible] زلف [illegible] ایاز [illegible] زلف [illegible]
[illegible] محمود [illegible] ایاز [illegible]
[illegible] خواب [illegible] ایاز [illegible]
[illegible] آن [illegible] **بیت**

تا اخر علی حاجب که حاجب بزرگ بود [illegible] قربت و صحبت داشت روی بعنصری کرد و گفت نزد شاه رو و خود را بدو نمای عنصری در آمد و خدمت کرد محمود
سر بر آورد و گفت این ساعت از تو [illegible] عنصری [illegible] این رباعی بگفت **رباعی**
کی عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است | کآراستن سرو ز پیراستن است
محمود را این رباعی عظیم خوش افتاد [illegible] جواهر آوردند و [illegible] سه بار دهان او را پر زر و جواهر کرد و مطربان را پیش خواند و آن روز بر این دو بیتی
شراب خورد و بخشش بسیار کرد و آن [illegible] عنصری [illegible] آن پادشاه [illegible] خوشحال گشت [illegible] در ایام [illegible] سلطان
[illegible] خواجه حسن میمندی که وزیر سلطان بود [illegible] رابطه [illegible] میان ایشان مستحکم گشت لیکن آن [illegible]
[illegible] گفته اند **بیت** عشق [illegible] گفتن نتوان
[illegible] نتوان | عاقبت [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] حکیم [illegible] عشق آن جوان [illegible]
[illegible] این رباعی حکیم
سنائی [illegible] **رباعی** افلاک [illegible] | و آفاق [illegible] عشق [illegible]
در عشق چنان [illegible] | [illegible] شیخ اوحد الدین [illegible]
ای عشق تو [illegible] دل من | حسن رخ تو [illegible] دل من | من [illegible] | [illegible]
القصه [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] خواب [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] القصه چون از خواب بیدار شد [illegible]
[illegible] عنصری [illegible] حکیم [illegible] **رباعی** [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | حکیم عنصری [illegible] جوان را
[illegible]
[illegible] حکیم گفت [illegible]
[illegible] القصه [illegible] حکیم [illegible] **رباعی**
دل بار غم از بهر خیال تو کشید | [illegible] خیال تو کشید
شبها [illegible] | در کار [illegible] خیال تو کشید
القصه چون حکیم [illegible]
الدین سهروردی **رباعی** [illegible] | [illegible] | در عشق تو [illegible]
هم با تو [illegible] | [illegible] حکیم [illegible]
[illegible]
[illegible] **شعر** [illegible] | [illegible] | [illegible] | من [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | آدم [illegible] | [illegible] آدم
[illegible] | ای عزیز [illegible] عشق [illegible]

عاشق را دلیل راه عفت و پاکیزگی از آن حسن و بالجمله در مرتبه طلب معشوق در جستجوی عاشق در وصال از جمله کمال چه اگر عاشقی بر جاده عفت قدم افشرده
دارد و هوای نفس را بدست رایض عفت دهد مرتبه مطلوب او را طالب گردد و قضیه منعکس شود چنانکه منقول است که بعد از آن واقعه اطلاع بر حالت حکیم
عنصری در دل معشوق و پدرش از عظیم پیدا شد و پدر پسر خود را بخواست تسلیم حکیم کرد و در آن دم که او در عشق او منعکس شده و مرتبه معشوقی بصفت عاشقی
تبدیل یافت لیقضی الله امرا کان مفعولا **رباعی** چندان نازست ز عشق تو در سر من   کاندر غلطم که عاشقی تو بر من   یا خیمه زند وصال تو بر سر من
یا در سر این غلط شود این سر من   عاشق را در عشق دو حالتست تلوین و تمکین تلوین در بقای صفات و طلب لذات بود و تمکین در فنای صفات
و حالت عفت بود صاحب تلوین بعشق خود قائم بود و طلب رؤیت جمال و اراده قرب وصال کند و صاحب تمکین بعشق معشوق قایم بود و او را اراده
نبود صاحب تلوین طالب بود و صاحب تمکین مرد وصل چون عاشق در غلبه حالت عشق از اراده خود برخیزد و از لذات خود بگریزد و از اوصاف خود فانی شود
در معشوق گریزد مرتبه از وصال البقا یابد پس معشوق جانب او را بنظر عنایت عشق محفوظ فرماید و در استصلاح مصالح و وصول حصول مناجح لوازم قرب او
کمال تعهد و تفقد دریغ ندارد و مجملا چون از بقا و لقا یافت چون در کنار مقصود در کنف رعایت خود دارد در کنار مقصود و حبیبه و جدا از فراق و هجران و بعد
و وصال و لیله عید بکو صباح و لا مسا و در عشق حقیقی اشاره باین مرتبه است شیخ محمد اثیر بغدادی   آنان که مقیم آستان تو بوده
گذشته بودند چون یکسان تو بوده   از آتش عشق دوستان تو بوده   گر آتش عشق دوستان تو بوده   اما اصل حکیم عنصری از ولایت بلخ
و مسکن او دارالملک غزنین و در زمان آل سبکتگین اشعار او بجا رسیده و مقتدای شاعران عصر و پیشوای عاشقان صادق جهان بوده و شعرا و فضلا
زمان بمجلس گشوده اند چنانچه استاد ابوالفرج سجزی و ابوالنجم منوچهری چندین قصیده در مدح او گفته اند اما دیوان اشعار وی از قصاید و مثنویات و مقطعات
میگویند که سی هزار بیت است اکثر آن در زمان ممدوح باسم سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا لیکن از آنها
الیوم اثری بغیر پیدا نیست مسوده این اوراق اعنی تقی الدین محمد حسینی بعد از تفحص بسیار دیوانی از او دیده قریب پنج هزار بیت اکثر قصاید در مدح سلطان
چنانچه خواندن آن باعث ملال است لهذا چندین قصیده و از آن انتخاب نموده در این خلاصه درج نمودم بتوفیق الله تعالی اما وفاتش در زمان سلطان ابراهیم
مسعود فی شهور سنه احدی و ثلثین و اربعمائه بوده و بعضی در سنه احدی و اربعین نیز نوشته اند والعلم عندالله و جمعی را از اهل تاریخ اتفاق آنست که حکیم
در زمان یمین الدوله محمود بر دست غلامی صاحب جمال کشته گشته و این شعر حکیم فردوسی را که در سبب نظم شاهنامه گفته مستند خود میدانند **مثنوی**

جوانی بیامد گشاده زبان   سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من   چنان چون بود دل شاد و زمن
جوانیش را خوی بد یار بود   همه سال در بند پیکار بود
بدست یکی بنده بر کشته شد   وزان بر سر بخت برگشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند   گهرها نخفته ناسفته ماند
بمینو روانش پر از نور باد   ز شاه جهان چشم بد دور باد

و جماعه این سخن اصلی ندارد و نسبت این نظم بحکیم دقیقی است زیرا که حکیم بی نحو سخن فردوسی تمام استاد الشعرا ابوالقاسم حسن عنصری را باین نوع در منظومات
خود مذکور نکرده اند و قصایدی که عنصری در مدح او و سلطان محمود گفته بعضی با سلطان مسعود شاه بن تقریر است این مدعا که السلام علی من اتبع الهدی

انتخاب قصاید

توان گرفتن بزرگی و کام دل بجهان   بگرد خدمت سلطان سپهر بخت سلطان
بیمن دولت او کام ازو شود میمون   ایمن دولت کامیاب ازو بود تابان
بهر عنایت یزدان بجمله بهره اوست   چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان و اهل علم روی   گزیده بیش ز یزدان بفضل کرد جهان
بخواست ایزد که خسرو جهان باشد   و ز آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حق است این ملک پادشاهی او   روا نباشد که ماند قضا بود نقصان
بدان کسی که بود بیخواه او ایزد   اگر کسی بد خواهد زند در خذلان
بدانکه هر چه خدای جهان پسندیدست   اگر کسی نپسندد ازو بود کفران
و گر حدیث بقول منجمان رانی   بحکم اختر و ایام و طالع دوران
بعید نیست چنانست حکم طالع او   که کرد خدای جهانست پادشاه قران
بسر علم نجوم اندرست قوت او   در استوار نداری همی گر بجهان
نجوم را چه خطر کین کمال قدر او را   خدای داد و مراد را چنین بود گمان
ستاره روز و فلک را روز کار بحکم قضا   چنان رود که ایزد جهان بود فرمان
خدای بر هر کسی دادش غلط نکند   غلط روا نبود بر خدای سبحان

چو بخت و دولت او روز و ملک یکی گردد   همه موافق باشند با کسی یکسان   گر آهن است مخالف گداز باید شد   خدای فرّ کرد او را برو گرداند سو با ن
خلاف شاه جهانست آتش موقد   بهر که بود آتش فتاد او بنهان   کسی که آتش او جای سازد اندر دل   بر آتشست دل او رسد بخت زیان
عداوت ملک مشرق نفیالت او   همی رساند عقد و زلزله به رنش ان   چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم   بسوزد و بشود خانمان او ویران
ابا مخالف شاه هم برتر است از کفر   خلاف او را بچون خلاف ایزد دان   خدایگانست بزرگان پادشاهی عز   بدان دلیل که سزاوار جدا از گیهان
اگر تو آن بپسندی بروی مخالف او   خلاف ایزد کو بزرگست باید طغیان   مخالفان خداوند را دو چیز جز است   بدین جهان ز شمشیر و بدان جهان نیران
اگر نه ور بترسی چنین مکن که حکیم   سخن نهاد که جهت جهت او میدان   مگر مخالفش مدفنست که فرقت شد   مثل بمغفرت و رحمت و فتح او خون آن
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد   نه هر که کان کند او شکوه آید کان   تو چون تنی و ملک جهان برابر جان   نه تو برابر او نی نه تن برابر جان
خدای حقست که او بحق بخشد   بحق گرای که او ره بحق ایمان   خلاف کردن او بخت بخت بود   مکن خلاف ولی ای تو چون برهان
اگر خلافت شهریار عالم را   بکوه برزو بسیتی و خورد چشم پنهان   و گر بچرخ فلک بر نهی خلافتش   سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
عدو شکست به جدال روزگار روز نهادست   که از خشم چنین کرد روزگار زنجیر آن   چو از مخالفت او کسی حدیث کند   بود دور از شو و در دست محنت هذیان
چه باید ساخته کار روز گار و تبار   غذیهای بر آکنده و سپاه گران   کزین قیمت شه به نظر خلاف شاه گران عجم   نه خیره ماند اندیشه عالم و ارکان
بروز نامه ایام در به پیدا است   اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان   نخست شاه بزرگی ساسانیان که گفت کی   که رستم و سپهبد شاه او ملک زمان
همی فراخ تر آمد بساط شان در زمین   همی زگردون کیش شان سرای ایوان   بدان بزرگی آن عزت و آن کفایت و جا   بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
میر عادل شان حاجت آوردید خدای   اگر چه بودند آن قوم خسروان زمان   امیر عادل ایشان بود ولی نعمت حق   میان ایشان بنشست صد هزار غلمان
بجنگ کسی که همی فال آن بهار است جهت   نهاد روی بدرگاه شان ز بلخ ایوان   چو کوه بود بر آن لشکر و سپاه او   همیشه دید که برو گره رود بیکار رود جان
همه خراسان یکی بود و ملک همه آن گرد   برد ز ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان   وز آنچه بسته یکی بنام خویش پادشاه ست   دیگر بدار سپرد و فتح نمود بدان
چو از میر رضی این چنین پشیمان شد   ز جمله خویش بگشت تباه گردد آن   رسول کرد و سوی میر ری و بدرود داد   که تو بیای بجنگش سپاه ری و گرگان
که خراسان این ترک تیره دست بست   مرا از هر دو بدین و سپاه بدو بر سان   چو قصد کرد او خود به جنگ آن شیر سوار   نخواز تیغ بیاورد رسید او چون آن
خدای قدر داد بمیل شغل او کفایت کرد   که بود بر او دشوار آن بر خدا آسان   بغیبت کردن او مخالف خسرو را   بسنده شد که تیغ دو زر چنین برهان
و سپس دیگر و بر آن ز دیگر از نعمت   که سیستان را او بود و هم دستان   بشاه مشرق او دوستی همی پیوست   و دشت بخشش او سبز و تازه بود گلستان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو   زوال نعمت بیچاره دوری او ازان   کسی که مهر یکی ضیع خدای شناسد   بدانکه جهت بر او مام مردمی بجهان
حدیث ملک او اگر بگویم با موافق بود   نبود با را و را رهید نعمت خوش و خوان   چو شد مشاق یک دوستی خلاف آورد   نشاط او همه را گشت بجا را ز خاقان
خجسته رایت منصور چون ز دار الملک   بکرد جنبش و رفت سوی کشور ایران   و زان سپس بچو دیار بدرو رفتنش شاه و خست   قضا در یده بدر بخت سوی کشتان
عجب تر آمد ز او غیر خوار نشده بود که تا   بقهر خسرو ما بسته بود جان و روان   زمان زمانش فزون بود و جا و جاه گران   دگر سپاه او در پیش سپاه است میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد   نکرد سود و مراد از اراده عمر آن کتمان   درم خرید او را بود و کاشت خدای   بدست بنده خود کشته گشت چون حیوان
گذشت از دستگیری بنده و خداوند دست   بد ولایت او بر نیز تا در غار ان   و گر چه دست نگیرم دگر نکوئی از دیگ   و در از کرد و اگر گویم از افغان افغان
خلاف شاه و امام زمانه عدوان است   کسی که عدوان چه بدو بود عدوان   خدایگان ز سر از حکم ما آسمان جنبد   کسی که گرد زده ان دست خویش و تیغ بیان
هر آنکه مهر یکی کان ز آسمان آید   فراخ تر بود اندر مجال او میدان   بدانکه خصم بداندیش شاه ایزد و خست   همی کشتند بسبعی و شهوه او قربان
بلا هست خلاف خدایگان عجم   بجز بجان نکند ز خسیده و را تاوان   بیار ز آتش از تن آنچه ز خون کسی جنسی   بلا که غم خوش یکی ساعتی ز تن مدهان
همیشه تا بمحل آب باد و آتش هست   نهاد و خلق جهان را طبایع و ارکان   بمر هر سبز بخسیده لاله در مه دی   بگرم سبز سنبل بنید بیخ باغ و تابستان
بقای شاه جهان باد تا بود دولت   **وله ایضا**   ولی دوستش و دشمن بجو شیتن بفغان

چون دولت و ملکت داد سلیم چین | ایمن بمکث همه خلق را ز تیغ امان
زمان بحکمت تو گم بود گشته تماشا | زکوه زر آبی برون کند کوه کان
نقاش جمالی که از جمال او خود دست | سخاش ابر که در رشک داده غرقه
سپهر گفت زبی که نشسته زروی حشش | زمانه گفت زبی طاعت دور فرمان
هیچ او قیاس آفتاب رخشان است | بنور صفوت او خلق مشرف یکسان
ایا کسی که ز ذات وجود را مسلم | در وجود و عدم
نکو ولادت صفوت است هم بر دانا | گرد مخالف زند بر قان
از آنکه آمین بسود اطبع بر کمیت | زنیم تیغش گرد عدو بش دل خفقان
مان فرو دو خدایی بباز نوبت ملک | برادر زند خدا ایافته رنگ پستان
خدا بجاعت خویش بسود اصطلاح | نگرد فرق بدین بهرست امر و فرمان
نجات خلق بمجد و همت محمود | سر بزرگی خدا یگان جهان
از آنکه بد بجا آن از ایران شهر | بجاه زرین دراقبال دولت ملک ایران
هر آنکه جان که بجز نه اندر کسی او بکشد | چنانکه سر بهم آرند گرشاهی یگان
رود و دشت در تنش جو آب تیز اگر | بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارزان از تیر تو جرا هی بکشد | از آن سپهری که ارش چشمه حیوان
و لیکن اگر شه انداز آن که شکر | مراد بهر تو آمد زرشت او هوان
ایا هوای تو ابر دل ملک و جان | ایا رضای تو از بر سر زمانه عنان
بدین جهان نخرد شد بحکم خدمت تو | دگر کسی نبود شه بود تیغ از آن
تو بی کرامی تو در دل بجز نعمت | تو بی کرم که تو در تن همی قرار جان
بنو قصه رخش خوب بمجو عقده و بند | جوانی یابت لب بسر زند دست نگار
اگر بمدح بی نعمان بجوانی ضیح تو | رهاست بر دو خورنق نگو قتی نعمان
بیوتیش اندر عطار بند و دان عاج | بر گرش اندر نقاشی چنان حیران
کی نگاشت اصحاب کهف و رنگ | شود ز دیدنا و دید ان نگارستان
فروغ او شب تیره نور روز سپید | هوای او ز بستان هوای بستان
بهشت جای اش بیج باغی | ز بی جهنم سر ز جهانش بر سر خوان
بیاد طبع بیکسان بود بهار حضیر | ارم نهاد و لیکن بود ارم خلقان
ز نقش بنیاد و دست بیخ زمین | زبر ز بی ارم ایوان او خم کیوان
در از درو ان گشاده دکه بسوی آب | جمره آم جبه جنبی و غذای روان
بروی بجد جنبان که چشم کار کند | کشیده جنبی بمرو و رنگ شاد روان
بلور جل شده بی بیش او صبا | شکوفه گرفته چو زلف بتان گر گستان
نکس آب بر سر گشته چون نگار | سپهر سبز و جهان بسر گشته چون گلستان
زنبر سبز گلنار خار و خت نصب دار | بی خرده چیل همی زنده بستان
گر از رو دق | ستاره وی بر روی جمن گران بیکران
بساط ازرق جنبی فرخ در شبنم | بر آن بساط پراکنده لولو و مرجان
بی در قفس گوی که گشته چرخ فلک | یکی بزر و یکی از بر تو در دو جهان
دگر یکی بدر خانه زرف و در نگری | کشیده جنبی هشتی زکوه سر الوان
دو اقبال گشت سلیمان آن آب بی رونق | نشست در همه بیچ سر که خلق زر و جان
نکس دمستون شده چو قوس قزح | دگر نگاهی تو نسکر و در دست بدان
شه بست زبانم ز وصف کردن او | بوصف هر چه بجای همی گشاد ز بان
بدین لطیفی جایی بدین نهاد و سرای | نگر و حیر ز کس ای شهریار دوران
زمین چو خوش بود از روی شاه خوش باشد | از ای خاطر عاطر حسین بو دوران
خیر بجای او رو بدو قصر او قرین | قرین دولت او با صد هزار قرآن
بر هر چه که اداری تو مایه قصد بی | هر چه خواهی ای تو قدرت امکان
مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین | مباد بی تو نگین مباد بی تو مکان
مرافقان بدی از تو دولت تو | چهار چیز بجای چهار روز بستان
بجای نعمت بجای ناز | بجای مرادت بجای شادی
مخالفان بدی از بیم و هیبت تو | چهار چیز بجای چهار گشت بیان
بجای خسروی ملک بجای در مان | بجای ناز نیاز بجای سماع الوان
بکار در با برادر و فر ز خسرو دین | همی فرو گسلد رشتهای در تمکین

ولایضا

از آب یک ره آن بست رود و او بر | زمانه دو بگشتم بیست سا رود راهچین
بشکت گل جلاس اندرون رشته بر | که گل ستانه از گلستان بیگشت آگین
هوا که رویش گرد ش کرد و لشکر زنگ | زمین چون کند تیر و حش لشکر چین
بجیخ آن گرستا بر و با ده و دبا باف | نه دست پیشه کردستگاه شان برین
بباغ دو ده گند دست تیغ یاد بی | بدشت ساده دکر دست بر دار زین
بار دو دست یکی طبیعی دیگر عقلی | یکی بمانده دیگر به بخش باقی
بساط طبع صنع خدا ی عز و جل | بهار عقل مدیح خدا یگان زمین
امیر سید شاه مظفر منصور | یمین دولت عالی امیر ملت و دین
علامت ظفرت نداز نجست نیست | کفایت نگشت اندر انجمن تکین
زمانه دولت او خدا ی ملت را | بین امین الیل آمد از یمین و امین
رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم | فعال او شعرا را سخن کند تلقین
خجسته مرکب اوباد و آتش است بهم | بکام سبر چنان زد بکار حمله حسین

عجب بود که ای ز برگشت باد نظام | عجیب آنکه همی بر نهند بر آتش زین
قضای که بد و خلق را نباشد دست | زمین که بماند با آسمان برین
تمیز کی بخش در دولت اندر او معنی | بگونه فلک و گوهر اندرون پروین
هنر قوت بازوی بارش و را اندکی | کجیت بارش بود دست اکرد با چین
بیابای باره او جهس دست ساده شود | بصف لشکر او دشت سایه چون چین
زدامی او ده اندر فلک ستاره بود | بگت در ده اندر بهشت ها جعین
ایا بزرگ خداوند خلق خسرو شرق | چو آن سپه سر بگشت و هیبت تو یقین
زوال نعمت هرگز خدا نپسندد | بدان زمین که بد و در موافق تو کمین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود | از آن زمین که بد و در مخالف تو دفین
از آفرین تو بیرون کرد حق هیبت | صفت نیابند اندر جهان دیگر آفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید | زبهر آنکه خداست نیافرید قرین
برون بود ز علم تو ز تیر شیران بوش | برون بود ز کرم تو زر دی پرار زمین
بدولت تو فلک با قضا منادی کرد | عدوی زاده مرد و خلاف گشت چنین
دو جا بی که بود قوت ملک از دو جهان | زبین جهان بجز جهان دو جهان چنین
مدیح لفظ تو زر نیست افتخار صدف | بزرگت باشی تو شیر بیست رود کوه دین
زطالع تو نمودم چو سیخ داو کوکب | زشک علم تو داد از خاک انگین
زشیر بود که بنا شد بجز عشرت تو عزیز | نه دل بود که نباشد به طاعت تو رهین
حسد بود بر تن بر جبین خادم تو | زبهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
خدا یگانا تو مهر و دوستان نگذار | که روز کار بخود از دشمنان تو گاه و کین
جهیشه فلک آسمان بود گردان | بود کرمش از گردش شهور و سنین
بهر سی که بر ای بهر ای بسیج | به بهتری سکال اخترای نشین
مباد هر که نخواهد ت شاد و خرسند | مباد هر که نخواهد ت شاد و خرسند
تراست بخشش و گیتی تراست بخشش و زور | بخشش نعمت گیتی بگیر و روز کین

ولایضا

بتا نگر که کشش دلبر نیست | دلبری دست برد دیگر نیست
بت من دل برد که صورت هست | آزری وار همچو آزر نیست
از ره جی بود بستان بهشت | جنت بالای و صنوبر نیست
چیست آن بجه سلسله که همی | بوی عنبر ز دست عنبر نیست
هیچ سوی شکاف از رباه | زاد تر از جهان او قمر نیست
چیست آن چشم پر کرشمه و ناز | که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود | چون بنا گوش آن معنبر نیست
گر تو زان و زلف ابرو ایست | نقطه زان دهانش کمتر نیست
با لطیفی دگر چه تو بود | نگر بی چو سیر دیگر نیست
مرد بی چیست مردی زر نیست | جز دل پاک او بیش جوهر نیست
ذات آزادگی است صورت او | گرچه آزادگی مصور نیست
نیست مانی ز بر بر برده فضل | کو دل شاه را مقر نیست
شاه را مخبر ی داده خدای | کشش از نخل شفیق شطر نیست
هر کف که راد او کشت و نه شد | دعوت جود را چو مهر نیست
بجز آن کس امیر بخشیده است | کو بی اندر جهان نظیر نیست
هر کف را ده و صف کن که جزاد | جمل غرما یاجوج را بر نیست
خسبا ندر جهان مظفر یکی | جزیر سیر ابو المظفر نیست
دست او روز جود چیدای | چشمه کوثر است کوثر نیست
خطهء ملک را دگر جهان | بجز از بخت شاه سر نیست
لشکر جود را بجز دستی در | جز کف راد او مشکر نیست
گرچه دریا ی ای سبز که نیست | چون شاه کوی او نوا لگر نیست
اصل فهرست و ارادمردی را | جز دو دو ونقره نیست
خیست چون جود او عطا نسیم | بجهتم چو چشمش آزر نیست
چیست آن تیر او که بکشاید | کی چه تو هیچ بادی صر نیست
مرگ پر نده جو بیش یه بپرد | نی که خواهم گر مرگ بار پر نیست
هر کف رفت دیر فتح آمد | گر چه بامرا هیچ لشکر نیست
کمتر ان شهر باد باشد آن نقطی | گر برد و یح بسیر زاده پر نیست
بجه کار آمد و چه زنخ آرد | صد فی کاندر و بیش گوهر نیست
داور آگ شناسد آن شهره | کاندر و شهر یار داور نیست
ماهمیه گردش سپهر بخم | جز بدین گنبد مدور نیست
روزه بدر فته باد و فتح عید | که بجز فر خیش اختر نیست

ولایضا

چو جهد سلسله کردن دانه پوستین | روا بود نیغ برما تو جاه مکن
پس آنکه روز رخ تو سیاه کردم | شب سیاه بر آن روز لغز و حسن
نظر نگار تو از دولت خط تو مستی | بز لف بخوار و شک سرو بی
تو شکر شکر نگاری لعل تو لؤلؤ نگین | تو سر و قد نگهکان تو با جمال چمن
شکر نیح زلف تو کالج رو سی بر گزفت | زشک بر گل سوری همی نهد خرمن
چه زر گرگ گرفته و اسیر چنان | کجا دو آن چنان ز زبر تحتیه فن

گهی ز سنبل نورسته پرده دارد او	گهی بر آتش خشنده برکشد دامن	زراکه ماه و زمینی پس از من آنکه کنم	تخلص ای قول تو بدیع شاه زمن
امیر عالم عادل سپهبد مشرق	قوام دولت عالی سپهبد ذوالمنن	علیه گنج هنر نصر ناصر دین	که جانش از خرد و تخت او ز جان تن
بنام جلسش والا ز میان او بخشش	بکوه ماند و اندر میان او آهن	بحلقه زره اندر برونکه بر تنش	چنان رود که بدرد ز جو رد او سوزن
دو خلقت سبک او شاه پر بدو قوت	چنانکه بارد بر دوستان او بر دشمن	چو جام گیرد بر دوستان شر جامه ورز	چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون و کفن
کو آنکه هست به فضل و هنر تنش کرد [illegible]	جواهرست هنر و فضل بر تنش معدن	اگرچه باده و زینت تیغ در کف او	بباده ماند و باشد برگ تیغ جوشن
بدان شرف که بگیرد ز فضل او معنی	بدان هنر که نماید بنزد او مسکن	اگرچه سیرت خلقش از این جهان او ست	روان دولت او [illegible] از جهان برین
بدانکه مرد ز زن زاده و زن [illegible]	**ولہ ایضا**		بدان درست که فضلست مرد را بر زن
گل و شکفته و سرو روان	بیا بمجلس مهر او یار روان	خسرو چهر او بر نگار دل	که دل مهر او باز بنده و بجان
اگر بنگری سوی رخسار او	برو دیده چشم اندرت ارغوان	بمن گر بآن بخت اشاره کنی	زنان رفت بیرون ده از [illegible]
نه از سنبلش از عنبر رشک	نه از عنبرش زلف عنبرفشان	اگر نام پیچیده زلفش بری	پر از مشک یابی تو کام و دهان
وگر وصف گویی ز شیرین لبش	روان گردد انگبین بر زبان	وگر نیست خواهی که هستی شود	به پیشش چو بنده کمر بر میان
نگارست گویی میان سپاه	نگاری چو آراسته بوستان	چو سود از نگار رسیابی ترا	سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل	خداوند ایمان و دین و امان	ملک نصر بن ناصر الدین کزو	قوی گشت و محکم اساس جهان
طبایع بجز مهرش بود بی خلل	زمانه بمهرش زند داستان	بدی به نیکی با عدای او	گرفتی ستیز از درستی روان
ادب را بمهرش کند امتزاج	خرد را برایش کند امتحان	چنانکه آسمانش در جنبش	جهان بیجهان است در آسمان
بزرگیش را در جهان جای نیست	که برگشت زانهار نیکیش جهان	اگر کس تعریفش برافته بجبل	[illegible]
ایا غربت ز نور و باز دهی او	چه ضایع تر از درع در گلستان	زنگار او شد به مرغزار	[illegible] بدشت بند و بستان
رگ بت پرستان از برو خون خورد	پی بت پرستان برو خیزران	بدان مرکب [illegible] خسروی	[illegible] نگان
چو باد است اندر هوا باد نه	چو کوه است بر خاک بار گران	چو اکو چه سرا باد و باشد رکاب	چه سرا باد را باز دارد عنان
ز تیزی تو گویی ملکان دیگر خیست	که بر آسمان دیگر [illegible] ملکان	اگر نیستی او و غرض نیستی	سخن گفتن عقل را ترجمان
وگر سیرت او نبودی ز فضل	همه روز بودی نبودی بیان	کسی را بکار [illegible]	همی جود او زر و دهد رایگان
بساط زمین شد مسخر بر او بس	که راند ز دور او کاروان	نشاید بد اندر جهان [illegible]	که از درع جودش ندارد نشان
پسندیده [illegible]	بهر دو جهان ناپسندش زیان	ایا پاک دین شاه دانش گزین	ز دین تو اقبال [illegible] جوان
جهان [illegible]	رها گشت [illegible]	بزرگی تو [illegible]	از آتش تو نوری [illegible] دخان
همی تا فصول طبایع [illegible] سال	تو زو [illegible] بهار و خزان	جهان تا زمین است شاه زمین	بزرگی [illegible] فخر زمان
[illegible]	بشادی [illegible] جهان	[illegible]	عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین	**ولہ ایضا**		همی بخشش بقدرتش جاودان
[illegible]	از افریدون [illegible] یادگارست	زمین [illegible] تو گویی [illegible]	کز نور [illegible] آشکار است
گزین روز است [illegible]	وگر شب [illegible] روزگارست	[illegible] اندر بهشت است	که بس [illegible] روحانی و نارست
فلک را با زمین [illegible] آمد	که رستم [illegible]	همه [illegible] آن ارکان نورست	بر اجسام این اجزای نارست
اگر نه کار عجب است گردون	چرا باد و هوا [illegible] باز است	چه چیز است آن درخت روشنائی	که برگ اصل شاخش [illegible] است

گهی سرو عزیزست و گهی باز	شقیقی گنبد زرین نگارست	[illegible] آمد	چرا تیره [illegible] است
که از فضل [illegible] بهمن	چراغستان چون لاله زارست	بلاله ماند آن مشکین [illegible]	شرار آتش [illegible] است
همی [illegible] موج دریا بسوزد	بدان ماند که خشم شهریارست	سپهبد میر نصر ناصر الدین	که دین [illegible] افتخارست
بجائی کز نسیم آنجا تموزست	نسیم جود او تازه بهارست	بجای خشم او [illegible]	بجای بخشش دریا عوارست
تن [illegible] شکافست	سر پیکان [illegible] گذارست	به پیش عزم او [illegible] شکست	حصار دشمن [illegible] استوارست
اشارت را بلفظش اتفاق است	حکومت را بر [illegible] اختیارست	بکار اندر حکیم [illegible] است	[illegible] اختیارست
[illegible] کرم [illegible] است	بخشم اندر حلیم و بردبارست	گر او را بنده باشی عز و فخرست	چو او را بنده باشی [illegible] است
بتیغ مهرش اندر [illegible] را	نشان جود او [illegible] است	بجز فضلش اندر [illegible] را	[illegible] علم [illegible] است
از آن [illegible]	که از جود او [illegible] خوارست	امیر از خوار دینارست شاید	که مداح او دینار خوارست
نشاط خسروان [illegible]	سپهبد خسرو [illegible] نگارست	نشاط روزگاران روز بزمست	نشاط او بروز کارزارست
بر او [illegible]	بر او [illegible] است	چنان خواهند از خواهنده او چیز	که پنداری که [illegible] است
جهان را [illegible]	خدم را [illegible] گذارست	بروز جنگ در شمشیر او را	[illegible] قرارست
از او خواهند [illegible]	جهان [illegible] اندر قرارست	هم آنجا [illegible] یمین است	هم انجا [illegible] یسارست
[illegible] کفایت [illegible] است	ثنا [illegible] اعتبارست	[illegible]	گرامی [illegible] اقتدارست
الا تا [illegible] است	الا تا مایه نور از نهارست	الا تا [illegible] رنج است	الا تا [illegible] خمارست
بقا بادش [illegible] است	**ولہ ایضا**		همی [illegible] است
نوروز بزرگ آمد [illegible] عالم	میراث بزرگیست [illegible]	بر دولت شاه ملکان [illegible]	آن قبله [illegible] آدم
سالار خراسان ملک عالم [illegible]	از جود [illegible] مقدم	گردون [illegible]	دولت [illegible] زند دم
آنجا که خورد باده [illegible]	وانجا که زند نیزه [illegible] دم	بر لشکر [illegible] آفاق [illegible]	هر گه که [illegible]
چون [illegible]	از [illegible]	اینجا که بود جودش [illegible]	وانجا که بود [illegible] هرگز نبود غم
[illegible]	در [illegible]	در رزم [illegible]	در بزم [illegible] ضیغم
از [illegible]	انگشت [illegible]	فرهنگ [illegible]	[illegible]
هر جا که [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	اندر حرم [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	در [illegible]	[illegible]
[illegible]	بیرون [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] بقا باد [illegible]	**ولہ ایضا**		[illegible]
[illegible]	همی کرد [illegible]	[illegible] زلف [illegible]	[illegible]

بت ده ما را نام خوبی مه | کاو از بت در بسی خوب تر | گرد و دارد نقش حجاب سمن | زره دار حجه کش حجاب قمر
حسن باشد و ماه لیکن چنین | نباشد گره بند و حلقه شمر | همی زلف بر ماه دارم ازینک | دره کم شود از شبا بد گر
بدیده درازدیدن روی او | نگارست کو را عجب ای پسر | بغز اندر آتش عشق او | ستاره است کو را بجای نگر
بتیمار او سال و مه ماندهام | ز دل گشته نومید و جان بخطر | نگاهم که دارد ز بیداد او | که خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین که او | جهان پر بهر شد هنر ز بحر | نشسته ز بیشش بجای خرد | که فتحش بر فرش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن | که دیبا برون آرد از شوشتر | چو ماران ضحاک نیزه کشش همی | نخواهد غذا جز همه مغز سر
چه مایه برند از کفش زر و سیم | کفش کان سیم است با کان زر | بعصیان او گر کسی سر کشد | شود دیده در چشم او نیشتر
ایا امر تو بسته اندر قضا | ایا قدر تو بسته اندر قدر | ثنا گوی چون سلک مدح ترا | همم از لفظ تو بر گزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری | بمدح تو شد نام من مشتهر | که بودم من اندر جهان پیش ازین | گرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین | من اندر حضر نام من در سفر | ز مال و ز نام تو دارم همی | هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد بر ساعتی | بران خلق آن خلق رحم و سیر | ز فضل تو بر بی‌زبانی سخن | ز خیر تو در بی‌مکانی اثر
نبی جاه تو ملک را قیمت است | نبی خدمت تو جهان را خطر | ز فرزانگی رای تو منتخب | وز آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم ترا زین سپس | نجوم که در یا زنبید دگر | زند بر قیت از آهن زبر آن | که هم نفع سازد ازو هم ضرر
بدو بر موافق فزاینده خیر | بدو بر مخالف فزاینده شر | ایا پادشاهی که تخم سخا | پراکندی اندر بلاد و کور
بحزم همه اندیش بر عزم تو | بحند و همیشه چون قضا بر حذر | صد دولت است اشباه داد شه | بدو گوهر و هر دو از یکدیگر
یکی زانکه مرجوب را پیش تو | کند ساعتی تو ده مصطفر | ز بازار شه بود اندر آر چنان | که صبح اندر آید بروی سحر
فلک ذی الکمال چو عالی فلک | شجر زه و لیکن جوزه بن شجر | شجر سیاقوت الوان ازو | جهان سر بسر خاور و باختر
دگر زانکه با جان بیامیزد او | براندیشه از شادی آرد حشر | زبیت بغز اندر کش کاروان | ز عسکر بطبع اندرو را نفر
بدل جوانی حریف ظریف | معین سخاوت رفیق هنر | چو اخلاق تو از مجاهد سفلی | چو آثار تو از فواید زبر
بدان چشم خوش کی بدان شاد شاد | بدین راست بازو سوی آن نگر | تو پیرایه دولت و ملک را | بماناد تا بماند نیکی اثر
کش ده بطبع کش ده بدل | کش ده بدست کش ده بده | نشاهی بپاش و بنیکی برس | برادی بخش و بشادی بخور
رامش افزای باده و مشک ختن | بر ملک او مژده شهریور

ولایضا

نامور میر نصر ناصر دین | بو المظفر که عزم اوست ظفر | دولت خلق اوست جان وجود | عزم و توفیق او قضا و قدر
تا نبینی و نشنوی سخنش | تخت بنیاد دولت سمع و بصر | ار زنی خسق شد عزیز بدان | گر کند شاه ازو لجام دگر
گر نباشد مدیح او صفتش | چه مدیح گوی چه هزل و هدر | همچو یاقوت کش نباشد رنگ | پس چه یاقوت باشد و چه حجر
باز و زیر گردش گردون | رحمت ذوالجلال را چه اثر | خشم او نام ابر برد بزم | آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی | همت شاه مرد را چو هنر | آن کف راد او چه گوی چیست | آن نگار پرور و عطا گستر
روزگار ملوک را شرف است | روزی اهل فضل را دفتر | رحمش از قهر و فعلش از رحمت | لطفش از دره خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود | کی شناسد کی چیست نفع و ضرر | فلکش تیغ شیر او مبارز را | آتش انگیزد از میان جگر
چه ز کالبد کنند بارانی | چه برز خم او برند سپر | گشت آراسته بصورت او | فلک و انجم و طبایع و صور
گر نه فرشته منقش خلق | پس چرا خلق او ز جنس بشر | که بدریا رسد سیاست او | چون شود آب خاک و خاکستر

چشم حاسد که بنگرد سوی او | مرگ نیشش بر کند حشر | بهره در دامن عداوت اوست | هر چه اندر همه جهان مفخر
جشن او چو پیش باد گشت | هر چه اندر همه جهان لشکر | منظر اوست مجمع همه فضل | آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آن زمین مجلس او | هر بهشتی ازو همه کشور | وهم بر جنبش از آن نرسد | که نیارد از آفتاب گذر
جای ملک اندرین جهان چون صدر | روی دولت بدان مبارک در | سبب جان مزاج سیرت اوست | سبب تن مزاج باده و نور
دولت او سرشت شاهی تن | تخت شاهی بود ازین گستر | کمترین لفظ را که او گوید | او جهان باشد اندرو مضمر
نبود آگهی ز ناز و نیاز | کمتری را کشش او بود معتبر | نیستم باشد و نه درویشی | اندرو شهر کو بود داور
خاصه کز روش بهشت چه خدای | که بدان بهشت دیدیش اندر خور | زندگانی ملک و نعمت و دین | پادشاهی بعدل و فضل و هنر
تا همیشه همی بود زمین | زیر باشد زمین و چرخ زبر | جاودان بیش باد دو کام روا | دوستان بیش و دشمنان مضطر
همی روم برادو همی نهیم بابان | بیگاه و دولت نام خدایگان جهان

ولایضا

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین | سپاه دار خراسان برادر سلطان | کمینه جودی از جاه او فزون ز فلک | کمینه جودی از قدر او فزون ز کیوان
کسی که جز بتواضع بروی نگاه نکند | بر آید از لب خشمش بجای هر دو سنان | چو دیده دشمن کونیز پیکان چوبت | برو جهید قضا دید باشرح این پیکان
زمانه آنکه ز نیشاد را قلم باید | زرست هیچ کی ز نقاک تخت بیان | همیشه‌ش با دهن اندر سیاهی ظلمت | چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان
بجای خلعش خلعت علم افلاطون | بجای مدحش خلعت صلاح شروان | بدیده بوسه ببرودی آن کلاب چند | بروی روید بخت آن بخت بختش در دو جان
زیاد جنبش در کوه حلم این همت | که او بیاد بسبکی بر گرفت کوه گران | قضا بجنبش نیاید آن در قیاس چه است | ز جای نگیرد گرفته جهان گران کران
بر قضا جنبش قضا بدو دست چون همت | همه کلاه جشن مجلس است چون فرمان | از آنکه در همه هستی همی بود موجود | همیچ او بجای همه بخت یزدان
امان خلق جهان را که جود او خدای | امان خواسته خویش ابکر و خزان | نه گر تو خدمت گاهی بیابی ز عطا | ز بیشی که از عفو او کند نقصان
ایا زمانه شده مقتدی بهمت تو | تو مقتدای مروت سزد تو مهمان | اگر بگویی جایی که زنده دار و تن | و گر بگویی جایی که زنده دارد جان
نه بخت ران همی او نه بر آنکه ترا | بر ترت شناسند ایشان و بر تر از ایشان | تو از بلندی مر چرخ کردش تو بجز | تو از کمانی و بر نکوجنبش تو امان
بجای جهد قضا که یک بیشتر تدبیر | بجای جهد دعا که شکر بیان | مبارک است بر او ز نام و خدمت تو | مرا بخت همیدا آمدست ازین بر آن
مرا چو آن خود و پیر بخت بگزیدی | بنام تو خوردم پیر گشت بخت جوان | از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه | بجای تو ز تن آگاه شد جهان خبر آن
چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا | بگستر دو بسنده و بستان ز گستان | اگر بگیرد محنت را بسوء حلال | بیاد و مرگه بهم قدرت و بهم امکان
تخت باد گر از روزنامه‌ام شست | بهر کجا سخن یاد کی سیاست در کیهان | مرا شناسد لفظ مدیح و روزنامه | مرا شناسد معنی و دفتر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شدست | بمن دراز شد و دست محنت دوران | قفا ز نعمت خود خوردم و ز خوان بجز | شاد بسیار زاه و نه از دور دکان
موافقم تو ای شاه دور کشیده | و ز آفرین تو اندر ابادی احسان | بدولت تو هم امروز جاه و دارم و جز | ز خدمت تو بزرگی و نام و دارم و نان
نرگس فرو نخوانم تا سرو سبز بود | مرا چه باک بود از فلان و از بهمان | تو ابر رحمتی ای شاه و از اسمان | همی بباری بر بوستان شور بستان
بدین دو جای همی کیبان ای بی‌سی لیکن | ز شوره گرد و برآید چو نرگس از بستان | اگرچه ذره اصل از سرشک با بست | نه در گرد و هر جا که برچکید باران
سرشک باران چون همه پاک خواهد | صدف ستاند از ابر آن سرشک با خیر | همیشه تا که تموز و دیست آتش | چه از جواد زغال گشت بهار و خزان
بخوی نیک بجنبش بروز نیک بکوش | بهجت نیک بباش و بجام نیک بمان

ولایضا

ای پری روی آدمی پیکر | ریخ نقاشش آفت بشکر | نیز کی مرخط ترا نبست | روشنایی رخ ترا چاکر
جادوی غمزه ترا همیست | نیکویی چهره ترا لشکر | روی هموست مر از ماه و ز مشک | بی‌نیاز است از گیتی باور
پیش بوی تو ماه را چه شرف | پیش بوی تو مشک را چه خطر | دو رخ و دو لبت برنگ و مزه | چیره آمد بر ارغوان و شکر

برخ تست کردم و جهت　زخم او مرهم امیان جگر　بی تو خوبی هستی نداند بود　با تو زاد است گوئی از مادر
سنگ سیم از نجا نور بشند　چون سنگین دلی و سیمین بر　عنبر زلف از من تو بوشش　گر غمش گشت پشت من چنبر
تکری تو بین که غمزه تو　دل جلد سنی روا بود جگر　گر بد او مرا نگهدارد　خدمت خسرو رهی پرور
نامور مهر نصر ناصر دین　آفتاب ملوک و گنج هنر　هرچه اندر جهان همه خبرست　روضت کنفتش کو همه
چهره باشد بجز بهای خدای　بار بسته است عزم او بظفر　قدرت و قضا بروز مصاف　بتوان جستن از قضا و قدر
هر که نندیشد از بها لفتش　گرد اندیشه در دلش آید　تکمیله داوری ز خلق نیاز　گر بجز جود تو بود داور
گوئی از خوی نیک او یزدان　بر عقل پر نهاد و فر　فضل او را بهر نوع تمام　نشره مردم ستاره شمر
بدرفشد چو ز آسمان خورشید　سعی چشش از میان نگر　همه گرد او زمین بود جنت　جنت او را بر آسمان اختر
نفع او را همه زبان کارست　چون زبان پارشه چه نفع و چه ضرر　منظری دارد او که گوئی هست　آفرین خدای آن منظر
مخبری دارد او که موجودست　مایه فضل و دان مخبر　جود او چیست ابر بی گریه است　علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلکست　که نباشد مگر بشغل سفر　در چه جوار در سفر باشد　سوزنش بجهان بود که خضر
کشوری نیست بر زمین که نشد　نام او سایر اندر آن کشور　صفت نعمت او بروم و بچین　بجهان ظاهرست کو ایدر
از خبر رعیان قیاس کنند　که عیب زا بود و لیل خبر　با ثر گردن او نجسته کفش　از فلک بی گناه و فاضل تر
اثر او بساعت است و فلک　نکند جز بروزگار اثر　طبع او خوی نیک او زشت　عقل او فضل نیک او زیور
هر که او را ندید و نشنیده　برخورده بود ز سمع و بصر　خواسته از قیاس حرص تشت　جود او آتش و کفش مجمر
از بن گفتنش یکی نجوست　که گلش نعمت جاه و ثمر　نرسد هیچ بی مروت را　نیست بر شاخ آن خجسته شجر
بنده گی کردش یکی الفت　همه نیک اختری در و مضمر　صفت خلق او یکی صفت است　که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز　تا نروید سبد آب نیلوفر　باد پاینده و میر و بار خدای　همچنین شهریار و فرشته
تا زمانست شاد باد و شش دل　تا زمین است سبز باد و شش بر　جانش آراسته به آتش و دین　دلش آراسته بعدل و نظر
اگر نه تیره از جادر پوشش بدیر　　چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

ولا ایضا

و گرنه تیره باد و بر هوای لطیف　چنین که بر رود و روزه باد با صفیر　اگر فرو شود آخر آب طبع نیست　چرا برابر پوشش همی برای غدیر
رز از فراق صبا چون نگری ورز رو خست　رخان رز رنگش برگشت خون بچهر　چو خون [illegible]　که از هجر [illegible] پیران [illegible]
رز از زبیری [illegible]　جوان [illegible]　بیمن دولت [illegible] حق　که [illegible]
خدای [illegible] آنچه تو نمیند [illegible]　بیا فرید و مرا او را بنا فرید نظیر　[illegible]　همی [illegible]
همیشه [illegible]　از آنکه او را چو [illegible]　[illegible]　[illegible]
بعید [illegible]　برون [illegible] دیده از دو چشم بصیر　[illegible]　[illegible]
بدانکه [illegible] بود [illegible]　ز نیک [illegible] گناه و کار [illegible]　خدای [illegible]　[illegible]
یکی که تیغ بود و دو بدست شاه اندر　و گر که باشد [illegible]　هنر [illegible]　[illegible]
بلطف دریا [illegible] بود [illegible]　بجوابت [illegible]　[illegible]　[illegible]
ز نسیم [illegible]　ز تعلق [illegible]　چنان [illegible]　[illegible]
بیوسته دادن [illegible]　فرو [illegible]　بزرگ [illegible]　سخن [illegible]

همیشه بود تا [illegible] آسمان زمین　ز فضل اوست کنون مانده آسمان ناثر　ز قوت [illegible]　بنجهان [illegible]
ز علم او اثر [illegible] است کوه بلند　ز خشم او [illegible] چرخ اثیر　چو شاه [illegible]　اجل [illegible]
بر آنکه تیر کشید دست شاه حمله کند　ز باد [illegible]　قیاس شاه [illegible]　ضمیر [illegible]
بجود [illegible]　چنان [illegible]　[illegible]　[illegible]
چنان [illegible]　گر آسمان [illegible]　بجاه و علم [illegible]　با من [illegible]
[illegible]　چنانکه [illegible]　بیرخ [illegible]　[illegible]
رسی که [illegible]　بجوه [illegible]　ز روی [illegible]　هستی [illegible]
[illegible]　[illegible]　همیشه مرکب [illegible]　[illegible]
بجوه [illegible]　بود عجب [illegible]　[illegible]　چه [illegible]
بدست [illegible]　فرازش [illegible]　خدایگانا [illegible]　[illegible]
جهان [illegible]　ز [illegible]　همیشه [illegible]　[illegible]
[illegible]　　اگرچه [illegible]

ولا ایضا

[illegible]　بزرگ خسرو آزادگان [illegible]　یمین دولت [illegible]　این [illegible]
[illegible]　جهان [illegible]　اگر [illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　همین دولت [illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
اگرچه [illegible]　فتوح اوست [illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

ولا ایضا

[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]

شبی که گشت شان روز معدن / گل نورسته شان را غالیه بار
گهی اندر گشته لاله سنبل / گهی سنبل نهد بر لاله عنبار
ازیشان هر یکی همچون درختی / که بیخش اصل باشد ارغوان بار
چو بیخ روز باشد وقت رامش / چو بیخ روز باشد وقت پیکار
گروهی را اگر شمشیر زرین / دره یاقوت زمانه پدیدار
بخون دیده عشاق ماند / بچکیده بر رخ زرین تبخیار
صف پیلانش اندر ساز زرین / چو کوهی بر شکفته زعفران زار
برق آراسته میغند و دارند / بگرد موج دریا شعله نار
چو مار رخسار شان خرطوم ازدهای / بود زرین بشیره بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه و هامون / بزخم سنگ ایشان دشت شد غار
بپیچاپیچ رنگ و تیغ دندان / بسرها گره جستم و باد رفتار
چه جایست این که بر میدان سلطان / خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین را نگهبان / امین ملت در ملک سالار
زمان را مایه نیکی و رحمت / زمین را سایه اقبال دادار
زعشق جود مایل سوی سایل / بحرص علو عاشق بر کف کار
شجاعت را ازو … / سخاوت را کف رادش خریدار
جهان داری بدو گشته روشن / جوان مردی ازو گشته بیدار
جهان پر مهر و … ازیرا / که نام اوست نقش مهر دینار
نشاند اندر جهان گویا زبانی / بفضل و قهر او بنهاده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش / دو لفظند از یکی معنی بتکرار
اگر گویی که کف ست و دریا / دو ره باشد یکی منزل بهنجار
بود مرجوده مردان او را / بگو زیسته و نابسته دیوار
بود مرهم … او را / بیکبار ازکشته … پرکار
کسی کو تیغ او … / بچشم اندر بگرده … افگار
همی در باغهای دشمنانش / بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش / بجای آب نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار بخشت / برنج او ندارد گنج مقدار
وگرچه علم را معیار عقل است / ندارد علم او را عقل معیار
بیاراید … پشت و سینه / چو کینه … دشمن او بار
بت لشکر کشا … / عجب … کرده کار
سلاحش تیره و گنجش بیکرانه / سپاهش …
زعکس تیغ او افلاک پرنور / زگرد لشکرش آفاق پر قار
ززخم … / زخشم … بر زمین بار
لب … آراسته تن / بر سم … آموخته کار
ازیشان هر یکی … / سر شمشیر شان ابری بلا بار
چو روی شاه دید از هیبت او / … شد گرفته دامن …
میان کامش اندر باد آذر / میان چشمش اندر ابر آذار
بجای روی سوم … / بجای … اندر …
چو تشنه آب را از بیم … / هلاک دشمنش … خریدار
ایا شاه … گیتی / فرود از قدر تو … افلاک
جهان دانی … خلق گوئی / بر اندیشه تو …
همه گیتی به یک ذره … / بر مدح تو … اشعار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت / نبودی فضل … گفتار
تو ای شاه … / بود یاقوت …
همیشه تا فلک برجی بتابد / بجنبد بر زمین سیاره …
هوا از ابر … / …
همیشه عید بادت روز نوروز / همی تازه باشد عید …

ولایضا

دل از عجب آید همی زکار … / که مشکبوی … عنبر بوی صبا
زرنگ … / چنین …
درخت اگر علم … / که خاک …
بنور … / …
فراخه … / همی …
بزرگوار … نقش … / …
اگرچه گوهر نقش جهان … / همه صناعت …
چه … نقش بهار … / …
وگر نه … / بروزگار …
بهار … / …
بهار معنی رنگ بهار حکمت بوی / …
… / …
یمین دولت … / امیر …
از آفتاب جهان … / …

بود پیدا شب ار روز همیشه همی / شب از دیده بود و آفتاب نه پیدا
جهان ز فعلش چنین چهار کار بود / کسی ندیده ز هم بخشش این چهار جدا
بوقت قدرت حلم و بوقت آز عفو / بوقت نیکی بخشش بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت … / …
… بازوی او … / قوی ترین کسی باشد بجای ضعفا
خدای … / …
شناخت … همی / بخلق بر بنهد منت از بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ / چنان بباید گویی که عزم اوست قضا
رضا و … عجب / … رضا
… / اگرچه پیکر او هست در میان سما
مبارزان … / که سوی او … قضا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را / …
… / برین سخن … کجا
کسی … اگر دارد / …
صلاح دین … / … فردا
بنام ایزد … / …
بهای … / که ملک … بها
کمر ببست … / چو آبگینه بود بی بها و پست بها
… / بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو … / …
چو کم ز قدر تو باشد جهان … / بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
… / بدست بنده … آفرین و دعا
بدان … یزدان … / جهانی … دیگر

ولایضا

… / …
… / …
… / …
همیشه … / …
… / …
… / …
… / …
… / …
… / …
… / …
… / …
خداوند … / یمین دولت و خورشید …
… / …
… / …
… / …
… / …
… / …
… / …
… / …
… / …

[illegible]

بیاراید بنام و کنیت تو

[illegible]

ولایضا

خداوند قران و صاحب قرانی

نه محمود نامی و محمود کاری

تو محمود رای و محمود جانی

[illegible]

ولایضا

[illegible]

ولایضا

[illegible]

گفتم که نمش بجهان اندر و کجاست / گفتا مثال سیمرغ از چشمها نهان / گفتم شده ای ز دولت ملک شهریار / گفتا سرای تاج و کلاه است جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار / گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان / گفتم بقاش باد بکام و دل [illegible] / گفتا خدای پرورش او را نگاهبان

چه چیز است رخساره و زلف دلبر / گل مشکبوی شب روز پرور

ولایضا

گل اندر شده زیر نور ست سنبل / شب اندر شده چون زر و یک بدیگر / بهانا که خورشید رنگ لبش را / بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش گل سرخ مجلس / ز رنگ لبش برمی لعل ساغر / نکوتر ز رویش شب تیره زلفش / و گر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز رخ چیست لاغر میانش / و گرچند فربه نکوتر ز لاغر / همی تا بدان خط مشکینش دایم / همی تا بشد آن زلف خفته چو چنبر
بتابد بگل در علی حال سنبل / بجوشد بر آتش علی حال عنبر / بماه منور شبش ماند کردم / مرا روز شب کرد ماه منور
شبم روز شد باز چون باز گشتم / ز ماه منور بشاه مظفر / جهان دار محمود کاندر جهاد / یکی عالم است آنکه بیت معمور
یمین است مر دولت ایزدی را / امین است مر حکم دین پیمبر / چو دولت جوان و چو دانش بزرگ / چو آتش بلند و چو دریا توانگر
ز مو و تر کشند عنبرش زیرا / نه بزه زنانه و خوان برکت در / ایا زیردست تو برج آن مجسم / ایا زیر قدر تو برج آن مقدر
نه سعدی بگردون ترا نا مساعد / نه مردی بگیتی ترا نا مسخر / کند زشت افعال های تو نیکو / کند سنگ را فعل خورشید گوهر
توانی که زر زین شود کشته تو / بپیش خدای جهان روز محشر / که زر زین شود روشن اندر بیابش / زنیکان تو استخوانهاش چون زر
نگار و بهندوستان زعفران کس / از آن پس که شان زعفران زرد / از آن که شان زیبا شد از هیبت تو / بهر سال بی زعفران رخ مزعفر
جهان سنگ رنگ آتش آب چهره / نه آب نه آذر هم آب هم آذر / درخشنده گویی همه منقش / پرنده است گویی بطلوله مسخر
ز دریای وی چون ستاره رونده / ز پولاد جنبنده بی برنده مغفر / زمانه تنت چون که هر او مجسم / سپهر است چون شکل او نامدور
بوقتی که گرد سواران برآید / چو پوشد زمین را چو شد معسکر / در اندر جهل مراحل زاکشاده / اجلها شده با اجلها برابر
تو آنجا چنان بر اجلهای گیتی / که باشد میان گوزنان غضنفر / ز فر تو ظاهر شده روز دشمن / ز نهیب درنگی گزر تو گوش او کر
عجب آن عدو بر تو خوار اجل را / قلم سازی از تیغ و نیزه مسطر / شگفت آمد از مرکب تو خرد را / کش از باد جلد است و از خاک منظر
زمانی که نعت کاندر گذشت او / از آنکه کش اندر بیاید کس آورد / برجهت بر آن که نیابت که گوئی / همی باز گردد زمانه بکره
بگرد ار گشتی و لیکن ز گشتی / دوان کرد او کش کرانه بگذر / بیابد چو هنده وقی فرود باشد / بدریا چو هنده وقی فرخ سکندر
چو در هم اندر آید بهجا زبی ره / چو روز اندر آید بجیاد بی در / بکام سپین به رود گر رانی / تنقم پیش از باختر بجف در
ز نیلان جنگی است گر جفت گیم / غدار و غره هنده نادیده باور / ز بی چرخ لیکن بچرخ گردش / نه کوهند لیکن بهر کوه پیکر
از ایشان بجا بر سر بد سگالان / و زیشان تبا بر اعدای ابتر / چو اندر هوا کوه بر قوم موسی / چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان کرد و از خشان و دشت گیلا / بموج اندر آمد همی بحر اخضر / چو زنجیر داود خرطوم ایشان / که آورده بخت بد زیغ [illegible] در
بگردون گردنده شان زبنان / جهان را هم از بیم ایشان [illegible] / همی تا فسوزد در آب اندر آذر / بگیرد عقاب ژیان را کبوتر
جهان را بکردار کرده [illegible] / ملک باد شاد از نعمت ملک برخوردار / متابع ترا دولت و جبهه فتح / مسخر ترا عالم و بخت چاکر

چنین نایب شمشیر خسروان آمد / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ولایضا

تیغ شاه و نگر با سر گذشته فرمان / که راست گوی تو را نام تیغ و سپار / چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد / رود و دیده فر دشمن بجستن پیکار
نه روفعای بکار آیدش نه اختر نگر / نه فال گوی بکار آیدش خواب گذار / رود چنین بجهد غرفه شرق وقت بدوم / زمانگشته مرا و را دلیل ایزد یار
بوقت تخمه و انقه بدرباد هموم / هوا چو آتش و کرده اندر جهان شرار / ز تف برود جوش آید آب در جیحون / بشب بیش درد بدو آن گرفت قرار
بدولت ملک مشرق سعادت او / نه پیشه بود نه گرما نه زین همیچ آثار / فرو گذشت با موی شیر با جهان / بفال اختر نیک بنصرت دادار

فروغ دولت او چو روز وقت زوال / مصاف لشکر او چو کوه وقت شمار / همه زمین شده از کشتگان او کشمیر / همه جوا شده از عکس حراشان فرقار
زمین ز خون شده همان نوز شهیب / ز توده توده سر کوه کوه زمین اقرار / بریده چهره ز الماس تنگ تیره شکش / دوران و دیار نماند از بقا نشان آثار
خشکتر و را داد بادش بچوره در جیحون / برانگیختی که برست و تشنگی جهان او را / برآب در همه اقصد شد چون فرقار / چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار
فراغ جیحون چون کوه شد زبس که در ره / کلاه و کمرکش و زین بود و جامه بود و نثار / ازین که پس سپس لعل کر و آب در جیحون / نخواهد آمدن غمره آه و ناز نزار
عقیق ز اشرف است آن زمین ترک کرده / بروی دشت بیابان فرو شد ست آثار / کسی که زنده بماند از آن برفتیان / اگر چو کش هست ستم ست چون بیمار
بدو کش اندر بخت اگر بود خفته / بجنبش اندر بخت اگر بود بیدار / اگر بخت بند قبای او از باد / کلاه برو که همی خورد در جگر بسیار
اگر نماز کند آو بماند تا بشک بختیر / و گر کند آو نخ بود ش استغفار / اگر سؤال کنند گوید ای سوار زنی / اگر جواب دهد گوید ای مال زنهار
و دار ز بستان گویی گرفت چندانی / که تنگ بود ز انبوه خشان ماده و قطار / گره ز پیشان بگرفت جمال او خشن / بهم رسی همبر زانی قطار قطار
و گر خواسته گویی که گرفت گنج / کس آن نماند که عاجز شود در او گفتار / بهر جهان گر ز هستی به تنها دنیا / بگنجها در هم هست گنجها دینار
قیاس گیر نماند قیاس سیم سفید / شمار گیر نماند شمار زر عیار / بعکس خانه نگین بها چو باغ ارم / زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلزار
ز توده نافه مشک و شمار کافور / شده نسیم صبا همچو طبله عطار / همه زر زمین بالا گوهر در اکر شمشیر / سطح نعره بری چوگان گل رخسار
بجست دشمن و برداشت مال گنج بزر / ز بهر نصرت دین محمد مختار / از آنکه تربت که گنج و شهر او تا / مقام قرمطیان بود و معدن کفار
بهشت ماصفت تیر که نصیب ثبت / چنان که صفت دو تنی نصیب بیمار / نصیب شاه جهان باد خرمی و فرح / نصیب دشمن او رنج و محنت و تیمار

بهار و فرح حسین و عزاد و چمن / برو و ز آمده و گفته عنصری اشعار

ولایضا

فرجاد او با دبحار جمع بدیر / یکی بر گشت عقیق و دیگر بوی عبیر / چو جعد زلف بتان شاخهای بید [illegible] / یکی به کرده است و دگر به زنجیر
ز رنگ بوی که خاک و زمین تو گوئی هست / یکی ز رنگ عبا ساد و دگر ز مشک خمیر / نگار های بهار چو تشوره بابیج / یکی ست پاره موشح و دگر او نسیج
ز چیره به و چه چیز است لمکبا بوی بها / یکی بسب رعنا و دیگر با عبیر / عجب بهاری چه چیز است موصوف شاه / یکی به سرای صبح و دگر بسرای بیر
جوان به همه چیز است بخت خاطرا / یکی ملک قوت زاد و دگر به نفس پیر / بعدش اندر شاد و شود قضا و قدر / یکی نکوی به شیره و دگر کنند تدبیر
دعاکنند مر او را خیل ایسب و قم / یکی بوقت صبوح و دگر بوقت سریر / بدوش اندر گوی در کت اسب و دختر / یکی ضمیر فرو ز و دگر زبان و دبیر
ز وهم و عقل یکی عمل است نیره او / یکی بیان و رد و دیگر زبان ضمیر / دو کو ز سایل و از و و دو تیغ بیج تیغ / یکی بهره راست و دگر بهره تو فیر
بدین جهان دو ولیعهد و کیر او / یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر / دو معد شیم راه سرای مجلس او / یکی بگاه خورنق و دگر بجای سدیر

چیست آن آب چو آتش و ابیس چون [illegible] / بی روان تن چیکر و تن چون [illegible]

ولایضا

کر نبیا بیش آبست از طرز ای ز جنس / ادبیدار بیش ترست ار بجو نی کمان / از خرد آگاه و دور هنر باشد چون خرد / ورکمان آنکه ازنده دل بود همچون کمان
آینه دیدی که برو گستر ده مروارید خرد / ریزه الماس دیدی یا فته بر پرنیان / بوستان را جامه ای مشک بر دوش [illegible] / کاتش اندر و زنجفت آتش [illegible] بوستان
آب او بوستان [illegible] / نعم او برگ آتش [illegible] / در پرند [illegible] سیماب [illegible] / اندرین آتش گنج مروارید و دارو بیکران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

والایضا

[illegible]

والایضا

[illegible]

والایضا

[illegible]

گر نخواهی از درستی و ز یقین اعتقاد
تا جهان باقی بود باد بقا تا حشر
کاسفند و کاو و بشتر و مردمان تر گکند
یکی بیابان بود اندران نوعی عجب
بروز از بر سر آفتاب چون آتش
خود آفرید بنا روی تو ستوده خدای
بجا همی تو بران کرد مملکت بر سیت
بهشتی بکرد لب کش دهان ز خنده
وگر بجور نگوش که جور نپسندد
چه نام داد او خلق ایچه کردش چرخ
هوا چو خاک طبیعش فرو نشیند بیت
کمند او ببرد رود و پیل کوه کش
هنر بجاید فرهنگ او بار مملکت
نخست عادت او هیچ حسم با کرد
بجوی دولت او بجز از ان مبارک راه
خدایگانا علی نسب ندو فرده
مبارکت باد این جشن مهرگان برگت
نشستگاه یکی نوبهار سازی بیح
اگر زمانه بگردد تو باز زمانه بگرد
قوی است دین محمد بآیت فرقان
ز خیر هرچه رسول خدای خبر است
وزین کسی نبندد دست تیغ فولاد
عجب مدار تو زین صفت که دولت
بیک سفر ملکا ز انبوه جز یکیت فتح
دری کشاده که هم اندر شود و چون
بت چاش بمی شکسته هی
چنان که شتی ز و شاه خسروان گفتی
هم از نخست بسر ماه و بر کشید شنید
بگرد خندق او در دمیده جیشه ربح
درون نیا برافکنده عطا از زیر خاک
مراد شو امحکه زیادت کند ایمان را

کلوگیستی را بابیای همه ایمان یکجا | چه خلق از برو خشنود نیست اندر جهان
پایه بغزائی کار ملک ساماری بکجا | آورد مرد و عید فرخ باد و تا بر سکال

وله

که بود هنگامش ازو دو مبند سنان | بطول عرض همی کرد با سپهر مری
بزیر پای اشب سنگ ریزه چون ریگ | بکاه بود همی که بودی اندر و نخجیر

ولایضا

بچشم جور مکن خلق را بلا منمای | جای گفته محمد است بر دل خلق
همی میان ز دو دهان را بخند ای | اگر تو او بخواهی همی دهان و میان
خدایگان خراسان امیر بار خدای | بدین دولت پیروز روز ملک افروز
چو سایه جلش ملک را چه فرحجای | فلک بنای سعادت همی بپای کشد
زمین چو ذره بجلش بماند اندر وای | خیال همت او اگر به جا باید
سنان او بکند شکسته شیر ذوق | همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه
خرد بر تربت رای او کند هر جای | اگر جمال پرستی سپرش با پرست
نخست حکمت او هیچ خلق را که بپای | بجای گفتن نامش دهان بعنبر شوی
زمانه را مطلب جز از آن خجسته سرای | زمان گینه ورش هم زنظم گیرد ابیات
که خاطر تو مرا زانکه دست گرای | ترا است نعمت پروردنی همی پرور
نصیب شادی از این جشن مگذر پای | بساط بزم کن از گونه گونه باغ
بجای گل می سوری بجای بلبل نای | بدار بسته چمیده نالی و عود

ولایضا

چنانکه حجت سلطان بر اهل سلطان | بدین دولت پیوسته تیغش ملک
همی بباید از بهر خدای ایمان | رسول گفت که بیعز لمای دو دنیای دین
هرکجا نبود اندر و مرا کیشان | همی درست شود وانکه مصطفی فرمود
خدا ز فرضهاست رسول را برهان | بجز از قبل آفرین و خدمت او
وگر نبود از و سود بود و بود زیان | سفر یکیست خدا ز امیر شیخ فتح
رهی برید که دیوانه زو شود حیران | رهی شکسته ترازخدا مردم بی دین
بنا نهاده بر سحاری چون سوران | چنان قصیر که هنگام بر گذشتن از او
که باد مرکب او در گرفته بود عنان | از آب موج چو بگذشت رایت شاه
یکی حصاری کش سر برابر سرطان | بر پشت ماهی قعرش بماه کنگره
چنانکه عزم در آن جیش نکند آسان | بت ملک گرفت آن حصار و خار نگ
ده ملک لشکر او ش بزیر خاک نهان | حصار دیگر نگو آره که شاه عجم
بگرد لشکر اندر آورد نقصان | حصار دیگر بد امیر او سروت

تو همی چه دانی که خشنود نیز و بیخ
روز او میزان کنی و دولتش را بر ما بیخ
باز از آرزو نیاز جهل را قربان بیخ
ز بس نهیب همی بیست سفر جهان
بیر بیم زرفتی گر رفتی اندر او سلطان
بجوی فتنه و روی زر دود را افزای
مثاب ناف اگر بجای بلا افزای
یکی ببینند لب از خنده و کم بکشای
این وقت پیغمبر جهان آرای
بران دین که همی شاه پیرو کش بپای
بهر خویش بجاید آسمان بپای
بزرگ خانه خانان بچند رایت را ی
دگر کار آسمانی بدیرش را بستای
بجای گفتن جیش سخن بزرگ اندای
بر خشم ما بود هم زبان ما افزای
ترا است فرمان فرمودنی همی فرمای
سرای خلد کن از نقش و سرای
ولیعهد و نازه وعده خلد نای
وگر سپهر بباید تو بر سپهر بپای
این وقت آراسته بود ایمان
مرا هم نمود از آن کران بکران
کنون بحکم خدای خدایگان جهان
خود کشاده زبانت خلق بسته میان
گران نگرد بجز اوشیر ده نوشروان
دراز تر ز غم راه در شب هجران
کسی ندید ز پیل جیلبند جز بالان
فکنده دولت او در فتوح را بنیان
ز سنگ خاره مراو او فواعد ارکان
خدایگان زمین جز حصار سنان
بکند کشن از بن بکیاعش مداد امان
سپاه او قوی گنج خانه کش آبادان

ازو

گرفت حصنش و فیلان گنج او بر دشت
همی بمانده گشتی زمین ز رنجه شود
ز ره سیاهی شکوه چو کوه و هجو چو ابر
فروغ تیغ میان برخشان ز برق
همی بگفت کاین کس بود اسپ
بمغز قصه سر تیغهای آینه رنگ
حسن زند شمشیر آبدار ان سرای
چو دید نصرت شاه زمانه که بجست
همی در آب فکنده خویشتن تو کش
باد نوروزی همی در بوستان نیکو شود
باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود
روی بنده بر چمن حلقه چینی شود
وقت نور روز بنده آسمان گرد از شب
روز سر روزی بخراید چو قدر شیخ
کافری کو را موافق شد بدل مومن شود
باد با دست دشمن او مسوری شود
رنج او خوابت در آن آن افسر شود
اختر سعادت کو از طلعت او
ساحت اسکندر جوشش ساحت صحرا شود
سیرت آزاده و اوش با قوت آزاده گیت
چون ببیند بیشم خود از نظم را مانی شود
آب گردد آذر از حلم او یابد که
چون ز انطلاقش سخن کوئی شود چون بر
آنکه او را چو بدار چار گر بود همتر شود
مرا او سنگ بندی موم گرد و سختی
تا فرود آید همی جز بنده از ایزد قضا
همی بوی خوشش خوش تر ناید آز گیت
خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین
بطبع رفعت نیکی کند چنانکه همی
چو جنگ خواهد کرد بر چنان شود گوئی
اگر بعینه دو خراسان بزرگ عهد دشت

حصار بانش سلطان شنید پیر و جوان | اگر حصار حصین که برجش از باد
ز بار مار آن جای کنار شار روستان | بگرد خندق او بیشه که هرگز و هم
ز تیزی آتش و زهره قطره باران | زجان خویش بیم جاش دست بشست همی
شعاع داد چو بهرام در کف کیوان | بآن حصار در آن لشکر قوی بحکمند
بگنج خانه و پیلان آن چنین ابدان | چو دید رایت منصور شاه بر در حصن
بدیده قصد سر نیزه تیغ و ان افشان | گفت رزم بپوشد که تیغ و شعاع
دو انگشان حصن بر همی در و چو کمان | حصار و جمعت از آن لشکر قوی بشکند
بدست او بجل خویش را بدید عیان | گرفت خویشتن اندر میان آب افکند
و در صد هزار قرون از جهان ز از زمین | و آنچه هست از من از آن کریم از آن گنج

ولایضا

باد همچون طبل عطاران پر از عنبر شود | برزش سیم سپید از باغ بر دار و همی
کوهسار از سبزه چون رسته گوهر شود | چون نکار بار بی لعبتی خورشید در خیمه زند
تا کواکب نقطها دور ان دفتر شود | افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
بوستان چون تخت او هر روز بر آرایش شود | خسرو مشرق که بر این دولت آن شاه عجم
مومنی کورا مخالف شد همی کافر شود | زیر پیروی بنقش عالی بخور رشت
چشمه باد نجیش با به منبر شود | کاب جولانش بود ان زمین شود کیمیا
گنج قربان کشد دست او او خوش شود | گرچه باشد قوت پرورد کار جان خود
چون برادرش با باد بدر و یکی چنبر شود | باد و دولت گاه او حق کار او دست
ساحت صحرا زجوشش چند سنگ شود | از عطا بخشیدن تاج امر سخت اگر
منتظر آزاده کان با سیه لش کفر شود | نعت بر کس بآسمان با کمیسان رود
چون بخشم آرد زبان مرغفته آذر شود | نعت گوئی اوج بیام ام رخشیدن صبح
باز آب از کنیز و چشم او آذر شود | شست باید لفظ را با نعت او گوئی
چون زبان ما دشمن بخشای عمر شود | خود بیگانه دشمن از بندد چون چیده
دانکه از و بگردد از دهر بود چار گشود | خلق او را بر بود و حتی دیوار مردم کند
موج او بر خاک خوانی چشمه گوهر شود | جو در او گر بریابان او افتد و در شود
تا دعای نیک مردان سوی یزدان بر شود | زنده کانی باد و شش فیروز شاد و خرم

ولایضا

امام عصر خدا و ند خسرو ذوالمنن | بدین دولت دولت پدر و نقی از شرف
بطبع او نبرد و جز جنگی خلق | در او دست بدان شه چنین که گونه کرد
که بوست بر تن او دست غیبه بچشن | عدو نیارد بر نوش نام کر جبر
زمان نکم است بر کیش او ره جار زمین | میان بخشش اندر فلک نهند دشت

همی بستی با چرخ آسمان بیمان
بدو در ون نتواند شد از گران بیمان
بزرگ بخت دست پر نهاده روان
قرار گیر شده والی نشسته از عدوان
فرو گرفت کرینانش کمان خدایگان
سپهر خضر را باز داشت از دو دو
بیک چهار رکعت از وز خسرو ایران
بگشت خویشتن و دیگران در آب روان
دراز گرد او اگر هم از فلان و فلان
تا بنفشه بر درختی دیگر شود
باز همچون عالم خوبان زمین اخضر شود
که برون آید ز میغ و که بمیغ اندر شود
باز دیدا چشم او دیبا رومی پیکر شود
کار خیش برتر دولت همی افسر شود
زیر پیروی نقش عالی مضمر شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهانگشا پادشاه صاحب اورنگ تویی که حجت ازین لفظ هست روشن برزم گردن دشمن حسام تو کوبی که دست داور دستی و دشمنان آهن
هنوز خیره همی بندگان که در گیتی فروغ پاکی جوهر بجهان چو پرتن بهیچ گونه سخن بر محل تو نرسد بر آینه نتوان شد بر آسمان بر بستن
بکام طبع بپیش تو آمده سوار بپادشاهی بخشیده جام در گردن ز دشمنان تو اندر معرفت جهان جهانیان همه انفاس ان به دود دمن
نجات شان بجواب تو کار شان مشکل ز تخت شان برهای و تیغ شان بر کن تبر خشم تو خلد دشمنان چو سنگ دمن ستیغ تیغ سپاهیان چو دود سپر افکن
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل دلش بطاعت تو شیر زه کرده و دشمن نهان نماند زیرا که کینه تو بیاشد بلا نهان نتوان داشتن بجید غنی
کسی نیاید ز درش فرو تخت نتواند چنانکه بر نشود دود او سوی روزن غدای پیش تو آرد همی صد و پنج اگر بود دلبر اندر جیب اگر بود بعدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم بجشن دهقان آیین عزیمت بهمن که اندرو شعر ورزند مردمان مجلس بکو هر که بود اسکند آتش افکن
چو حمله تو قوی و چو عدل تو باعجب چو جشن تو جشنی و چو رای تو روشن هزار سال گرو اندکی جیغه زنند هنوز تا فلک روز بر زند بر زن
چنین که بینم آیین تو قوی تر بود بدولت اندر آیین خسرو و بهمن تو مرد دیگی این رسم هم گزاف روا اندر این رسم کریمان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند ترا برسم کسان تهنیت بگویم من ز گشت صد در بجای آتش افروختن که یک زمانه بتازی زنده یکی بجشن
وزان زبانه همی گرگ مان بدوان نشود زبان مدان ببالید بیش و دشمن اش بشون بجیب ناصح آرزوست بجز دار بنامهای تو جشن الفاظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان سپاه دولت گرد تو تا چه پیرامن ز لاله رخ خوبان و ستره و قد تا باب ستای مجلس تو همچو بوستان از چمن

جمال لفظ فزای کمال معنی گیر

ولایضا

برسم تهنیت عید آفرین دبیر

خدایگانا گر قوت خرد دل او بدست طبع تو دست پیچ گوز شمشیر یمین دولت خوانندش این چگونه بود که دست دولت هر دو بدست تست یسیر
این وقت خواندنش یکی حافظ است همیشه حافظ این به هرچه خواهی گیر موافقت بکند آسمان بزودان چنان بماند تقدیر که کند تدبیر
چو بنده از پس توفیق را اندیشد موافق آید تدبیر بنده با تقدیر بزرگ نعمت خدای آفرید و در دهشی بزرگ نعمت شاهست و هرچه هست حقیر
دگر نعمت او را هزار چون شریست بزیر هر شعر دو صد هزار چون تشریر که هر یکی کفایت بدین ملک اندر همی فشاند به پیشی که کند تدبیر
تمام حرستم و گفتم تعرفی بحسم درو بحفظ و معانیش را کلم تقصیر بغور نامه ملکم گشت درو خوانی او کلام ورجه بدو بدرا قلیل و کثیر
کی سوالی که تو فرجه نعمت او بحق رسید انتظار باید آینه توفیر برسی بجز بخشش از آرزوت تو فرست که هر که ماند تو فیره ماند در تقصیر
چو دید بخشش بگذاردی گه پیش آید ز نوک نیزه و تیغ و بنوک نیزه و شمشیر چنان دو رو بعد و تیره بای گوی بجای پیکان دارد دیده های بصیر
خدایگانا ز خشمت هم بسم اجرست چگونه باید بها ای کسی که چشم ضریر هر آنچه گوید دشمن غنیمت است هستاره دیده چو ایرج جنیده او چیر
بو برنا کسی را بزرگ حجت او که جنبش ز بزرگی گنجه اندر وبر مگر صلاح تش از معجزات داود است که باشد آهن پولاد پیش او چو خمیر
چنان رود بجه کار هنرم او کوبی ستاره و فلک از نظم او گرفت مسیر عبیر بوشد از نازبوج شاه جهان هر وقت شود چو من موج او کم تحبیر
همی اوستیم و از نوع آورنش قلم همی سراید کوبی چنان سخن بصیر ضعیف شد و زرق جنبش قوی کی شد ملال اشده مرکی شدست بد و بیرر
هنوز وجود کجا باشد دست او باشد چه خیزد از فلک آفتاب را از تطهیر همیشه از نفو او نظیر دارد گفت کسی از نشاط و فزون او توقد بر تغیر
بسو چنان دو زنقش جهانی بجنگ که ایا صنایع اندیشه کار نقش پزیر بگشت چندان کش چو نیرو جنگ که بجنگ جبش نبایدش جوان و پیر
خدای فی یده مهرش اندر آب نهاد گر آب نیز بود خلق و آتش نیز گر اگر چه قوت شیر است بد سکانش را نیم او زر و جسر بعادت تحبیر
زحق او که گسترده در همه عالم لقصه کس نبرد نام باطل و تزویر همیشه از غذر نمد تا جفا نباید گرد بیکدیگر نکند باز در وفا تقصیر
نصیب شاه ان از صبح و دستگاه جزیر چو خواب بیکو بوده و نصیب او تعبیر بزرگوار ای چون تیغ فتحش بدید طلب بجز دو گنج بیشتر در جهان اکسیر
زخیر که و هیچ بوی نیکت تدبیر کی نیاز جو بیند بهر که ساز داد و وزیر بقای شاه باد و جهان باشد چنین که هستاره زو دین ملک را بر بسیر
مراد حاصل او دولت قرین و کار بکام

ولایضا

فلک مساعد و دولت بکام فرخنده پیر

از آن نشست اندر مهرش بصر از فطن یار مشکبوی چو مشک رنگ مشک بر چنان از دل او جست خود چو ابر باشد در قرار اند ز سیر او خود چو ابر باشد بیقرار
از گشت ابر و شرح مشک خیره باشد زرقیب ورده مشک و زرت جهت خیمه باشد بر کنار اقاب بستن بیاکر ش بخش سنبل برد مانند آن پیش بیخ جا بکش سرو جویبار
بجلس دیدن پیکار و سنبل جعد بجلس دیدن سیرو کاقاب آورد با ابرشوی ز رنگ بخشش نکار و پیر جواد آن ستین پر ز لک باز آلی و پر عنبر نگار
سر خوابان و نکسار سر گرچه ان گیاز دو مرده رنگ سید سیکن یمین عارم اشتراه و انگر بیاه بر بیخ بر خود بر دره ای است بهار زانکه در کنشش تا بو نور است الی یوم القرار
اوی تمن بود همی نامیم نازیر بیست او بستن چو چنین نو من بلعج شهر باید خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد و مجد اقتاب ملک امین ملت و فخر تبار
باچنین و با گرشه باستاند یاد و با جدا نشست جمیل و ریش و درای میاد کار آنچه بستاد و بیت آنچه بید چو نهست آنچه نیرو بای و سیم آنچه گست جهار
نصرت و فتح بیاری گردون شاه و زمین نصرتش همواره و صل فتح او یکبار تیغ او بر کنی چو بید وا سیر ان پناه تیز او در کشش چو اینجا چیم چشم سوار
تیر او خورشید دست اند او اشیران ملک تیغ او شیر دست تو در فیکو بدیر و روز جز زبان چیزی که دید پیش او بنکار جان جز زبان چیز تیغا پیش او بنکار کار
آن دو اولی مقیان ای دو گشت پراوسه بر ای وا ان کوه او گرشت خواهد ز بیها از هوای باغ اوی پی همیشه باد نیسیم ورز همین مجلس او شکل زجه سیرو بهار
زیر پای بیکانش و بدید از بول و گل زیرپای بیکانش خیر و اندو بیامده جسم دو بجوی از دو جم بد و منقار بود جز بدو بیابان بیانه چشم چون او ز حضیبا
و دیده کلم پادشاهی ببر کرانه نکیت پادشاهی را بچه دست فخر و افتخار وردیده العصه پر دو به بود شاهی نظم ور چه را چو نیده پر دو به بود خسیر زرد ها
از کسی پای او پد دست گیرد و فخر آورد آن زیادت سیر بر نقصان بود و ان فخر ها جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان جز برای او نباشد تا بپاشد روزگار
گرد و قصه ایا و شد شعر کوم شکر او هم بکویم شکر او بر تش یکی ز هفته بسیار جاده پوشیده بچخت من رهی را جوا جاه گر را سعادت بود و بود و فخر و نار
شکر او دید بیان شیر و بهر دو ای دو بیچ پیش بیرا بر خواهم صورتش روز شمار از دگر کویم پیش او هم گردگار زیر یکی پیش شکر او جنبش گر کویم جو بود پیش گرد گار
تا همی کرد فصول عالم از گشت فلک کز نمود کاه و تیره گه زمستان که بهار شاه را سیری باد و جهان که جانی خرمی تیغ تیز و امر نافذ باد و شحن اشاه و خوار

تاجداران جهان پیش سپاهش خاکبوس

ولایضا

دشمنان ملکش از گرد سپاهش خاک سار

ای شنیده خبرهای خسروان بخبر بیا که خسرو مشرق عیان ببین تو بخبر درو بخ از خبر خسروان است زبیاب اگر درو بخ چه بشکوهست است نیکو تر
اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او همی بطلعت خورشید پیش دار و فر زانکه طلعت او سر بسر همه نعمت بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر
و گر بنعت گوئی فزون نعمت است شمار ریگ بیابان و قطره مطر و گر سخاوت گوئی بر سخاوت او بود سخاوت ابر و عطا دهیا و بدر
که داد او بنیج از بی چیره او ببیند بسیم کداد ابنیج ز ابر حصیره او تعبیه زر و گر شجاعت گوئی بجود کی در خور ز نیستی اسب بجارز زر بود و پیش بتر
پدر چو باو ل سید و فخر پرد ای حمشم عقل بپیدا ندر آن پدر و دست بزرگان ز خوبش بجزیی چو ماند تخت ملک بر و پیش و بیت اگر
جنس ان بود و پدر ای کی چنین بود و قو چنین بود و قی کشش چنان بود و جوهر بجنگ و ز سپکان لشکری جوا بپیبا دمید ز آتش سنان او برق تیر
زکر و بیت ز چون شب بدای دو شنی زمحف بیشان چون کوه و دشت بیابان دو لیب پیل دا رهنگ هر یکی بی ز زیر پای بپیا در و گرد و گرد بحیر
چو جیش بیشش پدرو جلد بیر شمشیر چو حلقه کرد و بش صف سوار شیر شکر بحلوه فلک مشرق آن سوار قوی چو ذره گشت پراکنده و ضعیف چو ذر
بجنک بود کار او گرگند تا در زبی وزن نبود و نه شهری کرد نبود و حشر بد آن صفت کرد هم اندر شیبای بجنت بدان هنوز دگر بیچ اندرش نپای ام
ز کرد و گشت بچشم رود رو ش کوه ز بانگ و نفیر گشت ز کوشش چوچ گردان که چو نبی پشید و روی آب رنگت هوا سنان ایشان دو اوکیر بیلو فر
گرو شبیکیب ز چو شکر ز چو سیرم سپاه لشکر ایشان دو چو بد سکدر ز انده او وفلک به بی کس نشمرد کینه مردی زیشان نگر و نجیب بطر
گشاده که ار گرده و دست آهنین تیغ دوان چنانکه سری و چنید شیر شرزه نر بگنبد حمل شبه و زمانشان بر بیخ چنانکه در سیب قوم عاد را صرصر
زلکس غزین خلاف گر شاه و بخت بمیز بدان بیابر جرامشت نخاک شیفتو نشیند گرچه کرد او بزمز چبال بجالش اندر زنهم شده کرد و شکر
زمین بنیشکر او موج سبز دریا بود ز کردشیان گیتی سپاه و در ره جر هم سیبال آتش ختام ورد و در حیج حبیب روی حصل خا از من بکیر
همه زمین کرده کو سبز دریا فیض تیغ سپهر ز غش پد و باد گیرد ابر سپهر رفیق حزم و انگیر بجهه دشمن جرم درست رای بکار آمده نکرده هنر

چو از عسکر چنان برفت آن شاه — فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر — اگرچه بود حشم بیکرانه ایشان را — نبود خسرو مشرق آن حشر محشر
همه لشکر [illegible] مردان شان — هم ستوران نعمت آمده احمر — از آن غنیمت که در شهر [illegible] — کسی نماند [illegible] خبر [illegible]
بیخ [illegible] سپاه [illegible] — سرای گشت [illegible] بربر — ز رنگ [illegible] گشت [illegible] — ز بس [illegible] قوت [illegible] عنبر
نه تیر چندان [illegible] بخیره [illegible] — نه تیر چندان [illegible] اشتر — ز بس [illegible] شاه زمین — [illegible] زمین [illegible] ماند [illegible]
[illegible] ایران [illegible] — ببستان [illegible] — نبود [illegible] مجلس [illegible] — ز وقت [illegible]
مدینة العذرا بود نام او تا بود — از آنکه چهره [illegible] مجلس [illegible] — [illegible] — [illegible] حشر
[illegible] تیغ — [illegible] آرد [illegible] — [illegible] — چنانکش [illegible]
شد [illegible] — خلف گرفته و آن [illegible] — [illegible] — که شاه ایران [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] اشتر — [illegible] — [illegible] آرد
گرفت [illegible] — [illegible] — چنانکش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — بجمله [illegible] جمع آن لشکر
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
حکایت [illegible] — [illegible] — اگر ز [illegible] فریدون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — برون [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
ز چین [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — بجای [illegible] — [illegible] — [illegible]
اگرچه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چو این [illegible] — [illegible] — اگر [illegible] — [illegible]
میان [illegible] سپاه [illegible] — شنیده‌ام [illegible] — [illegible] — [illegible]

حشر

[illegible]

جواب داد [illegible] — میان [illegible] — خورند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — ز [illegible] — [illegible] عسکر
ملوک [illegible] — [illegible] — بدین جهان [illegible] — کدام [illegible]
خدایگانی [illegible] — بزرگوار [illegible] — همیشه [illegible] خلق عالم را — [illegible]
بقای [illegible] — [illegible]

ولد ایضا

تا [illegible] — عشق [illegible] — تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
شاد [illegible] — شاد [illegible] — [illegible] — [illegible]
خسرو [illegible] — [illegible] — آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — آن [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible] — [illegible] — [illegible]
تا [illegible] — تا [illegible] — گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ولد ایضا

[illegible] — [illegible] — [illegible] — آن [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — خسرو مشرق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

هرکسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خویش / تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری
گر او بـ[illegible] ندر بود لشکر پناه خسروان / چو نگار روز جنگ باشد تو پناه لشکری
ای همای جود با دست و چون بیارامی زمین / تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری
تا بدید فخر شناس احکام تدبیر ترا / تر ز او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری
شنجری از خویشتن و ز بندگان [illegible] / سیکری بر بندگان از خویشتن چون چنبری
هرچه بود او منافع تو خیره عقل کل / هرچه بر اوست مخالف تو بدیده [illegible]
انجم چرخ تو زمین بوسد و بد آتش تو / برنخیزد تا نخیزد دامن [illegible] خنجری
گشت انور آسمان از نور ضیعتهای تو / و آفتاب آسمانی گشت شمر [illegible]
گر سلیمان چون تو [illegible] از دیو بود / رایش [illegible] انگشتری
هرچه از ایام دیو بود وابسته شده به تو / نه ترا [illegible] انگشتری
چوب موسی گر بتو باید [illegible] ساحران / ساحری گردد [illegible] ساحری
اندر ایام تو نام [illegible] شده بر او / [illegible] تیغ تو بتو باید [illegible] ساحری
گر سکندر [illegible] لشکر یأجوج بر / گر دست آهنین آن [illegible]
مرکوبی [illegible] / تیغ هندی [illegible] برتری
چشم [illegible] / زنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکلخت [illegible] / ز رسالات [illegible]
سد [illegible] / [illegible] لشکری
آفتابی [illegible] / حاسدش [illegible]
فضل [illegible] / روشنایی [illegible] گستری
کوی [illegible] / هرکجا باشی [illegible]
نیست [illegible] / نیابی [illegible] داوری
نامی عالم بود تو شهریار عاسی / نامی کشور بود تو پادشاه کشوری
حافظ [illegible] / بکوشی [illegible] کشوری
زانچه بینی حق [illegible] / زانچه خواهی [illegible] داری بر خوری

وله ایضا

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری / شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامنت اندر بنفشه سیم و تو / بنفشه [illegible] سپری
چنان [illegible] / [illegible] سپری
بشفق [illegible] اندر [illegible] / [illegible]
اگر تو دل [illegible] / دگر [illegible] انبری
از [illegible] / [illegible]
یمین دولت عالی امین ملت حق / که [illegible] عطای [illegible]
[illegible] / [illegible]
وفا [illegible] / نه او [illegible] سپری
[illegible] / [illegible]
ایا [illegible] / ایا بلفظ تو شیرین [illegible]
[illegible] / [illegible]
شرف [illegible] / بزرگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز تو [illegible] / ز [illegible]
چنانکه [illegible] / زبهرآنت [illegible] لطیف تری
جهان [illegible] / بدست [illegible]
فراخ [illegible] / فراخ دست شود هرکه [illegible]
اگر ببخشی [illegible] / دگر بکوشی [illegible]
نه تو [illegible] / از آنکه [illegible]
از آنکه نام [illegible] / همی [illegible]
تهی شود [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
اگرچه [illegible] / سقر [illegible] آتش خشم [illegible]
اگرچه [illegible] / همی [illegible]
سخن [illegible] / که [illegible]
اگرچه [illegible] / وگرچه تنها باشی [illegible]
گر آب [illegible] / [illegible]
مصور است [illegible] / که [illegible] عالم صوری
بزیر علم تو [illegible] عالم / [illegible] عالم دیگری
ملوک [illegible] / تو [illegible] صوری
بستان [illegible] / جهان [illegible] مشتری
و [illegible] / سیاست [illegible] فصاحت [illegible]
همیشه [illegible] / برنگ [illegible]
بقات [illegible] / از آنکه [illegible] ذوالجلال [illegible]
سر بزرگان [illegible] عالم / [illegible] بزرگی [illegible]

این قصیده غضایری رازی گفته و نزد عنصری فرستاده که جواب گوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال / مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند / هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال
همه کس از قبل [illegible] فغان کردند / که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آن کسم که فغانم ز چرخ زهره رسید / بجود آن ملکی کو رهاندم ز ملال
[illegible] / [illegible]
بس ای ملک که نه گوهر فروختم [illegible] / بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال
بس ای ملک که بس [illegible] مرا / فلک [illegible] جاه و دولت و اقبال
بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا / نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بس ای ملک که [illegible] / [illegible]
بس ای ملک که نه [illegible] آوردم / که [illegible] جلال [illegible]
بس ای ملک که [illegible] / [illegible] خیال
بس ای ملک که [illegible] / مرا [illegible] مال
بس ای ملک که [illegible] / [illegible] جمال
بس ای ملک که [illegible] / [illegible]
بس ای ملک که [illegible] / [illegible] مثال
بس ای ملک که [illegible] / [illegible] خیال
بس ای ملک که ز اصد هزار سال [illegible] / قیاس کرده [illegible] بخشش اموال
بس ای ملک که جهان [illegible] / میان [illegible] جدال
بس ای ملک که [illegible] / ملوک [illegible] مثقال
همی [illegible] / [illegible]
بس ای ملک که ملوک [illegible] / [illegible] و صلال
بهشت [illegible] / [illegible] قتال
[illegible] / بتیغ [illegible] صقال
هزار [illegible] / هزار [illegible]
[illegible] / بهای [illegible]
بجای [illegible] / هلاک [illegible] جبال
ز بهر جود تو [illegible] / [illegible] اموال
ملوک [illegible] / ایا مظفر [illegible] خصال
بدین بهانه [illegible] / [illegible] جمال
ایا ملک تو [illegible] / زبان [illegible] دلال
نه آفتاب [illegible] / [illegible]
دو دست [illegible] / [illegible]
همه ملوک جهان [illegible] / عطا [illegible] فعال
بعالم [illegible] تویی / جهان [illegible]
صواب [illegible] جهان / یگانه [illegible] جمال
دگر [illegible] عطا / امید [illegible] اشتغال
مروت [illegible] / نصیب [illegible] آمال
ازین [illegible] / [illegible] جدال
[illegible] تیغ تو / مصاف [illegible] اقبال
حصار [illegible] گشاد / زمین [illegible]
[illegible] دشمن تو / [illegible] زوال [illegible]
که [illegible] / کنون [illegible]
زوال [illegible] عدو / چو [illegible] زوال
بر [illegible] مخالف / [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] / بلند سرو [illegible] نهال
هر آنچه [illegible] زبان / [illegible] چنگال
بگرد [illegible] / [illegible]
[illegible] دولت تو / [illegible] زوال
هنوز [illegible] / هنوز [illegible] سؤال
دو [illegible] / [illegible]
[illegible] دیگر جود / [illegible] آمال
هزار [illegible] داد / هزار [illegible] اعمال
اگر [illegible] / [illegible]
بشعر [illegible] / [illegible] احوال
[illegible] / ز فضل [illegible] زوال
[illegible] / [illegible] محال
مرا [illegible] جهان / [illegible]
دو [illegible] / [illegible]
چو آفتاب [illegible] زبان / [illegible]
چرا [illegible] / [illegible] زوال
[illegible] / [illegible]
دو [illegible] / [illegible]

حکیم عنصری در جواب غضایری در مدح یمین الدوله گفته

و له ایضا

و له ایضا

در دمن هم زود در ما نم هم از وی داد — دیده و دردی که او دانشگری درمان شود — بشکفت از که در زلف جانان [illegible] بود — کو ز خرف رنجانان بود در جان شود

کر بجنبد دیگ [illegible] ان لب [illegible] — در بجنبد یک [illegible] زلف [illegible] — عقد عقدش [illegible] بر کنگ کفر کرد — نور [illegible] اسلام را [illegible] شود

بس [illegible] بر [illegible] — ما نوی [illegible] یزدان شود — بجز از [illegible] وصل او [illegible] — وصل او [illegible] چون [illegible]

جز بهشتی [illegible] — آنچه [illegible] نقصان شود — خواست [illegible] — [illegible] سلطان شود

خسرو مشرق [illegible] دولت [illegible] — هرچه [illegible] دولت [illegible] — کر بجان [illegible] — [illegible] زندان شود

تیغ خسرو [illegible] — کفر کافران [illegible] — صبح را [illegible] — جنگ [illegible] شود

داور [illegible] — [illegible] جان [illegible] — [illegible] — [illegible] شود

از نوا [illegible] — تیغ [illegible] — حرکت [illegible] — [illegible]

چون عدو [illegible] — چون [illegible] — کر [illegible] — [illegible]

هر کجا [illegible] نصرت [illegible] — هر کجا نصرت [illegible] — کر [illegible] — [illegible]

ای خداوند [illegible] — سروری [illegible] — سال [illegible] دولت [illegible] — بهره [illegible] شود

این بهشت [illegible] — تا [illegible] نیان شود — آسمان [illegible] — [illegible]

تا [illegible] — تا [illegible] ایوان شود — تا جهان [illegible] — کین [illegible]

مراد عالم [illegible] زمین [illegible] — **ولا ایضا** — قوام ملک [illegible]

یمین دولت [illegible] — این [illegible] خطر — چهار چیز [illegible] — [illegible]

چو عزم [illegible] — چو [illegible] — مراد [illegible] — [illegible]

بلند [illegible] — بزرگ دولت [illegible] لشکر — [illegible] — [illegible] قدر

بهار [illegible] — به سخاوت [illegible] — [illegible] — [illegible]

بلشکر [illegible] — چو [illegible] — اگر چه [illegible] — [illegible]

بلند مجلس [illegible] آسمان [illegible] — خجسته دولت [illegible] — [illegible] — [illegible]

اگر کسی [illegible] — بساط [illegible] — [illegible] — [illegible]

ز بهر [illegible] — [illegible] — جهان [illegible] — فلک [illegible]

ز بهر [illegible] — ز بهر [illegible] — ز بهر [illegible] — ز هر [illegible]

بره [illegible] دولت [illegible] — بکار [illegible] — چو [illegible] عالم [illegible] — [illegible]

[illegible] — رضای [illegible] — رسوم [illegible] عالم [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — ز بهر [illegible] — [illegible] — میان [illegible]

[illegible] — زمانه [illegible] — [illegible] — [illegible]

روان [illegible] — جگر [illegible] — ستاره [illegible] — فلک [illegible]

[illegible] — ز جای [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — کر تیغ [illegible] — زدین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — کشید [illegible] مجلس [illegible] — بساط [illegible]

میان [illegible] — میان [illegible] که خواند [illegible] — سپاس [illegible] — جهان [illegible]

اگر [illegible] — زمین [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — براند [illegible] — [illegible] — [illegible]

بجای [illegible] — بجای [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — خدایگان [illegible] — [illegible]

[illegible] آب حیات — [illegible] — [illegible] — سیاست [illegible]

اگر [illegible] — [illegible] — سیاست [illegible] — [illegible]

[illegible] آب حیات [illegible] — جمع [illegible] — همیشه تا بود [illegible] — همیشه تا بود [illegible]

[illegible] — جهان [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — **ولا ایضا** — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — زبان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دولت [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

قیامت [illegible] — [illegible] — اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — اگر [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — دولت [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — کفایت [illegible] خسرو ایران — [illegible] دولت [illegible] — [illegible]

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

ز جمع او بشکیبد ز جوب سکیبا [illegible] | نه دست او ز جهان و ز تیره و خنجر
[illegible] | ز دست [illegible] حسام و ز روی [illegible] سپر
عجب مدار که نامرد مردی آموزد | از آن خجسته رسوم و از آن [illegible] سیر
خدایگان جهان [illegible] | [illegible]
[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

عزیز از من بترز من دو چیز است / روان است و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است / یکی در قیصری وح سلطان

یمین دولت اندر دور گردش / امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک و کشت دولت / یکی در دور دین و دور ایمان

دو طوفان تیغ او بارید از آتش / یکی در هند و دیگر در خراسان
سیکی بر تخته جبال و داود / سیکی بر ملک و خیل قدرخان

چه چیز است آن دو دنده کلک خسرو / چه چیز است آن مبارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبان است / یکی اندر دهان مرگ دندان

اگر شمشیر و گرد لشکر او / نخواهد روز جنگ و روز جولان
سیکی دریا کند صحرای آموی / سیکی صحرا کند دریای عمان

به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک / همی بازوی او بگذارد احسان
یکی بر قلعه گشن کوه باره است / یکی بر جوشنی کش خیره سندان

مبارز را سر و تن پیش خسرو / چه بگرایند از جنگ دیگران
سیکی خوی کرده اندر زیر جوشن / سیکی خفه کرده اندر زیر خفتان

فلک و قلعه و مر باغ اورا / به پیروزی در افکندست بنیان
یکی زانست با جوجیست باره / یکی زان روضه خلد است با لان

حیث کنج و کاخ شاه و گیتی / برازنده ال دو نعمتهای الوان
سیکی پر هست از بهر نیاز / سیکی آراسته است از بهر مهمان

برهنه شاه و درویش زایر / زایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا فروریزد برزه / یکی دینار بر سنجید نقیبان

ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد / چه خشش بگذرد شاعر حسان
سیکی را او کند نعمان ز نعمت / سیکی را او کند حسان ز حسان

همه هندوستان پر شیر و دیو است / بگرد کشور آباد و ویران
یکی در خون ال غرق اخ حاتش / یکی بر آتش خیمار بریان

نخش از شبوی بسیار و آکند / هنرش ارشیری بید و نهنگ
سیکی جوش آید از جان سخنگوی / سیکی جوش آید از ریگ بیابان

همی بر تیره نیلوفر آید / جانکه آید گل بر وی بختیان
یکی چون کوه سر کوه شد بر / یکی چون کوه سر کوه بخشان

دعا از من دو باشد شاه را بس / همی گویم همی تا باشم جان
سیکی تا ملک او باشد تو می باش / سیکی تا خاک ماند تو همی مان

عدوی ملک شاهنشه دولت باد / بداروی کش نباشد روی درمان
یکی زانی سعادت باد و طالع / یکی زانی زیادت باد نقصان

درختی که بد پر بنان بلبلانش / **ولایضا** / بر زار چه فسخ شد پنهانش

نگاری که نوروز کرد از درختان / چرا باز بستر دیبا خوانش
خصومت کند باغ با باد و ابر / که بسته همه زیور بوستانش

ز بو شیب باغ و ملک بید مشکش / ز رنگ هست با کلاه ارغوانش
غبارت بیرد آن جو اهمر که بوی / پراکنده بخشش بوستانش

ندانم که زر را که داد این ضیاعت / که بر زعفران شد میان کرانش
بیاید بسی تا بسیابان در با / بریزند کافور بر زعفرانش

اگر با وزیران زبان کرد شاید / که برناکند مدح شاه جهانش
ملک نصر بن ناصرالدین که شاهی / نباشد جوان جز بجنب جوانش

کلاه میبرد زانچه دشمن سگالد / تو گویی همی غیب داند گمانش
دو کوه ادبیا و برزه نیاید / برای خصم اندر دو خانه مکانش

دل را امل خیره از کف رادش / عدو را اجل خیره از تیر و دانش
بد اهاجان در دو دانش بزه او / تو گویی که از کار بستی سنانش

بدان سان که بر آنجا نه نور روز / نورد و زمین باکی ندیر نانش
ایا روز جمبر بپوید تو گوئی / که خورشید دارد گرفته عنانش

یکی تیغ دارد ضرورت زرده / که حاجت نیاید بجز بیخ و فسانش
سپهر است بر خلق مردان مدارش / ستاره ست با مغفر سرانش

جواب غیر در دو تن گشت او / گر با قوت حمل گردد و شهد و خانش
بجز آن خلاف ملک دار و آتشش / بعزم موافق قضا کرده سانش

بدان سان که دعوی همی نبارد / نیاز وحیا زود کشور ستانش
بران دست بر پای باشد کرمی / بنا کام است کوی بنانش

زبان نیسا زبوی کر شایی / جامع سخاوت بود ترجمانش
اگر خلق او را کسی وصف گوید / بریزد بجز در از مشک آن دهانش

زخیمش بلبل بر گل کرت سگالد / **ولایضا** / بسوزد با اندیشه جان درونش

نوروز فراز آمد و عیدش بار بر / بر کید برگ دست و دو دره یک بدر بر
نوروز جهان پرور مانده زره قی / دهقان جهان دیکش پرورده بر

آن روز بر شاه که خورشید برفت / آورده همی خواهد بستر بشجر بر
برگو برادر بر کر عاشق گشته است / گر دیده مست فطره چکاند گه بر

کوئی که از چشمه خضر است که حیی / آبی که بر دو ماند شب مانده بجز بر
ازالا دجو بجا داشت آهو به بیابان / نخجیر چه پرورده بر شیر و جگر بر

بر بار یکی سوی سر شیر شد که برد با / شیر شکن لطف بتان را بشر بر
فتنه است یکی بر درین صورت آرایش / چون من بتماشا شد آن فولکرد بر

شاه و جهانبان و سپهدار خراسان / کز عدل بدید آرد بر آن عبر بر
آن نام جهاندارش قسمت از نصرت / وز کلبیت او داغ خسارت او بظفر بر

بر داد ادبیس کز اقرین کند بس / وافر بس کند و دولت شاه و جگر بر
هر روز رسد بخشش هر جا که رسد او / چون ابر سپر و انشیت بجشمه سپر بر

در رو شیر او همه گیتی چو تش به بینید / بسیار بدیهانش نفرماید بجز بر
اخبار که گشته است چگینی سپرت او بر / چون بود جهان سکه چنا بگذر بر

وقتش چو قضا گشت هر جا کزو ظلم / هر جا که قضا باشد چنده بقدر بر
حقا که ستکرتیغ شود تیغ و کله ایاق / کز نام خلافتش بگذاری بشکر بر

چون کیجو که هم سر یاقوت نماید / کز عید وقایش بنویسی بجز بر
اید بخش ارادکه بدانیش حجت است / تیغش که بخشش بنود جز حیکر بر

کردوست از خدمت او روضه خضرا / کز اصف خلق همکند دم سفر بر
ان مسکین او پیکر فضلست کزان جا / هر کز فضلا راندشانند بدر بر

هر کاکه نبید و توفیق بیاید / بسیار بود بوسه بر آن چند کمر بر
از هر چه بفرماید فتح است نشانه / عرضه کند آنکه قضا بقدر بر

از ربع کسی گنج عشقت و بخوید / در گنج هر آینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را ادراک و در هش / نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر

آنجا که بماند بعد از دیدن خسرو / شاید که نهی فضل و عطا بیحد بر
زان بر زده آب با اسرکمشتی / چند آنکه رود نظم مدیحش بفکر بر

هر کز فکر و هم بر آن را نکراید / کز حرز کند چشم و خواند بحصر بر
زوار بعید و فقرا سید نیر و ش / آورد زبسیار و ببر و ده و نفر بر

جز بر تن او رو هم و فخر و بر ز کی / زانکه نزد و چهره و عدل انظر بر
هر جا که رود و دشمن او هرف زند / از راه گرفتت و نشست بگذر بر

بیرون شود از عالم جهل از فلکش / یکلحظه بخشند بلیدان دگور بر
فرزند چو تو باید تا هر چه داشت / دارد صفای پدر و ز گر پدر بر

تا سال بجهد را بهمه نرخس بود حکم / چونانکه رود سال عرب ابغیر بر
جاوید همی باد خداوند بر اقبال / بدخواه و بد اندیشش منقصان و ظفر بر

از دیدن انسوی چرخسار و زلفش / **ولایضا** / در دست مشک دارم و در دیده لاله زار

بامشک زلف دارم و از ان لاله کرنگ / بالاله کار دارم از آن روی لاله کار
ما نده است چون الاس در عشق او اسیر / رخسار آید ارشن و زلف نابدار

کز بید وشن بحلقه و کرد از وشن سپیر / تا بیخانه آمد است سید که کشته است نار
کیم بسته دو در دو و قوش تا بگرد / وشن بستاره بشی چشم ستاره بار

سر و رو داند بغنه جستان جنیست پاره / ما هست بر عنیه زمر دست بر کنار
از عشق خیره مانده تا کی بجای عشق / در عشق جز حدیث من و نعمت شهریار

سلطان ابن عطر شاه جهان سید ملک / مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او زانکه شکر کرد / از روزگار نخبند و بند روزگار

تا کام ملک کشت نبی بخت هی / **ولا فی الغزلیات** / بکلم زدن بگشت برو چشم کاهکار

شاید ارکیب که شکفت آیدم همی / کر تن بیافرید بخساندرو و قار
بیدا ان جهد زد ایره کرکش عنان / و انده جهد جهان ابغسار ریخ چشم بار

اندر جو چو ما و بسیار اندر وهگره / در با و او زمین بتواند کشید بار
چشمش سپهر و زمین قمر تنگ آفتاب / وشن عنان عزم تمام قضا دار

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد / بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد

تیره و تا که به طبع بخشش خلعت و نور / بروی خوب تو این پرده خیره دار که کرد
بتا که کرد ترا از بهار رخان بر جان / جهان بروی تو ای جان من بهار که کرد

بساوه و آنکه کز تو سوار بیسی / چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو بربار گشت جان دلم / مرا نگوی رخ تو بر بگ نار که کرد

گر استوار نبودی زرو در بر دل من / مرا بمهر تو زرد نیک استوار که کرد
ولد مشکین شود چو باد زلف تو بگذارد / عاشق شود کسی که ببوی تو تنگرد

بر غالیه بیاسد بر عارض تو باد / کاهش برو بجاه اندو که باد بسترد
گر پشت بیابد از رخ تو لاله اشکفد / و زیم غمزگان تو نرگس بپژمرد

نیرنگ جادوانه و از رنگ چشم بان / هر شب بیزد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقه مشکین بر شکن / هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد

چشم ترا است بابه نیرنگ دلبری / نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد
طبعی بران دو زلف تو چندان که دعا / کس پرورد همی ببود صد سال شمرد

ولد ای ترک بیر فتنه بیغا و خلقی / هم سر و مشک زلفی و هم ماه طلوعی
بچون بهار خرم در دیده عوضی / بچون بهار بی خرم بر بنده فرخی

در جادوی چشمم سپهران بابلی — در تنگی صف مقدم ترکان ختنی — مشکین خط و لب بر چه سیب عارضی — شیرین لبی لب را چه سبب بر تلخی
خارج شود و زلف خلف جیم عنبری — عاجز شود و ز مصحف لبت دم فرخی — تا مصحف و بستی بلطیفی و تنگی — بر جمع خلق حجت امل تما بخی
وله ایا سپید پوش تو پوشش شده ماهی — هم شمع سرای من و هم شب سیاها — از قامت قد تو بر سرو بلندی — در حلقه زلف تو بر دو قیر سیاهی
جانم بصلاح آمد از آن نوش لب تو — گر بار بیفزاید چشم تو تباهی — یعقوب اگر زنده شود باز نیاید لم — لشکار شد ای ترک رشیم جاهی
خسته دلم ای بسته گشای دو بندی — چون زلف بریخ بر نفزایی و نگاهی — وله گل سوری بصبا و اندر شکفته — بره بر کردم چه تو از وجهت
دو لب چون دانه بار عقیقی — بنرگس سوزان اندیشه شکفته — شب تار آنکه او گشته دلیم — بزیر روز رخشنده نهفته
با این صورتی که از جان نرگس — نظیر او ندیدست و نگفته — چو گل سنبل شکفته عارضینش — و ز رو زلفین مشکین گرد رفته
آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیشتر الماس گون گرفته بدست

وله فی القطعه

طشت زرین آب و دستان جوجت — بازوی شهریار را بر بست — نیشتر برگرفت و گفت بعلیک — این چنین است ای که یار دوست
سر فرو برده بوسه داد دستش — در ... شاخ ارغوان بر جست

وله فی الرباعیات

هیچ چیز بیرون از جیبت و وصال — از رخ گل و لب ... ندوی جمال — هیچ چیز بیرون از جیبم هر سال — از دل غم و از رخ نم و دور دیده خیال
وله گفتم صنما چه تو گفت ستم — گفتم که نگری بجانان گفت کم — گفتم بدهم بوسه دهی گفت دهم — گفتم بخواز بوسه دهی گفت نعم
وله گفتم صنما دلم ترا جوی باست — گفتا کی دل درد ترا درمانست — گفتم که چه شد از جفت چه دانست — گفتا که پری ز آدمی پنهانست
وله گفتم که چرا جوار خون بار دلم — گفت از پی آنکه چون گل خندانم — گفتم که چرا بی تو چنین نالانم — گفت از پی آنکه تو تنی من جانم
وله گفتم چشم و زلف تو کرد نگاه — چون گشت ظلم برنگ زلف تو سیاه — گفت او نبرد مگر ببیداری راه — زیرا که نگیرد او ولیا را بگناه
وله نیخاست مرا قبله گر از نیغا لی — ای روی تو چشم حسن را مینالی — خندان گل سرخ و تب گویا لی — زنخت که از بتان تو بی همتا لی
وله از چهره بجشیان همی تابد ماه — بر ماه شکسته زلفشان گیرد راه — با چهره آنچنان بتان دلخواه — من چون دارم خویشتن از عشق نگاه
وله جام از لب تو گرفته مرجان گیرد — وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد — نقاش چو نقش تو نیارد بدنه — دیدار تو بار دل گرو کان گیرد
وله شاه چین است زلف ای جو پیر — از عنبر تاج دارد و از لاله سریر — تو شسته کنی همی گل سرخ بقیر — من شسته کنم همی بخوناب زریر
وله دیدار بدل فروخت نفروخت گران — بوسه بروان فروشد و هست ارزان — آری که چنو ماه بود بازرگان — دیدار بدل فروشد و بوسه بجان
وله زلف تو که تست بر حلقه و بند — خالی نبود ز حلقه و بند کمند — آن چاه بدان سیم زنخدان که کند — در خود که دی تا بد و در کمند
وله رو پاکتر از ضمیر صادق داری — زلفین سیه چو حال عاشق داری — بر خویشتنم برین دو عاشق داری — تو من سخن و وفا منافق داری
وله سیب زنخ و سیم داری آن ترکین — سیمینش زنخ و گل رخ و سیمین تن — بشکر رخ و زلف آن سیم ذقن — تا لاله بخور او بری مشک بمن
وله ای سرو روان بیا ز سرو قمر — سرو تو برو چهره قمر سیمین بر — ماهی تو اگر بخنده دی ماه از بر — سروی تو اگر چمیده ای سرو دگر
وله مکشای سخن دانت نبود — چون بکشایی کمر میانت نبود — تا ز کمر و سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این و آنت نبود
وله که زلف تو سال ماه و زدان بودی — عنبر بجهان بیش از آن بودی — ور نه رخ تو بر زلف نهان بودی — روز و شب از و نهفته پنهان بودی
وله خوبی ز رخ تو بر گرفته پری — رقص ز تو آموخته کبک دری — جان تشنه ابروکان بازبری — کو سایه که دم چو ما پدری
وله گل بر رخ تست چشم من از تو پر آب — مو نافه و زلف تو چو جعد و جناب — زلف تو بر آتشست و من گشته کباب — بی خواب من از نرگس تو مایه خواب
وله گفتم که چه نامی ای پسر گفتا علم — گفتم نگری بعاشقان گفتا کم — گفتم بحبیبه مرا گفت بدم — گفتم که چه باشد این چنین گفت ستم
وله آن لب ز شکر گر چه مر آن سازد — زیرا که شکر چون نیارد بگداز — چشم زنخانش زرگری آغازد — تا بگداز عقیق و دزد باز زند
وله گفتم چشم ترس گرد خون آمد — از لاله برنگ بیرون افزون آمد — گفتا آن بر خون بنده گر بیرون آمد — گر زانکه رخم اشک تو گلگون آمد

وله ای لاله بروی لاله رنگ آمده — از سینه دل چو برو سنگ آمده — از تو دهان و چشم تنگ آمده — از شک چه ای زیحیک آمده
وله از بوسه تو مرده را جان آید — و ز چهره دل سپهر جوان آید — رخ کاه و گل که از رخوان آید — وز غمزه فریب جادوان آید
وله من صورت تو بدیده اندر دارم — کردیده بسی رخ برشش بنگارم — چندان صنما ز دیده خون بارم — تا صورت تو ز دیده بیرون آرم
وله ای مه ز سحگوی من ای مه زاد — از حسن بزرگ و کودک خورد بزاد — از مهر دلبری تو شستی استاد — این ساسرو آنکه داری بر باد
وله از رشک صبا گل خود روی که دید — بر سنبل گل ز مشک تو شستی بدید — گل بوی تو با دل چون دمی که دید — بر پشت زمین تر چنین روی که دید
وله ای ماه شکس بر آن دو زلف بزر کی — تا ریخ او زمان زمان بگذرگی — ای ماه شکس بر آن صفت چون عنبری — تا زان لب نوشین تو من برخوری
وله شمشاد خطا و نوش لب و بخ بری — سنگین دل و سیمین بر و زرین کری — جسم ز هر دو ان به هیچ کاشتری — هر روز از تو بخت نیکو پیستری
وله منگر تو بیدو اشو و دلت تباه — در سر شب می ز دل برو کن تو نگاه — ور درد نخواهی تو برو عشق بخواه — بس گو خواهی که بی دل از درد تباه
وله آن زلف که او بیوی عنبر گشت — کز جیب دگر بزیر او گشت — زان بوالعجب تر آن لب چون کوثر گشت — در شهره جهان بیانگ و شاه گشت
وله بت خوبی از آن بت حصاری گیرد — شب کرده از آن زلف بکاری گیرد — چون بوده رخت دو زلف یاری گیرد — بازار گل جنقب خواری گیرد
وله رخسار تر لاله و گل بار کرداد — و آن سنبل تو رسته بگلنار کرداد — آن روز بدست آن شب تار کرداد — و آن باد بسزا بسزا وار کرداد
وله بر لاله ز مشک زلف را گاه زدی — و ز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی — بر غالیه ایمان و روی راه زدی — وین راه بدان دو زلف کوتاه زدی
وله سیمین بر و مشک بر پرست بیمور — زلفت بسته کند همی نقش بجور — ای ماه لب طوطیان و با کشی کور — حسن تو همی برده برادر از کور
وله چون نور رخی ز نور برمه نگر دید — کستر ده بر روز بر شب سیه که دید — بر تو به بر از کشاده پیرایه که دید — ایجان تو نقاش عرد و چه پیرایه که دید
وله چون دیده بر آن دو زلف عنبر گیرد — آفاق دم عود قماری گیرد — گل را رخ او برنگ سیری گیرد — بر دل ما نهیب او لیری گیرد
وله آمد بر من که یار کی رفت سحر — رخشنده که از غم خصمش کیده — وز دستش چه بوسه برگار لب بر — لب بر جبه عقیق چون نبود شکر
وله تا در دو جهان فغای محمود بود — تا خلق جهان این چرخ موجود بود — گر ملک بود بدست محمود بود — در سعد بود بدست مسعود بود
وله بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو — بر دوده و فا و مهر رنگ از دل تو
تا کی شود که جیب جلک از دل تو — مرهم از دل من بر نده و سنگ از دل تو

تم الانتخاب بعون الملک الوهاب

١٢٩٨

ذکر اعظم الشعرا الحکیم ابوالنجم منوچهری شصت کله [illegible]

[illegible]

رباعی [illegible]

[illegible]

رباعی [illegible]

[illegible]

رباعی [illegible]

[illegible]

انتخاب قصایده رحمه الله تعالی

[illegible]

چو سهلی بریدم رسیدم بوعری — چو وعری بریدم رسیدم بسهلی
برامید دیدار استاد فاضل — چه شیخ بالایات و نور تجلی
همش گفت نیک و همش نام فرخ — همش نام [illegible]
یکی نامداری که از پشت آدم — نیامد ز افضال او هیچ اصلی

سخن بود [illegible] **ولا ایضا** عجب [illegible]

[illegible] — که [illegible]
بخواب [illegible] — [illegible] آن [illegible]
مرا با عاشقان [illegible] — [illegible] کل [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرا با عاشقان حکمت [illegible] — که [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
میان عاشقان [illegible] — جهان کرده [illegible]
[illegible] — [illegible]
ملک مسعود [illegible] — [illegible]
جهاندار [illegible] — [illegible]
اگر خاک [illegible] — [illegible]
دگر [illegible] — [illegible]
وگر افلاک آصف [illegible] — خیال [illegible]
وگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهاندار [illegible] — [illegible]
اگر خواهد [illegible] — [illegible]
وگر [illegible] — [illegible]
الا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هنگام بهار است جهان چون بت فرخار **ولا ایضا** خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی‌خار

آن گل که [illegible] — [illegible]
این گل که [illegible] — [illegible]
آن گل که [illegible] — [illegible]
همواره [illegible] — [illegible]
در سایه گل باده خور [illegible] — تا بلبل [illegible]
تا ابر [illegible] — [illegible]
آن قطره باران بین ز ابر چکیده — گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
آویخته چون ریشه دستارچه سبز — سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر — بر طرف چمن [illegible]
گوئی که [illegible] — بر [illegible]
وان قطره باران ز بر [illegible] — [illegible]
گوئی [illegible] — [illegible]
وان قطره باران [illegible] — بر طرف گل [illegible]
همچون [illegible] — اندر [illegible]
وان قطره باران که چکید از بر لاله — گرد [illegible]
[illegible] — بر گرد [illegible]
وان قطره باران که برافتد بگل سرخ — چون [illegible]
وان قطره باران که برافتد بسر خوید — چون قطره [illegible]
وان قطره باران که برافتد بسمن برگ — چون [illegible]
وان قطره باران که چکد بر گل خیری — چون قطره [illegible]
وان قطره باران ز بر سوسن [illegible] — همچون [illegible]
وان قطره باران ز بر سوسن [illegible] — گوئی [illegible]
بر برگ گل [illegible] آن قطره [illegible] — چون [illegible]
وان ابر [illegible] آب — هر [illegible]
چون [illegible] قطره باران — وان [illegible]
هر [illegible] — صد دایره بر دایره [illegible]
آن دایره [illegible] — وین دایره [illegible]
هر [illegible] باران — [illegible]
گوئی [illegible] — از باد [illegible]
[illegible] باران [illegible] — گر [illegible] آب [illegible]
گرد [illegible] — دیدار [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
وین [illegible] آب زلال — [illegible]
گوئی [illegible] — [illegible]

وین جشن [illegible] باده روشن — در [illegible]
از دولت آن [illegible] — از روز [illegible]
ای سید سادات زمانه [illegible] — شاعر [illegible]
از تیغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
هم [illegible] — [illegible]
از مردم [illegible] — کافور [illegible]
یاقوت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای خواجه [illegible] — از زد [illegible]
انگشتری [illegible] — از دیو [illegible]

جبار [illegible] **ولا ایضا** بادات [illegible]

ای [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — خواهم که [illegible]
[illegible] — زین [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو خواه [illegible] — [illegible]
گر با تو [illegible] — در [illegible]
گر [illegible] — آری [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر [illegible] — خواهم که دل [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
او [illegible] دولت [illegible] — [illegible]
از [illegible] — بر [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
جام [illegible] — [illegible]
من [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — با آن [illegible]
چندان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
تو [illegible] — [illegible]
با من [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
با [illegible] — [illegible]
انگه [illegible] — [illegible]
[illegible] — بر [illegible]
اینجا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای کاشکی سه ده چون او هزار بودی
وایم ز بی او دست و باعزه و باسعادة
الا ای جمیل خیمه فرو هل
بیچاره زن از شاهیل نخستین
ولیکن با ده دار قصه بالا
نه البتم که آن سیمین صنوبر
نگار من سنبر کرده بکری
نگار من چو حال من چنان دید
بیامد وقت هجران بر من
مرا گفت ای ستمکاره بجانم
ترا کامل همی جستم بهرکار
ولیکن اوستاد آن مجرب
که عاشق قدر وصل آنگاه داند
ولیکن اتفاق آسمانی
چو برگشت از من مشتاق معشوق
ز وحشی دیدم آنجا و نه انسی
گشادم پر و دوزانو بخویش از بند
نشستم بر سر چرخ چون عرش بلقیس
همی رفتم ستاده بان در بیابان
ز بالش خون همی غفلت در تن
زنج کشته شترها همچو سیمین
بکردار سر شیمهای ماسه
چو باسی از نشیب پرنده بگذشت
رسیدم من فراز کاروان تنگ
جرس دستان کوکان همی زد
جرس بانده دور نگ زرین
چو دیدم رفتن آن
نجم گشت عنبر ... چه اولا
فرو آور بدرگاه و وزیری
وزیری چون یکی والا فرشته
حدیثش از معانی در معانی

چو باد پیش باشد همه تر ره سواری
فعل تو بختیاری ملک ز تو بختیاری
بر من ز رفتنت ای شه از تو جدا نباشد
ز تو تخت زر و بر سر تو چتر شاری

وله ایضا

شتربانان همی بندند محمل
فرو شد آفتاب از کوه بابل
که گردد روی چون زر زود زایل
که کار عاشقان زینست مشکل
ببارید از مژه باران وابل
جوان مرغی که باشد نیم بسمل
بکام حاسدم کردی و عاطل
ولیکن نیستی در عشق کامل
چنین گفتند در عهد اوایل
که عاجز گردد از هجران عاجل
کشد تدبیرهای مرد باطل
نهادم صابری را سنگ بر دل
نه رایت دیدم آنجا و نه راحل
چو مرغی کش گشایند از حبایل
بجستم از جای چون عفریت بابل
همی کردم بیک منزل دو منزل
که با رخش را اشتد طیغ زیر قاتل
طبقها بر سر سنگین مراحل
همی برخاست از شبهای اول
برآمد شیر بان از کوه موصل
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بتان عندلیبی از عنادل
معلق چهره تا بازوی بابل
بدان کشتی از انگشت صندل
برو گشت آهنین باد اسفل
فرو آوردن نعش تا مل
چه در دیوان چه در صدر محافل
رسوم او فضایل در فضایل

غلامش تام تر زو یک شب
چنان دو کفه زرین ترازو
من از تو عاجل و ماه و خورشید
زمانه عاجل بیرست و الابد
تو گویی لعبتی بر ده بکف دشت
دو ساعد حمایل کرد بر من
چه دانم من که باز آیی تو یا نه
نگارین خویش را گفتم نگارا
حکیمان زمانه راست گفتند
بدین زودی ندانستم که مارا
غریبان را ز بالا زبانشه
نگه کردم بگرد کاروانگاه
عجب خویش را دیدم بسنگ
برآوردم ز نالش تا بن گوش
چو ساحی که چهار پد زمین را
حبابانی چنان مردم چنان عجب
سواد شب بوقت صبح روشن
همی کوکب نخفت اندر بیابان
همی رفتم من اندر برف باران
بنات النعش گرد آهنگ بالا
بگوش من رسید آواز طلخال
عماری از بزرگی همچو ...
ز نوک تیرهای خیزه داران
عجب خویش را گفتم بسبلک
بیابان در نورد و کوه حپای
جمالی دیگر دستور کوراست
وزیران دگر بودند ازین پیش
همی زو بعد پیش میر مسعود

چون از شاه ماضی بود دست بر قضا ای
زین وصف غلامان از وصف جاری
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
مه و خورشید را سیمین مقابل
که این کفه شود زان کفه مایل
برین گردون گردان نیست غافل
نشسته یک روز بار خویش حاصل
پراکنده از کف و دیده چینل
فرو ده آه بخت زمین چون جلاجل
بدان کاهی که باز آید قوافل
نیم من در فنون عشق جاهل
که عاقل گردد اندر عشق غافل
سفر باشد بعاجل یا بآجل
که روز و شب کند قطع منازل
بجای خیمه و جای رواحل
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
فرو هشتم چو دشت تا بهابل
به پیمودم پیاپی او مراحل
که خارج نباشد هیچ داخل
همی گشت از بیاض برق مشعل
تو گفتی دارد شش جاری سیل
همی گفتم که انقصم سهل
بکردار که شمشیر جهرقل
چو آواز جلاجل از غلاجل
که عاجلش پشت ز پشت حوصل
شده اطراف وادی پر سنابل
الا یا دستگیر مرد فاضل
منازل را کجوب راه کبسل
معالی از معالی و سنافل
همه یاران چو دیوان رسایل
چو خیمه بر شتربان عادل

درآید پیش او بدره چو قارون
الا ای آفتاب مملکت تاب
یکی خلقی که هم خلقی و هم نور
یکی شعر توشه و ترز نجان
خداوندا من اینجا آمدستم
دگر از خدمتم محروم مانم
تنت پاینده باد و چشم روشن
ابر آوازی برآمد از کنار کوهسار
آن یکی گل بر دمد کوهسار از مرغزار
آن یکی گوید خواست ...
وآن دگر گوید ...
این برنگ سبز گردد یا بهار سبز فام
آن یکی دارد ز بوی مشک ...
آن چنان داری کجا باشد بزیر ...
این چو روی ... کشته اندر ...
این چنان ... نگاران ...
این همی گوید که گر خواهی ...
زود ... کشور ...
باسپاه خیره و منصور کرده ...
حیلت ضحاک ... سر بسر
بر در ... خواجه ... مراد
بیو فا تو ... ایشان ...
با ... چهره ...
اجلی گرد ... شیر را
هم شرف ... باد ...
چیست ... سیمین ...
باغ ... صدر ...
بر خلاف ...
آفته ... زبان ...
انجمن ... عاجز ...
هر شبی ... اندر ... شوند

روو از پیش او آنکه چو سایل
اساس سلطنت شمع قبایل
یکی نوری که هم نوری هم عقل
یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
بامید تو و امید مقبل
بسوزم کلک و بسکالم انامل
ولت پاکیزه باد و بخت مقبل

بجز زند از نهیب او بر زکان
تو ای فضل خدا و نور خالص
گهر داری هنر داری بهرکار
از فضل تو زه تو یا زند همواره
کرم مرزوق گردانی بخدمت
الا تا بانگ دراج است و قمری
دواد ایزد مرا بر نظم قدرت

وله ایضا

وان یکی طاس ... سر از کوهسار
وین دگر ... اندر ...
واکو آن ...
وان ...
وان ... رنگ ...
وان چنان آبی که باشد زیر آب ...
وان چو روی ...
وان چنان ...
وان همی گوید که ...
خار بار ...
لشکری ...
کار ...
هیچ ...
خورده ...
گرد ...
تا چون ...
جر ...

خاک پنداری ... مشتری ...
ابر ...
جنگ ...
ناف آهوست ...
ژاله باران ...
ریخته برگ سمن ...
سوسن آزاد و شاخ نرگس ...
بلبل ... باغ ...
کشوری ...
سوی ...
تا در صحرا ...
این گروه ... اسلام
نزد ...
از نفاق ...
راست ...
با ...
تو ...

وله ایضا

بار او ...
پست ...
هر چه ...
هر شبی ...
...

خیزران ...
جهد ...
چون ...
جست ...
مرغ ...

چو لرزد کوه سنگین از زلازل
بگیتی کس ندیدست این شمایل
بزرگی را چنین باشد دلایل
که این فضل بود نزد تو فاضل
جهان گویم که اعشی گفت واپل
الا تا بانگ ...
ال ...
باده ...
مرغ پنداری ...
با ...
باد ...
وانه ...
لاله ...
ریخته ...
نرگس ...
صلصل ...
چو ...
بس ...
تا ...
گرد ...
گرد آسمان ...
مرحبا ...
کین ...
تا خورد ...
در جهان ...
خوشتن ...
نار ...
وند ...
خود ...
عاشقان ...
خویشتن ...

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در شهر بی جود ... در شهر بی ... بیم
در خواب ... خیر ... سیر ... در بین
ابر سیرا ... گرد ... بانگ و برق چه
پر خشم آهن جگر ... انگیخت لب
این چنین ... او ... پادشاه
آن قلم ... در بیان ... چون جیب
قامت ... دار ... بشیر در زم
این ... گرد ... سال
همچون ... طالع سعادت ... ست
چو ... عدل ... خود ... ری
چو ... ست
چو ... عشق ... قیمت
از روی ... روز ... ساعت
ای ... که ... گوست ... ه
خستی ... دگری ... دل
گوینده ... آب ... سوی تو
جز ... عظمت ... بود ... گرد
گر ... نسیم ... عجب
شبی ... بدامن
نگر ... زنگی که هر شب
... تا رنگ
همی برگشت ... قطب بر جدی
دم عقرب ... پیدا ... کوه
عنان برگردن ... ده
همی ... عجب
نگر ... چراغ نیم مرده
تو گفتی ... کوه سهیلی
براند زاغ رنگ ماه ... چو آن آهنگری ... رنگ
تو گفتی ... زمین ... زمانی
تو گفتی زنده ... سهیلی ... سنی

همه آذر شبی ... چو ... بی بجوی / ... ... تا گره
... خرام ... / سخت ... شست ...
کوه ... سهیل ... فردا جوی / کوه ... شیر ... زرد ...
سیم ... جان ... / ... تیغ ... خنجره ...

وله

دشت ... زده ... دستان ... / آسمان ... از ... او بر ...
کوه ... جانور ... قوت ... / در ... اوفتاده ... خود

وله

همچو ... نقش ... گرفت / چون روی ... چو روی زرکش ...
سنگش ... قوت ... ست / آتش ... چشمه حیوان

وله

چون روی ... بارنگ ... / با ... شمس ... برابر ... ست

وله

ای ماه ... زلف ... روی ما / ... خورشید ... جوی ما
رستی ... گفتگوی ما / اکنون ... آب ...
گرم ... آب ... سبوی ما / اکنون ... جام ... بانقی

وله

دیده خوب ... رضوان کرده / ... فراوان ...

وله

برآید کودک ... آن زن / کنون ... گشت ...
چو ... میان ... دامن / ثریا چون ... بسته ... جاه
چو گرد ... نرم گشتن / بنات النعش ... گشت
چنان چون چشم ... / ... اندر ...
چو ... شاخ چندان / ... بافته ... بر ابریشم
چو انگشتان ... دو ... / ... قرص خورشید
که هر ساعت ... / برآمد بادی ...
فرو آورد ... صد من / ... برخاست گردی
سیه ... شیغ از کوه ... / ... برق ...
بشب ... تقسیده آهن / خروشی برکشیدی تند ...
... / ... زمین ... سخت
... چگان تن / ... برخاست ...

... روی / ... روی
... خود روی
... رگ روی
... ساقی ای
... پای
... دو ... وز
... ست ... جا
... فرو ... ست
چون ... چشم ... ست
... ست
... ست
... دارت
در ... ست
با هر کسی ... روی ما
آن ... بجوی ما
چند ... کوی ما
مژه ... کرده
چون ... فراوان کرده
... گردن
... سوزان
... چون چشم ...
... فلاخن
... روشن
... باد
چو خون آلوده ... زمین
... الکن
که گیتی ...
که گردن گیتی تاریک روشن
که سوی ... چو سوزن
که کوه اندر ... گران
... جهان ... کن

چو هنگام ... زی موزم / بگفت ... زان رمن
چو ... ویش روی ... / حجاب ماه ... دست بر رمن
چنان ... باز گره / ز ... سرخ ... دست برجن
... بدر گاهی ... دولت / از ... چو ... زنصدن
... عبید الله عادل / رفیع ... صادق الفلق
... نی ... سخن / که در ... چون ... یکی فن
... گرد ... / گه سوی ... تفتن
... بوده ... گره مرد / بدان ... بشماره ... روزن
... زنده تیغ / بیک ... چو جوشن
... جاودان تاب / ... جاودانه ... روزن
... شرق و مغرب / زاقصای ... تا بدین
... بوده ... جت / ... یمن
... دارند روزه / ... گیرند ...
... کافور / ... از جهان ... دن
... جاودان زی / درم ده دوست ... پراکن
... بسیاری / ... خانه ... بیاکن
... یاری تو

نمازش ... صافی / زدوی آسمان ...
... از جانب کوه / بسان زعفران آلوده ...
دیا ... جبلی کرده / ... دامن
بدرگاه ... شرق / ... زرد ...
جمال ... ایران و توران / مبارک ... الطول ...
یگانه گشته از اهل زمانه / بالفاظ ...
فزون زان ... / چنان ...
بگفت ... / چو خورشیدی ...
چو ... / ز ... اندام ...
... ایستاده / رسیدی تا ... دست ...
چنان چون ... / ...
... فراوان / ...
... عنبر تر / ... آهن
... / ... سوسن
... / بدست ...
... / ... سوی ...
... / قوت جهان ... یاری تو

وله في الرباعي

مستند ... یاری تو / بخت ... یاری تو

تم الانتخاب ... الملک ... ۱۲۹۶

ذکر زین الشعراء و فخر الفصحا حکیم ابوالفتح فرخی سیستانی

و هو ابوالحسن علی بن قولوغ الفرخی السجزی ... سلطانی از جمله شعرای ... سیستانی ...
یمین الدوله ابوالقاسم محمود سبکتکین انارالله برهانه جلیس و ندیم مجلس خاص آن پادشاه بوده ... سلطان ... حکیم عنصری
امیر معزی ... استاد فرخی ... سیستانی ... صاحب مجمع الشعرا ...
... شاگرد حکیم عنصری بوده ... امیر خلف حاکم سیستان ...
امیر خلف ... دهقان ... فرخی ... سیستان
... فرخی بعد از آن
... ابوالمظفر امیر نصر بن ناصرالدین چغانی ...
... سیستان ... **بیت** ...

[illegible]

شعر ...

[illegible]

بیت ...

[illegible]

شعر ...

[illegible]

بیت ...

[illegible]

... مدح گزاری ... فصاحت و بلاغت ...
... طرز ...
... حکیم انوری ...
...
...

مثنوی

[illegible]

شعر

[illegible]

شعر

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

ای در سر هر کسی ز تو سودای دگر — وز روی تو هر طایفه را رای دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد — ما جز تو ندانیم تمنای دگر

قدوة السالکین عین القضاة ... در کتاب زبدة المعانی در تفسیر آیهٔ کریمهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر نکته بیان کرده ... چنین ...
سرسبز ... وصف ... جهان ... در آن سر ... بهترین موجودات صلی الله علیه وآله ... با جابر بن
عبدالله انصاری گفت آن روز که ... کفت ... پدر ... با موسی علیه السلام
... چون موسی ... حضرت ... با احباء من امة محمد یا مساکین
امة محمد یا فقراء امة محمد ... و کلم الله موسی تکلیما ... او را ...
... اللهم اجعلنی من امة محمد ...
... فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ... بیان ... باشد سخن
... کلام ... القرآن ...

هر دل که در حریم قربت گذر یافت — در خلوت سرا وفیق بار یافت
خورشید داغ ... چنین نما
زان داغ زیب ... کار یافت — آنکس که برکشاد ... چشم دل
در جیب غیب ... بار یافت — آئینه ... چهره بخت
شاخ امید ... بار یافت — ایام ... خورشید ... دولت
عرفی ... — اما ... دوام دولت

محمود ... روزگار ... اشعار خوب ... بن
جهان ... سلطان ... حضرت ...
... سلطان ...
... امیر معزی ...
ابن ... سلطان ...
بعد ... العلم ... الله تعالی
چون ...
کتاب ... خراسان ... است

انتخاب قصائده رحمه الله

ای صورت بهشت ... — هر کز نبسته در ... — وز تو چو جان ... — تو باغ ... لربائی
... — ... — ... — ... بهائی
... — ... — ... — ...

جونیز ... — در ما ... — ...
...

وله ایضا

...

وله ایضا

...

بهار بوستان دوستان ای بوقت بها / کنون همی زند او آمدت خزان
هزار بوستان امروز با خراسانست / مجلس ملک که همی زند بوستان
مجلس ملک بزم چون جنگ آرای / مجلس ملک شهرگیر شهرستان
سپاه دار خراسان ابوالمظفر / امیر عادل عالم برادر سلطان
چو خوانم او را بر وجه کریم او را اوج / چه بودستم او را خاک چه چیزم او را جان
زوال چه خواه فضل و کفه چه جود جود / دلش چه آمد بجود کفش چه آمد کان
ازان چه چیز زود درو زین چه زاید زه / سخا که ورزد این بخورد که ورزد آن
هنر فزود و فزود و جهان گشاد و گشاد / یکی بچه بجست و دیگر بچه بستان
بزنم بزد بزد و چه چیز خون عدو / بجهد که بسر بگیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم داد و داد و چه چیز علم علی / بعدل ماند و ماند بکه بنوشروان
برزم کرچه فساید سخاوت معروف / ببزم کرچه فزاید سخاوت احسان
بحلم چگونه بود پیش جمیع او سبک / زمین چگونه بود پیش حلم او گران
رضای او چه ماند معجز عیسی / سزای او چه ماند بجنت رضوان
سخای او چه ماند بسایه طوبی / عطای او چه ماند بچشمه حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن رای / بخشم چیست بخشم آتش زبانه زبان
رسید ورای کلاهش بچرخ چنبر افلاک / گذشت همت والاش از آن کیوان
زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ / کند کند چه کند با مخالفان چو آن
او بود چه بود دوست مجلس آمال / برد برد چه برد از عدو برزم روان
بتیغ باره کند در قبای چون پولاد / تبر جلد کند قبیهای چون کتان
ایا نموده جهان را ز کوه جهیز / چنانکه حیدر کرار و رستم دستان
کاکر واکر کو کری بروز حرب گسیر / بدان سپاه که بوده زیر رایت خان
زنجک جستن تو در نخست نمودن تو / بجای تیغ گرانست تیغ زند ارزان
ثبات گویم کز گفتن ثبات شبی نیز / ثوابت یابم چون زخواند فرقان
بجنبش چو تو بحکم آن زلفشانست بود / زند بکردی که لوی زخشتک چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف بود / چو پشت پیل سپید روز دوده خنجر
سر پران سپید بپشت ملک ملک / خدنگ پیکان زدین باش پاد شاد زمان
هزار مهر در مهرگان عید و بهار / بجزای بگذار و تو جاودانه بمان

ولا ایضا

گفتم مراست بوسه دهانی بخسته زبان / گفتا ز خور بود خیالی بدین جهان
گفتم ز بهر بوسه بجانی دهد گواه / گفتا بهشت با توان یافت رایگان
گفتم رهان مان شدی از مرج ماشدی / گفتا پری بجهیه بود ز آدمی رمان
گفتم ترا همی نتوان دید گاه گاه / گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم که کور گردد از عشقت ای رفیق / گفتا رقیق تیره چو باشد کم گمان
گفتم خرام تو چشم مرا بستاره کرد / گفتا ستاره کم توان کرد از آسمان
گفتم ستاره نیست نگار اسرکلات / گفتا ز رشک بر تو ان پچید از بدان
گفتم ز آب دیده من روی تازه / گفتا بآب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشنش قمر روی بر نهم / گفتا که آب گل نبرد رنگ زعفران
گفتم مرا فسرد تو ای دوست پیر کرد / گفتا خجسته پیر خسرو جهان
گفتم ملک مؤید مسعود کامکار / گفتا ملک مؤید محمود کامران
گفتم بخت روز نمایشش هم روات / گفتا نمایش او جهان است صبح خوان
گفتم بروز بار توان دید پیش او / گفتا اگر کسی هیچ تو آیین بری روان
گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست / گفتا ضمیر روشن او جمیع دل زبان
گفتم بجود ابر بود دستش نه دشنش / گفتا بلی خزانه بود دستش بی زیان
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود / گفتا چه بود کار بهارش بود خزان
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب / گفتا بپیچ حال جوانی بود و خان
گفتم زمین برابر حلمش گران بود / گفتا بی تکلف کار که بود گران
گفتم چه فخر کو باشد رستم و پیچ / گفتا که بر خبر و بشاه و خدایگان
گفتم ثواب خدمت چیست خلق را / گفتا بلی چه جهان شرف آن جهان بجا
گفتم چه پایه داده ملک خدای / گفتا از این کران جهان تا بدان کران
گفتم که کرد ملکتش پایدار کیست / گفتا ستاره سیرت کی بیند بیت پاسبان
گفتم بعلم و عدل چو هیچ شه بود / گفتا خبر برابر بود مت با عیان
گفتم زمانه نیست و گزیند بر او دگر / گفتا گزیده مجلس بر یقین گان
گفتم که لطف بیچاره دوست او / گفتا دو دست او چو دو ابر گهرفشان
گفتم ضعیف روی و زایران زرده / گفتا زکار روان نیز بیدست کاروان
گفتم که زو دلیر چه مقدار کس بود / گفتا ز رشک آتش تیغش گسسته کان
گفتم بجوشت ملکان چه متصل شده / گفتا ستاره بر گند با قرقران
گفتم سنان نیزه او چیست با ذکای / گفتا ستاره که بود در جوشن ستوان
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز جنگ / گفتا ز جان سپاه عدو روان
گفتم چگونه بگذرد از آهنین سپهر / گفتا چنانکه بگذرد سوزن ز پرنیان
گفتم چه ساحقه است گه بارش تیغ او / گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان
گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس / گفتا موافقان همه یابند زو امان
گفتم چو بر سلوک برای بود پیش او دین / گفتا کنون ز خون عدو دشت چو ارغوان

گفتم سپهر کینه بچه ماند بچشم مهر / گفتا بماه و بار گشت دو بود وان
گفتم کنند زمانه زیاد آن چه سلوک / گفتا که شاد و اینکه بود شاد و شادمان
گفتم زمانه خاضع ابد است او دو / گفتا خدای عمر او باد جاودان

ولا ایضا

هرچه داد کفش دل من کو اسپ / که باشد مر او از تو روزی جدائی
بلی سپه چه خواهد شد بیدار بودم / و با هنر زائی برود دل گو سپ
من این روز را هشتم چشم و زین غم / نبود دست یاروز من روشنائی
جدائی نگاران بوده بودم و بیکن / نه چندانکه یک سو نهی آشنائی
بدین روز ای زمن چنین پیر گشتی / نگارا بدین زود سیری چرائی
کرد است گرتو مرا دیده باید / بچنبان فکا این همه بی وفائی
دریغ و دریغا که آگه نبودم / که تو بی وفا و جفا تا کجائی
بهر دشمنی دیدم از تو و لیکن / نگویم که مردوستی ناشناسی
نگارا منی از آزمایش برآیم / مرا باشد آن چرتر ازین آزمائی
مراخوار داری و بیقدر خوانی / نگر تا بدین خو کم هستی نیابی
ز قدر من آن کار آگاه گردی / که با من بدرگاه صاحب گرائی
وزیر ملک صاحب سید احمد / که دولت بدو داد فرمان روائی
زمین و هم خوان بیدار دهی او را / که حلمش زمینست و طبعش هوائی
دلش پارسا است و خرد پارسا است / گفتش راستی را نشان راستانی
زنعمت نوای کتان خیره بود / ز ترتیب ترکیب حیرت نمائی
زگیتی بدو چیز دلش کرد وان دو / چه چیز است نیکی و نیکو عطائی
ایا مصطفی سیرت مصطفی دل / که هم نام و هم کنیت مصطفائی
دل دشمنان سوی دنیا گراید / تو دایم سوی نام نیکو گرائی
ز بسیار نیکو که کردی بیا خیل / ز خلق تو نیکو روز و شب دعائی
ترا دیده ام در دو پا و پاس / شکفته با و در پی پارسائی
جهاندار و صورت چه باهی ولیکن / نگهدار ملک از ز جنس بهائی
و جنسده ترا همی داد عالی / که چهار ارکان بجنت بدر بقائی
بروزی ترا دیده ام صد مظالم / گران بر یکی شغل صد پادشاهی
جوانی درآمد شور شهری مستانی / حدیثی که کار خلق گشائی
بروی و ریا کار کردن نه شایی / ازیرا نه مردان روی و ریائی
ز تو داد تا یافته کس نه بینم / ز سلطان شهری و روستائی
هنرا آفرین باد بر تو زایزد / که تو در خور آفرین و ثنائی
بسا رنج و سختی که بردل نهادی / بدان تا بدان راحت ما فزائی
بشغل دل و رنج دل کم نگردی / ازین تازه روئی ازین خوش لقائی
در این رسم و آئین مذهب که داری / بگوید ترا کس که تو بر خطائی
چو مشکو خصال چه مشکو فعالی / چه پاکیزه جسمی چه پاکیزه رائی
ترا بد گر خواهد ترا بد که گوید / که هرگز بهیچ آنچه او را روائی
اگر ابر آسمان زاید مر او را / پشیمان کند خسروان از سخائی
خلاف تو برده است و زان نعمت و فیض / ازیرا که تو بر کشیده خدائی
همی تا بود در سرای بزرگان / چو ستیهن تبار نعمتان سرائی
کنند حشمتان از شب مهرو بادی / که در تلف آن بهمن بسائی
بتو تازه باد این جهان کهن را / که مر چشم باره روشنائی بجائی
بجو مر ترا هیچ کس را مبادا / ز دست فلک بر جهان کدخدائی
چنان چون تو یکتا دلی مر او را / دلش بر تو پیر گر مباد دوتائی
بصد مهرگان و گرشادکن دل / که تو شادی و فرخی رهنمائی

ولا ایضا

ای یار بهی بچشم من اندری / دم زن ز نو بیابسا ای کم گری
این روز و شب گریستن ناز از چیست / ای چون تمامی غیب غم عشق بر سری
کر چون منی کری که بیاید گریستن / بر عشق و غریب یار ز دل بری
ای ماه دلا غم عشقت غریب یا / من این تو انکرم که بیاد این تو انگری
یاری که دیدم از همه گیتی بری نژاد / تا شد نهان ز چشمم آن حور چون پری
لشکر برفت آن بت لشکرشکن برفت / هرگز مباد کس که بود دل بلشکری
ای چشم تا ز رفت بت من ز پیش تو / صد پیرهن ز خون بتو کردم معصفری
تا می شدست ای من و بس که تو بروی / با قوت سرخ باشی و بیجاده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو / زان پس که زرد بود چو دینار جعفری
خون تو ز گشتی بر شکنی همی زخون / آهسته خور که خون دل من همی خوری
آن خون که تو همی خوری از دل همی چکد / ای غافلت و هلاک دل اندری
ای دل تو نیز مستحق هر غم و بی / ور غم خوری بسنده که غم هم تو خوری
هر روز زیر حسن بجای دل و ایکنه / آری مرا ملامت برکش و داوری
نوروز و غم خوری تو ز چشم خون تو / وین خون بود که عاقبت کار بنگری
ای دل تو قدر نیکی همی کر / تو فرزند پادشاه مظفری
شاه جهان محمد محمود که خدای / بر فضیل یافته است برو بان پیمبری
اورا سزد ز هر بزرگی او را سزد شهی / او را سزد بزرگی و او را سزد سری

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

گیتی چو کی کالبدست و چو روان است | چاره نبود کالبدی را ز روانی
او وا [illegible] بخت فرستاد | تختی همه [illegible] صنعت مانی
مردم [illegible] عجیبت [illegible] | مرکب [illegible] نشانی
وان چیز کزین [illegible] بود [illegible] | وانی که [illegible] جای جهانی
با او بود ملک جهان [illegible] | با هیچ ملک [illegible] نشانی
بخشش تو [illegible] | با همت تو [illegible] گرانی
هر چند نهان [illegible] | از خاطر تو [illegible] نهانی
اندر دل [illegible] | [illegible] ستانی
چون تیغ [illegible] | [illegible] ستانی
شاه ملکان [illegible] | [illegible] گرانی
وایم دل تو شاد و بدیدار نگارا | [illegible]
[illegible] وقت سحر

کانی ز راز و [illegible] | وای ترا زو [illegible] جوانی
با تخت [illegible] | [illegible] جهانی
آن چیز کزین [illegible] | وانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای پادشاهی [illegible] | خورشید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در خدمت تو [illegible] | [illegible]
چشم من آن روز [illegible] | [illegible]

ولا ایضا

[illegible] | اندر آمد [illegible] آن دلبر
[illegible] | [illegible]

[illegible]

راست گفتی [illegible] | برنهاده کلاه و بسته کمر
راست گفتی [illegible] | [illegible]
راست گفتی [illegible] | [illegible]
راست گفتی [illegible] | [illegible] آفتاب روشن تر

ولا ایضا

[illegible]

گفتم از خلق او سخن گویم | فرزانه بروه این حدیث بسر
[illegible] | [illegible] زیور و زر
[illegible] | [illegible] صورت کر
[illegible] | [illegible]

ولا ایضا

[illegible]

همی گفتم که طبطاب فلک را / چگونه گوی باید بردن اینجا

وله ایضا

زمانی بود دست بر زد از که / برنگ روی مهرویان مزعفر
چو زر اندوده کرده گوی سیمین / شد از دیدار او گیتی منور — مرچشم اندر چشان خیره مانده / روان مه پیش منور دل مظفر
برنگ اندر همی شد پاره تا زان / چو در فرقاب سرو آتش نشاندر — برون رفتم ز رنگ و شکر کرم / بسجده پیش یزدان کرده کر
دمنده اژدهائی پیش آمد / خروشان بای آرام و زمین در — گرفته دامن غار و بدنبال / نهاده بر کران با خنجر تر
بیابان بیابان گشته فربه / بکرمای جوزان گشته لاغر — از و زاد است هرچه اندر جهان است / ز هرچه اندر جهان است او جوان تر
سکوه آمد مرا و جای آن بود / که جای دو خانی بود منکر — مرنج شاه بر خوانم همیون / برآمد بانگ از آب اندکی بر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت / زمن شکوه وی آزار بگذر — که من شاه کرد و گفت راه او یم / که تو چشم همی خوانی از بر
بهر شب از بیرون که نشستم / یکی بوی از تن من تا شده تر — وزانجا تا بدین درگاه گیتی / کشاده سفره و فردوس را در
همه باله براز دیبای رومی / همه پستی پراز کالای ششتر — کجا تیر است بر فرق معقد / کجا شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون صورتهای منقش / یکی چون نامه آذر مصور — تو گفتی هیکل رزدست گشت است / ز بس لاله همه صحرا سراسر
کلان بودی که هر ساعت برآید / فرادان آتش از دریای اخضر — بدین حضرت بدانگونه رسیدم / که زینی قمر زند یعقوب چیمبر
جهان کهن منظر عالی بدیدم / رها کردم سوی جانان کبوتر — که تو زمین سوی جان ان بال لگت و / بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نوشته کای دلارام / رسیدم دل بکام و کام دیگر — بدرگاهی رسیدم کز بر او / نیارد رو که گشتن خط محور
سرای پر سعادت چنانکش / زمانه جاکر و دولت که یور — لعبدر اندر نشسته پادشاهی / ظفر یاری که کنیت بوالمظفر
بتاجش بر نوشته عهد آدم / نبینش در سرشته بول محشر — جهانی عزم رای او ز بخت سرور / موافق لفظ او را سعد اکبر
ندارد خشم او با روز بهرام / نخارد جود او را پای کوثر — ره صلح در جنگش گشاده ست / نهاده پیش نیک و بد برابر
یکی روشن ترست از رای روشن / یکی تاری ترست از جان کافر — زمان از هیبت او بار گیرد / چو خواهد زاد فتاح و مظفر
سخاوت کف او را قهرمانست / شجاعت نیزه او را برادر — جهان از خور گرفته رای تو روشن / ز رای او ستاند روشنی خور
با فر فرها شد خسروان را / اژو دار و ندشان مغفر و افسر — بلشکر داشت شاید ملک لیکن / بزور اندر تواند داشت لشکر
درخت از میوه و دیدار او را / بجای برگ چشم آرد همی بر — نختسید و بخشش بس که بخشید / نباشد زیر وی جز خار بستر
بشاخ خشک بر خوان مدح او را / برآید راست همچون شاخ عرعر — صنوبر را ز نام ایش باد کن تا / همه خورشید بار آرد صنوبر
بخوان بر خاک صف رادی او / اگر خواهی که گردد خاک عنبر — ایا خورشید آزادان گیتی / سپهر رادی و دریای مفخر

زوال باغ را از شمع بر فروخته بود / ممر و باغ بران شمعهای نوش ایجاد

وله ایضا

بگشت باد وزان شمعهای باغ روست / اگر نه ادو از باد شمع تابان تاب — همی نکشته برنگ و بگونه سیب بهی / حکایتی بنغ و عده وصیت روی دیدب
نمو درخت شگفته گشاده آدم گرد / که همچو آدم عربان همی شود زشتاب — برآمد از سرکت رها علایه ابر / چو مرو بهای نو اوصیل که برکشی از جلب
کنون که زبر چو موی چو اصلت هوا / چرا شب باید موی چو وصل دوستان — بجای لاله و بوی گلاب ساز نیچه / نبید گرکش بوی عنبر بوی گلاب

ازان بخور که از جمال خسرو بوی / وزان بخند که بر دوست کرده عتاب — ازان بخند که چون درفتد بجام بلور / کمان بری کی قسب او ز خشم تاب
بیا نگر چنگ و بیانک رباب کرده همی / هزار دستان از میل غنچه خطاب — چو زر چنگ فرو کرد و جبل مطرب / هزار دستان گشاده و دها تای تاب
بهار تازه همی خورد پیش این شب روز / ز دست ساقی بجام گل شکفته شراب — چو مست گشت بروخواب خیره کرد بخفت / ز بس که خورد همی باغ شگفته با خوناب
سپاه را بدر باغ برده تعبیه کرد / بدان غنیمت که کند خانه بهار خراب — بهار چشم چو بگشاد و خویشتن را دید / بدست دشمن خانه شده خراب و یباب
سپاه او بغنیمت نهاده روی از بیم / شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب — شکسته کرد برگ درخت از غم / شکسته کرد از رنگ شد چون نقاب
چه گفت گفت مرا گر طبیب کنی روزی / برادر ملک آن ملک قرب و رقاب — خوان چه پیشیان شود از کرده خویش / چنانکه بیند رنگش از اعطا و رحساب
نصیر دولت دین یوسف بن ناصر دین / چراغ اهل هدی شمع اولو الالباب — بکام دارد شمشان بدست حران / مرا چنین بگذارد بر نخ و عذاب
چنانکه پیش از ایزد بر نیک صلاح روا / امیر سید یوسف بدو ثواب عقاب — که باشد آنکه مرو را خلاف کرد و گرد / بفال بد بر شکستن نصیب غراب
ایا امیر که آزاده تر ز صد حاتم / ایا امیر که مردانه تر ز صد سهراب — زمانه مرا خادمیست از خدام / فلک مرا و ترا حاجتیست از حجاب
فلک چو خیمه پیش ستاره دران ماه / کرای گرنده بوده — بروز همچو آسمان ستاره شب / نهیم جز تب بقول من بدلیل شهاب
در هیبت خصم از تیغ تست چرا / چنو بخنید خصمان از نمو شود سحاب — هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ / ز خون دشمن تو کرده روی خویش خضاب
بیا تا که چو قارون فرو رود بزمین / بدان زمان که تو شمشیر برکشی ز قراب — ز بیم تو همه بر تیغ خنده چنگ / زمانه تو نهر ستم بیان ابر عقاب
ایا طریق خسرو باز دیده از بیرون / ایا فتوح جهان بر رسیده از میراب — شرف کند تو علم و بنا رود از تو ادب / از انکه مایه علم و قبله آداب
بجوان کتاب سیر از که خوب سیرت شد / بدان کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب — خدایگانا شاها خدا اوند / یکی حدیث توفیش از بهر برده تا جواب
زمین بشکر تو فضلت همی سوال کند / سوال فضل ترا چون تمام شکر جواب — بقدر خدمت باید شد ثواب شکر مرا / فزون ز خدمت داری امیر ثواب
سخاوت تو گرداندری خوب نکرد / چو کوه روی بیان ز بیابان سراب — چو شست گشتم اکر بوده مرا بی بودم / جمیع آب دوان کرم کامی سراب
مر القضل تو آب داده و راه نمود / بهشت زای خوشتر ز روز کار شباب — بزرگ نام شدم در جهان از آن / سپید روی شدم در میانه احباب
بهشت تا تو ان یافتن بعلم نجوم / ملکان دهر گرد ارکان بگم اسطرلاب — جهان بکام تو دارا و در رهنمای تو باد / محول الاحوال و مسبب الاسباب

وله ایضا

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست / جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید آن کی که در تن تو / روان شیرین ما تیر نیز انتها ی تو نیست — همه بهای تو بر جور در جهان ای ربی / مرا بجز نعمت هوای تو نیست
بنفشه هر یکی مرا غیبت بر تن من / که همچو بسته دل من جز از بلای تو نیست — بجان تو ز و بهر تو و حسبت تو / که دیده بر کنم از دیده در لقای تو نیست
مرا تو جانی و از جان عزیزتر چه بود / و گر عزیز بود جان مرا بجای تو نیست — هر جمال ان دادیکه بخانه خویش / مرا نوازنده در کسرای تو نیست
ترا هوس کشتی کرکس ترا بجای خیست / مرا بیزد که مرا هیچکس بجای تو نیست — دلم ربوده دو جادوی چشم نرگس و کبر / بعالم اندر چون چشم دلربای تو نیست
اگر بیرون جانم تراست رای رهوا / بیر تو جانم کین کار جز برای تو نیست — خدای قسمت من را بجان ما جز من صفا / اگر چه جان و تن جز من جز برای تو نیست

ذکر استاد الحکما استاد الشعرا الحکیم اسدی الطوسی ره

از جمله استادان شعراست متقدمان که سخن گستران بر جلالت شان در هنر شعری و طرز سخنوری قدرت تمام و طبع بلند داد و در طرز معانی و نکته گذاری بر دانی بکمال می نماید استادان این فن متقدمان صاحب فضل بسبقت تقدم او قائلند و در عصر خود در میدان فصاحت گوی سبقت از شعرای زمان برده و در میان فضل و کمال بسر دوان سخن نموده چنانچه آوازه کمالش در صحایف روزگار و زبان بگذشته آثار مانیز فضلش در مثنوی گرشاسب نامه او نامدار شده اشعار آبدارش بعیبه شهرت یافته که صیت آن چون فیض آفتاب بهر جا رسیده و بسبب الفاظ لطیفش بر شعرا

[illegible] حکیم فردوسی [illegible]

[illegible] حکیم فردوسی [illegible]

[illegible]

شعر

[illegible]

در تعریف شتر هم اوراست

[illegible]

در تعریف اسب اوراست

[illegible]

در تعریف جنگ گفته این ابیات را

[illegible]

در موعظه گفته

[illegible]

شعر

[illegible]

رباعی

[illegible]

کرده صدر کتاب در فصل ثالث مذکور شد و مذاره از جهة آنکه عاشق در اعیان متکثره وحدت جمال حق مشاهده می‌نماید و بسبب استعداد حمل بار امانت جهلی
متحقق با امانت منعقد می‌شود زیرا که تا بادل چون خواهد که در شعب و شخصی مرکبی سازد از جهت عشق خود و آن شخص را استعداد آن نبود که بدام جمال عشق
ازل افتد چه تا بنشی از آن نور آگاهی از آن پاک شود پس اول او را بعشق مجازی آیینه آن عشق خوار کی دهد و خواهد بیشتر او را امتحان کند
یعنی از آن عشق باز آن جمالهای منعقده و بچیدی از نشاء او مرکبی سازد و بیرجا نیست و اند تا پخته عشق ازلی و ساخته محبت اولی گردد چنانکه سبب آ
باشد که صبی را بحق و کودک و وسامان زمان را دوست دارد اما هنوز اهلیت و رتبش ایشان ندارد تا وقت بلوغ چون بالغ شود قصد مراد خود کند اگر مراد ش
حاصل شود فهو المراد و اگر نشود از جهت اقتضای بلوغ ستاره دون او برکند و از قوت طلب مقصود خود یا بد لعین اقتضاء ته **رباعی**

ایا بود آنکه یار جستیم رویت | در دیده کشم چو سرمه خاک کویت
گر قدر تو دیمی ندانست ای | امروز جهان جهان جوهرت

و بیان این معنی مجازا از این آنست که اگر مثلا مرکبی نیکو باشد که سواری سلطان را شاید آن را بر بعضی دهند که برنشیند تا سرکشی و توسنی وی را
برامی و راهواری بدل کند هم چنین استعداد محبت الهی را اول بعشق متعدده و محبت متکثره عادت دهند تا بقوت آن محبت ازلی را شایسته شود
لیکن سالک را خبر در این تجلیات تا سوی نبند شده اند و از انعکاس تجلیات لاهوتی مشاهده کرده اند لاجرم عاشق در این حالت و سالک در مقام
استدی از معشوق محبوب را بجمال دیگر و لباس دیگر جنید و بعشق بکمال قوة مقبر شاید از آن حسن و کمال کند چنانکه محقق میگوید بیت مسند الذهب **مثنوی**

پیر توحید شیخ محی الدین | آفتاب سپهر کشف و یقین
آنچه از ذوق خود بیان کردست | در فتوحات مکی آورده است
کز مغرب چو آمدم بدمشق | جیب جانم گرفت جذبه عشق
عشقم اندر دل آتش افروزد | که برآمد ز هستی من دود
لیکن از آن هیچ روی دری | متعین نبود قید کهی
علم افراخت عشق برعیوق | لیک نام و نشان نه از معشوق

و نکته دیگر آنست که اگر شخصی در کعبه بود و روی او در غیر او بود آن کعبه برو دربست و اگر کسی در دیر بود که روی او با حق باشد آن دیر او را کعبه است مثلا گران
معنی محبت در بتکده روی نیاز در روی بتکده باید آورد و زنار محبت بر میان بست باید بت از غمهای پراکنده باز رست تا مراد حاصل آید و محبوب
در کنار دل آید پس سالک باید در هر کاری و هر عملی که کند نظر او با حق باشد تا بحق رسد و نصیب از آن محبت یابد من کان لله کان الله له
بیان انعمت **رباعی**

با دل گفتم برون بروی دیگر | کم کن غم او بآشنائی دیگر
دل گفت مرا غم او بخت نوشت | تو خود طلبانی ز جای دیگر

محال حصول آن بهجت مراد است هر جا باشد و هر کجا باشد و هر جا باشد و زد و هر که باشد خواه منظور فیه دختر باشد
و خواه پسر خواه بنده باشد و خواه آزاد خواه مقبل باشد و خواه مدبر خواه متعدد باشد و خواه واحد ترا بان نور کار است نه با آن ذات زیرا که آفتاب هیچ خانه
نتواند بود و در هیچ خانه نگنجد از آنجهت که صد و شصت برابر زمین است در خانه محقری چون گنجد لیکن ترا با جملگی آفتاب چه کار است با تمامی ذات وی چه کار خانه
از آفتاب نصیب تو از آن نور بود که خانه ترا جملگی روشن کند و یقین بباید دانست که عشق کران مایست یک رو و ابتغی کار غیب و در ذات مشخص و جهت
معین ظهور ندارد اما شدت ضعف بسبب استعداد اصلی و غیر جلی تواند داشت چنانکه کریمه اینما تولوا فثم وجه الله از این معنی خبر میدهد **رباعی**

ای عین تعجب در چه جایی کرد | در جای نه و کدام جا سی کرد
ای جای ترا از جهات مستغنی | آخر تو کجایی و کجایی کرد

مناسب این معنی تحقیقی بخاطر رسیده او هم قلم مشکین رقم بنوشتن آن اقدام مینماید و این ذکر را با اختتام میکند در یکی از تفاسیر بنظر مطالعه رسید در بیان
معنی ولله المشرق والمغرب یعنی مراد است همه زمین نه مکانی دون مکانی پس اگر از آنکه موضع ممنوع شدید بما لا بسیط از زمین مسجد شماست چنانکه حضرت
بهترین موجودات صلی الله علیه و آله میفرماید جعلت لی الارض مسجدا از جابر بن عبدالله منقول است که سید عالم سریه فرستاده و من در میان ایشان
بودم روزی بر هیئتی نزول کردیم چون آفتاب خورشید از ایوان زر افشان بخلوت سرای غروب خرامید و جمال جهان افروز روز در نقاب شب تیره نهان **بیت**

روز چو در پرده چو خورشید راز | ماز برون داد شب پرده ساز
شب ظلم روی بنمود و ظلمت ابر تیرگی شب افزود **بیت**
ز مشرق تا بمغرب گشت تیره | ز ظلمت چشم انجم ماند خیره

قنادیل نجوم از پیش طاق آسمان آویخته سمت قبله بر ایشان معلوم
نشدی در جلباب سحاب پنهان شده **بیت**

شبی بود مانند قطران سیاه | نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه

جهت قبله مشتبه شد بعضی بسوی شمال توجه نموده و برخم آنکه قبله آن طرف است نماز خفتن گذاردند و جمعی روی بجنوب آوردند و آن صوب را قبله صواب پنداشتند
و هر گروه بجانب مطلب خود را بجهل نشان کردند تا بامداد علامت قبله از آن باز شناسند چون صبح عالم آرای از مطلع افق طالع شد و آثار طلیعه طلوع
سود را نظام جهان منتشر گشت صحابه خطوط محاریب خود را از سمت قبله منحرف و از جهت کعبه منصرف یافتند چون از آن سفر عود نمودند بار حاقضای
آن نماز از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله اجازت خواستند این آیه نازل شد که هر جهات از آن دست بهر جا روی آرند جلوه گاه نشان اوست **شعر**

از هر چمن ظاهر انوار تو می‌بینم | در هر طرفی روشن آثار تو می‌بینم
بر هر سر بازاری اسرار تو میگویند | و اندر پس هر خاری گلزار تو می‌بینم

و نیز گفته اند این جواب عیب جوبان و طعن کردن است که در شان قبله سخن میگفتند و در باب آنکه سید سادات علیه فضل
التحیات از مسجد شام تا بکعبه نمازی روی آورده بود و تفرج میکردند و آنچنان بود که حضرت رسالت چون بمدینه آمد صحابه کبار از خیار مهاجر و انصار قریب شانزده
ماه روی بجانب شام و پشت بطرف کعبه نماز میکردند بعد از آنکه حکم الهی بتحویل قبله بشرف صدور ارزانی فرمود جهود آن نماز اعتراض کرده گفتند
جماعت در آنکه متوجه مسجد اقصی نماز میکردند روی ایشان بمغرب بوده و پشت بمشرق و حالا که توجه بکعبه مینمایند روی بمشرق دارند و پشت بمغرب اگر استقبال
مغرب حقیقت داشتند با آن باطل باشد و اگر استقبال مشرق راست پس داشتند بار خوبی باشد و بر هر تقدیر خطائی لازم می آید حق تعالی ایشان را
جواب داد که مشرق و مغرب از آن اوست فاینما تولوا فثم وجه الله وجه وجهه هر دو یکی است چون وجه وجه دو وزن وزنه و اضافه برای تخصیص و تشریف است
چون جهت نه و معنی چنین آن باشد که بهر جا روی آرند آن جهت طاعت عبادت است و ابن عمر روایت میکند که این آیه در صلوات نافلت که راحله بهر جانب
که رو روی بدان تطوع توان کرد و گفته اند وجه یعنی رضاست کما قال الله انما نطعمکم لوجه الله و در عرف تیر هست که این کار برای او و تسکیم یعنی
بجهت رضای او پس معنی این باشد که بهر جا روی آرید برای طاعت آنجا رضای خداست این قبل از تحویل قبله کعبه بوده باشد و در تفسیر از سید مرتضی
علم الهدی رضی الله عنه نقل میفرماید که از وجه ذات حق مراد است یعنی آنکه هر جا روی آرند آنجا خدای با شماست و از کردار و گفتار شما غایب نیست
علمای این کریمه این نفی تشبیه و تجسیم میکند جهت آنکه جهت امری است ممتد در او هم بطول و عرض و عمق و هر چه چنین بود قسمت پذیر بود و آنچه قسمت پذیرد
مرکب بود و محتاج مرکب با جزا خود است پس جهت را چاره نباشد از موجد و خالقی که آن الله تعالی است و خالق مقدم است بر مخلوق و از اینجا لازم آید
که حق تعالی از جهت منزه است و دیگر آنجا تولوا دلالت میکند بر آنکه حق تعالی جسم و جسمانی نیست و اگر نه طلب او بجای معین بودی **مصراع**
ز جهت بود مبرا طلب هیچ سرش
یکی از درویشان را پرسیدند که این الله بانگ بر زد که با وجود این کیفیت این برای غایبست او حاضر **بیت**

ای گرفتار کیف ماند و این | دیده بگشا که اوست بی این و این

شخصی در حضور سید الطایفه بوقت تکلم اشاره بآسمان کرد شیخ جنید
فرمود که آسمان را اشاره بدیعه ساز که آنچه تو طلبی بافت **بیت**

آن را که زمین و آسمان میجویند | جای گر کش مجو که در خانه نیست

و محققان را در تحقیق این مقام و تفسیر این آیه نکته ایست که زبان بیان حضرت حقایق تبیت در انشای اشعار بدایت شعار بدین معنی اشعاری میفرماید **مثنوی**

از بنی اینما تولوا خوان | ثم وجه الله اش معنی دان
یعنی آن سو که روی قصه آری | تا حق نبدیکیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او | باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا از کمر ه استغنا | بس بود عین حق عیان هر جا
عارف حق شناس را باید | که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا | نکند از جمال حق پیدا

و این معانی بر بصیرت کسی جلوه کرده که دست خود را از ملاحظه ماسوی پاک ساخته دیده همت یکبار از مشاهده اغیار فرو بنده و قدم تجرید در صحرای تجرید نها
بار توحید در سر منزل توحید بگشاید و جمال الا انه بکل شیء محیط از وراء تتق تعینات در جلوه بیند و حقیقت و هو معکم اینما کنتم در هر جه
رقم ظهور دارد باز یابد **شعر**

با همه جمعی و هم نفسی | همه را دو تیت از همه رو
تو جمعی و دیگران همه جو | همه جویان که دوست یابد کو
هست موی از تو بر جایت | روز شب بی بدوست گیره رو

اما اشعار حکیم اسدی طوسی
گرشاسب نامه چیزی در میان نیست مسود این اوراق جلد بسیار نمود سوی این چند قصیده که در مناظرات گفته شعری دیگر نیافت و لهذا تمامی آن اشعار
بی نقصان تغییری در این خلاصه درج ساخت اگر چه آن طرز سخن الیوم متروک گشته اما پسند نیکن جهت تبیین قدرت و فضل وی در شاعری نوشته شد

و اول کسی که در لغت فرس کتاب نوشته و جمع و تدوین آن لغات کرده اوست و ماخذ جمیع رسایل لغت فرس رساله آن جناب است و وفاتش در زمان سلطان مسعود بن محمود بوده و سال تاریخ معلوم نیست

انتخاب اشعار او

کردست در مراتب عالم خدای ما | [illegible] | لیکن ز آسمان و زمین [illegible] | آثار صنع و قدرت او [illegible] چشم ما

[illegible]

برگشته

[illegible]

در مناظره مسلمان و گبر در آتش و خاک

[illegible]

[illegible]

در مناظرهٔ رمح و قوس گفته

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چه زبانی کت نه بر خویش درست خدای | در شبی تیره از خویش جمعیت اهم | خلق لوت بچوان که چه جات ز پس آت | بر زبو فت حال حیات آخرم
گر ز تو مار شناسند همه سال عرب | ز آفتاب سرمایه بنده پیر سال عجم | گرچه زرد آمده خورشید همه [illegible] | گرچه زرد آید دینار همه به ز درم
ماه تو را چون خورشید بسی افزاید نور | وز پی خدمت خورشید که گذشت عجم | گر تو خورشید سبک نرود او [illegible] | بیکت چه دو کس سبک ترند از [illegible]
از فراغت سه عبادت بروز و در شب | زان نماز تو کم آید که ز حق هستی کم | در علم نبوی دانش و حق آید که بود | در میان حکم گنی عدل خداوند حکم
با چنینها ز تکلف رشته عادل [illegible] | یا رضا ده بر پیش تو زادگان اکرم | زاده ابو نصر طفیل احمد که حضرت [illegible] | افسر جاه و جلالت و سر ملک عجم

ذکر سید الحکما و حجة الله الحکیم ناصر خسرو و هو ابو المعین ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی
الرضا علیه التحیة والثنا اصحاب سیر و ارباب خبر در تحقیق حالات وی اقوال مختلف دارند فقوم عظموه و غلوا فی تعظیمه فقوم کفروه و غلوا فی تکفیره بعضی
گفته اند اصل وی از قبة الاسلام بلخ است و مذهب شیعه داشته و داعی خلیفه اسمعیلیه است دعوت کردی مردم را بمذهب باطنیه و آن طایفه
او را حجت میگویند و بعضی آورده اند که اصل او از اصفهان است [illegible] در ولایت خراسان نشو و نما یافته و از جمله حکمای [illegible] داشته
و در آخر [illegible] گفته و این نظم را بدو نسبت میدهند **شعر** مردکی را بدشت گرگ درید / زو بخوردند کرکس و زاغان
این یکی رید بر سر کهسار / وان دگر رید در بن چاهان / این چنین کس عجب زنده شود / تیز در ریش مردک نادان
و طایفه از اهل تحقیق او را بر حق دانسته اند و در میان طوایف اسلام عارف [illegible] میدانند و این بیت را از اشعار او میخوانند **بیت**
گر شریعت را نبی [illegible] مصطفاست / در حقیقت [illegible] خسرو [illegible] / علی [illegible] مقتدای [illegible] / [illegible] حکما و شعرا جهان است
[illegible] فضایلش [illegible] علم [illegible] حکمت و معرفت و دریای [illegible] طریقت و حقیقت و خورشید تابنده [illegible]
[illegible] و آینه [illegible] خلفای زمان و سلاطین [illegible] ارادت [illegible] و علما و اعلام
[illegible] گرام [illegible] تحقیقاتش [illegible] ارشاد [illegible] حکمای [illegible] دانشمندی کامل بوده [illegible] در جمیع علوم و فنون و ریاضات
و مجاهدات [illegible] صاحب سعادات بوده و صحبت بسیاری از افاضل و مشایخ [illegible] و محققان دوران رسیده و مصنفات
بسیار در هر علمی از [illegible] دارد [illegible] در علوم [illegible] کیمیا و نیرنجات [illegible] و تسخیر [illegible] بوده
و بیکجلس [illegible] دانشمندان [illegible] مباحث [illegible] مشکلات و توضیح معضلات [illegible]
و در طریق [illegible] اثبات [illegible] مباحث حکیم الهی شیخ سنائی [illegible] و در طریق
[illegible] و قصاید [illegible] دیوان اشعار [illegible] و قصاید
[illegible] کتاب [illegible] اتفاق [illegible] قریب
[illegible] سال عمر یافت [illegible] علوم [illegible] با معلم ثانی ابو نصر فارابی [illegible] بحث بوده [illegible] جمیع علوم
[illegible] خراسان [illegible] سامانیان [illegible] ملک خراسان [illegible] مصر و شام متوجه گردید
و در زمان خلافت [illegible] خلفای اسمعیلیه [illegible] امام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام [illegible] خلیفه [illegible]
در ملک مصر [illegible] مستنصر [illegible]
خاطر گشت [illegible] مستعلی [illegible] حکیم ناصر [illegible] اسمعیلیان [illegible]
[illegible] خلفای عباسی [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] لطایف [illegible]
و [illegible] شیخ المشایخ ابو الحسن [illegible]
[illegible] بیرون آمده [illegible] بدخشان
[illegible] بدخشان [illegible] انواع عبادات و [illegible]
[illegible] سلطان ابراهیم بن مسعود از غزنویان
فی شهور سنه [illegible] حالات [illegible]
[illegible] رساله [illegible]
احوال خود [illegible] تقی الدین محمد حسینی [illegible] رساله [illegible]

بیان حالات [illegible] بتحقیق مذهب [illegible] ظاهر کرد [illegible] مقصود از رساله چنین میگوید
بنده مغفرت جوینده در گناهان کبیره خود و امیدوار از کرم خداوند سبحانه و تعالی بعفو خطاهای کثیره ابو المعین ناصر بن خسرو العلوی بعد از آنکه دست داشت
از چپ تمیز کرده [illegible] بتحصیل انواع کمالات مشرف شدم [illegible] کتاب [illegible] آیات سماوی که نازل شد به پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم و در سن نه سالگی بحفظ قرآن [illegible] بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه و اشتقاق و مسایل مشغول گشتم و در سن چهارده
سالگی تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی [illegible] طرایق مختلفه آن باختلاف اهل بصره و روم و هند و یونان [illegible] قریب دو سال روز و شب
و در سن هفده سالگی تا بیست سالگی [illegible] مشغول گشتم بعلم فقه و اخبار و تفسیر و معرفت ناسخ و منسوخ و وجوه و قرائت مختلفه و جامع الکبیر و سیر کبیر که تصنیف
کرده است امام اعظم و [illegible] محمد بن حسن الشیبانی حنفی و کتاب شامل که جد من علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا تصنیف فرموده یاد گرفتم و اصول فقه
یافتم میان ایشان [illegible] تصنیف امام علی بن موسی الرضا علیه السلام و تصنیف محمد شیبانی [illegible] بسیار از کتب [illegible] در فقه و اخبار خواندم و قریب
[illegible] تفسیر بعضی [illegible] و بعضی را باطل [illegible] گذشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب [illegible] کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور را آموختم و این [illegible] کتاب [illegible]
این کتب [illegible] خواندم و مدت شش سال [illegible] کردم [illegible] علوم ادیان و اسلام
و شرایع و مذاهب [illegible] مشغول شدم بمنطق [illegible] و ریاضی و طبیعی [illegible] و مشکلات [illegible]
که از جد من امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام است و در روز قلع در خیبر بالهام حق جل و علا او را علم [illegible] حاصل شده است و در سن چهل و چهار
سال [illegible] و آنچه تعلق [illegible] دارد باختلاف حکمای عالم از اوایل او و کتاب قسطا بن لوقا بعلبکی که از عیسی علیه السلام شنیده بود
کشف کردم و بتحقیق آن رسیدم و بعد از آن در خاطر من افتاد که هیچ علمی نماند الا آنکه دانستم [illegible] دقیقه از دقایق نماند الا آنکه بر من منکشف گشت بعد از آن
بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامور وزارت ملک مصر مشغول گشتم [illegible] و مال کثیر و اعوان بسیار و خدم و حشم
رسیدم و لیکن خود در میان غرور و باطل بودم چنانکه کلام فصحا [illegible] است و ما هی جیفة مستحیلة علیها کلاب همهن اجتذابها و در ان ایام وزیر
ملک مصر را تعلق [illegible] کردم [illegible] در هیچ وقت از [illegible] خالی نبودم [illegible] جمال کیفیت آن وصال [illegible] محروم ماندم
و مضمون این مقالات [illegible] جمال آن [illegible]
با عشق [illegible] بیادگار آوردیم
بر خاک [illegible] افتقار آوردیم
تا کار [illegible] بر دل [illegible] نزول
جان پیش [illegible] هزار آوردیم
و در آن ایام تقرب بیش از وصف نزد آن پادشاه یافتم و در جمیع امور ملکی
و مالی تصرف کردم [illegible] فقها و اصحاب فتوی [illegible] بر حال من حسد بردند [illegible]
نمودند و در ایام غیبت من ملک مصر را [illegible] بکفر و زندقه نسبت کردند [illegible] فتوی دادند و کتابی [illegible] در فقه تصنیف کرده بودم [illegible]
ملک مصر [illegible] سخن ایشان [illegible] و انقیاد [illegible] ایشان نموده قصد من کرد [illegible] بواسطه [illegible] با من داشت
[illegible] و اعوان و خدم و حشم و اموال و اسباب [illegible] گذاشته [illegible]
سعید بن خسرو برادر [illegible] آمدم [illegible] رسیدم [illegible] دولت [illegible]
بامور وزارت او مشرف گشتم [illegible] آن وقت [illegible] برادر [illegible] ملاحده یعنی قلاع گیلان و نواحی آن برسالت [illegible]
و چون بدان جانب رسیدم ملک ملاحده طالب من بود [illegible] که خلیفه را انقیاد نماید یا [illegible] چون بدیار [illegible] رسیدم و رسالت خلیفه با و
رسانیدم نام مرا پرسید گفتم نام من ناصر است و وزیر خلیفه ام گفت کدام ناصر [illegible] سوال [illegible] جواب دادم و [illegible] رئیس
ملاحده شخصی زیرک و تیز فهم [illegible] گفت تو پسر خسرو علوی [illegible] گفتم [illegible] حکمت [illegible] رسالت [illegible] گفت [illegible] هیچ چیز
از حکمت [illegible] گفتم [illegible] آورده و آن کتابی بود عظیم [illegible] گفت [illegible] تصانیف ناصر خسرو است [illegible]
نظر کن در این کتاب [illegible] کتاب من است که در منطق [illegible] بودم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بعضی از مسایل آن کتاب بیان کردم مرا گفت این کتاب خوانده گفتم خوانده ام [illegible]

نزد من [illegible] و در آن مجلس حاضر شد [illegible] نعره زده بیهوش افتاد رئیس ملاحده از این حالت حیران شد و مردم از آن حالت در تعجب افتادند و چون
بهوش آمد رئیس ملاحده در او نظر کرد و گفت که این کیست گفت این ناصر خسرو حکیم است رئیس ملاحده از تخت برخاست و او را در کنار گرفت و دست من بوسید
و گفت مطلوب طالب رسید و محبوب بر عاشق آمد و راحت مجروح حاصل گشت پس گفت که این شخص که با تو همراه است کیست گفتم این برادر من است
گفت سعید این است گفتم بلی گفت حال ما [illegible] شده و کار ما نیکو گشت و احوال ما راست [illegible] و چون رسالت خلیفه را تبلیغ کردم و مکتوب خلیفه با او
دادم مکتوب را پاره کرد و مخالفت را اظهار کرد [illegible] من از این حالت حیران شده [illegible] رسانید و جمیع تصرفات امور ملک خود را بمن و برادر من
واگذاشت و چون مدتی که میان من و خلیفه تعیین شده بود گذشت خلیفه رسول فرستاد تا از حال من تفحص کند و چون رسول خلیفه آمد [illegible] رئیس
ملاحده [illegible] تبلیغ رسالت کرد رئیس ملاحده او را گفت بخلیفه بگو که ما ترا انقیاد نمی کنیم و رسول [illegible] رسول بازگشت و خلیفه را
از حال من خبر داد خلیفه بغایت اندوهگین شد و فقها و [illegible] و وزرا هر کس که [illegible] از علوم دستی داشتند شادمان گشتند و بعد از آن که مدتی بر من
بگذشت [illegible] جماعتی [illegible] گفت ای پسر خسرو من ترا در خواب می جستم تو در بیداری بپای خود آمدی
ترا از من هیچ وجه مفارقت [illegible] مرا [illegible] و مدت [illegible] سال در آن حبس [illegible] چیزی [illegible]
و بسیاری [illegible] حکمت اکثر علوم تحصیل کردم و مرا فرمود که تفسیری بنویسم و قرآن را بوجهی تاویل کنم که موافق مذهب ملاحده باشد و در آداب ملوک
چیزی نویسم [illegible] تفسیری نوشتم موافق مذهب ایشان [illegible]
[illegible] آن تفسیر را باطراف فرستاد و فقها و علما و حکما آنرا دیدند و مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بر من
نفرین و لعنت کردند [illegible] حال ایشان [illegible] خدای تعالی بر حال من مطلع است که من بصحبت او [illegible]
او [illegible] در اموال [illegible] راضی نبودم [illegible] میان ایشان
هیچ علم و حکمت نبود [illegible] رئیس ملاحده [illegible] میگویند اگر او را
طلب کنی [illegible] القصه در میان ایشان
[illegible] روزی [illegible] برادر من سعید گفت ای برادر [illegible] علم تسخیر [illegible] کشف کرده و آموخته [illegible] اعظم [illegible] روحانیات را
[illegible] قبول کردم [illegible] رئیس ملاحده [illegible] گفتم ای ملک [illegible]
علوم [illegible] وزارت [illegible] منصب [illegible]
رجوع کن بعد از آن وزارت [illegible] بتسخیر روحانیات مشغول گشتم [illegible] انقیاد [illegible]
و [illegible] تسخیر کردم و حاجت [illegible] التماس نمودم [illegible]
گفت [illegible] هلاک [illegible] بیمارش [illegible]
بیماری در رئیس ملاحده پیدا شد [illegible] طبیب [illegible] علاج این بیماری [illegible]
تا [illegible] معلوم شود [illegible] پنج روز تعیین نمودم [illegible] معلوم کنی که چه مرض است
زمانی تامل و تفکر کردم گفتم من حقیقت بیماری نمی دانم [illegible] این بیماری [illegible] ندانستند که از چیست و آن
آفت سماوی یا ارضی است [illegible] وقت موت [illegible] بیهوش شد [illegible] بهوش آمد مرا طلبید و من آن
روز [illegible] که هلاک آدمی [illegible] حضرت [illegible] فرموده است که [illegible] ملعون من هدم بنیان
الرب چون نزد او رفتم مرا گفت ای پسر خسرو من دانستم که تو مرا کشتی [illegible] تسخیر [illegible] روحانیات [illegible]
[illegible] رسالت [illegible]
نمودم [illegible] گفت من ترا [illegible] علم [illegible] اعتراف نمودم

پس مرا گفت از شهر بیرون رو تا ترا بعد از من نکشند و بجای که نشستم آنچه با من کردی از پیش او بیرون آمدم و رختهای ایشان را در جوالی نهاده و برادر خود را جمع کردم
وگفتم این مرد ظالم گشته است امشب از این شهر بیرون رویم او گفت چرا بیرون رویم از دیار کفار و بچه جهت اینجا باشیم چون شب در آمد یکی را از درون خانه بیرون
کنم که زبان دیرا بگیرد تا سخن نگوید آن رو عالی زبان نامی را گرفت و بعد از آن در خاطرم گذشت که چون روز شود طریق حیله از آن دیار بیرون آییم برادر خود را گفتم
که فردا علی الصباح بیرون آییم بجهت چیزی که در خاطر من آمده است چون روز شد برزگی که بر نمی خاست آمدیم و او قادر نبود بر سخن گفتن گفتم پسر او را که تا ایشان او را
که در زمین دمشق کجا برده است که این مرض را فایده نمی کند و فردا ما از برای آن بیرون بیائیم و از اسب و استر و آنچه آن احتیاج بود گرفتیم و قضا پسر او را
گفتند که اینجا را نگذارید تا بروند گفت چون نگذارم ایشان را که از برای چیزی که صلاح پدر من است میبرند و از نزدیک بنجاه کس از خاصه بر بارقیب که نشسته
و بیرون آمدیم تا نزدیک شهر بود فرسخ رفتیم و شب در میان کوهستان فرود آمدیم و از آن شب تا پنج فرسخ توجه کردیم و بر بیخ فرود آمد و جهت آن عمل ما را با سلاح و مراکب
ایشان بجهت القصه به نیشابور رسیدیم و پادشاه کردی بود حکیم و بغایت زیرک و تیز فهم بود و در جمیع نیشابور مجلس یاران شناخت و جمیع مدارس
نیشابور را گشتیم و بجامعه او رسیدیم و مدتی که رسیدیم دیدیم که بر من لعنت میکردند و مرا طالب می گفتند القصه روزی شخصی مصری مرا شناخت در بازار
و گفت تو پسر خسرو علوی هستی این شخص برادر تو نیست سید حسن است و او را گرفتند و مجلس مشغول کردانیدیم و او در درختی گفتم که نیز از مشغول شد بودیم خاموش
باش و او را بخانه بردم و هزار مثقال زر بدو تسلیم کردم و بدکان موزه دوزی آمدم و دو شاگرد و مرا از این حال که خلق این بچه طریقی بود خبر بود تا کاه آوازها در بازار
بلند شد و برادر من آمد و خفاف مصری آن غلبه رفت و بعد از زمانی آمد با چه گوشت بر سر در فرش کرده گفتم این خواجه چه بود و این چه گوشت بود و در دست تو حفاف
گفت جوانی در این شهر پیدا شده و جامه شاگردی ناصر خسرو است با فقیهان بحث کرده و فقها در وی انکار کرده و هر کی از ایشان بقول المصر نیز پاره کرده و آن حرا
شهر که از شاگرد ناصر خسرو است و فقیهان او را از برای تو بیچ اینکه کشتند و او را پاره پاره کردند و او را گوشت او تبرک گرفته من نیز این پاره گوشت را بطریق
تبرک گرفتم گفتم آن را از برای آن کشتند که تبرک کنند بجهت عزت و این خود مذهب بعضی از کفار است که علما و حکما را کشتند بجهت تبرک زیارت قبور ایشان
و اگر او را برای تعصب دین کشتند این را کسی تبرک نگوید موزه دوز گفت او را کشته اند چنین گفته که گوشت او را بجهت تبرک بگیرید بعد از آن موزه دوز را گفتم که موزه
من را تمام کن از این شهر بیرون روم که در شهری که شهر ناصر خسرو خوانند در چیزی نبود موزه را دوزی که گرفتم و مشغول شدم با کسی از برای تجهیز او ایشان و بعد از آن
با برادر خود از آن شهر بیرون آمدم و از نیشابور در حیرت عظیم از برای او بودم که حکیم شهید خود در دوم و بسیار گریستم و بسیار تا یکی و تا بسیار قطع کردیم تا به بلده
بدخشان رسیدیم و بجهت فخر آل رسول علی بن اسد حسینی علوی ملک بدخشان شرف گشتیم و مرا اکرام و الطاف بسیار کرد و به شرف زیارت خود مشرف
گردانید و حال این مثل آن بود که در شهر بغداد دو بار حاضر وقت و نشسته بودم با بیرون پادشاه رسیده بود و حکیم ایشان با شهرستانی
مرد کامل عالم بود و این دیار دیار سعادت کرامت و مروت و خیرات بود و اهل آن بلده بجهت حکما و علما و صلحا که نشسته بودند و اغلب ایشان بر مذهب اهل بیت
بود و بعضی از فقهای ایشان با بزرگی فقها بودند و قاضی ایشان حسن بود و جابر رفعت مرتبه کرام او حسن بزرگ بود سید المرتضی رفعت و فتوی در قتل من نوشته ایم
مضطر شدم و از آن دیار نیز بطریق اضطرار از شهر بیرون آمدم و در میان شعبی ایشان برادر خود بود بعد از آن که آن بزرگی ایشان نیز رسیدیم و اهل آنجا از اصحاب و اولاد
رسول صلی الله علیه و آله با خود مذهب ایشان مذهب اهل البیت علیهم السلام بود پس بجهت کلام ایشان و اظهار حالت مذهب خود کردم و مرا بغایت
تعظیم کرده و زیارت برمن عرض شود از آن اطراف کردم و گفتم من نخواهم بودن مگر عالم با متعلم و کسی در من غالب شده است عذر من قبول کرد که من نشر احکام
و علم دین و اسلام مشغول گردم القصه التماس من قبول کرده و مرا مسند در داشت و جمیع اخوان و امرا انقیاد کرده و من در نفس خود خائف بودم از آنکه فقهای عجب
آن دیار که او را ان خبر بود که احتیاج بسیار کردم و طلسمهای بسیار بجهت دفع شر و ضرر ترتیب کردم و بر جمیع ذکره و مداومت بر نمازهای مفروضه اقدام نمودم و مدت
بیست و پنج سال ملک حق سبحانه و تعالی بجای آوردم بعد از آنکه تمم کرده بودم و جمیع خود ختم بر مجامع و جمیع مذاهب نوشتم و معلومه حیات در طلومات
دنیای دنیه که در شب بعثت من بر این زمان بدین جا رسید است که بیست و پنج روزی الطعام و شراب میکذارم بعد از آنکه ظلم ملوک و جور امرا و با طبل حکما
و اولاد فضلا وحید و ماوره و زندقه و دیگر علما و کلام و نظر را و مغالطه سفها را شد دید کردم پس و این سلامت در بناء مدامت کشیدم و از میان ایشان کنارکنار
کرده و بجهت سلطان استکبار خود را می آمد و مرا می دیده با خاص من بزرگی بجهت و او را ارشاد و طریق عدل و احسان میکردم و با تمتع از ظلم و عدوان

ارشاد می نمودم و دلالت بر خیرات و عبادت در حق مستحقان بخیر بودم و برادر من سعید در مدت خدمت من میکرد و این زمان عمر من صد و چهل رسیده است
و قوی در غایت انحطاط شده و عقل بدنی بزوال آورده و اول جهت بر بسته و تقصیر از حد تجاوز نموده و از شناسایی این احوال با فقت پس از زوال حیات
من رسانیده و گفت ای پسر خسرو و تصرف در ملا حیا تتم تنعم او کردی با او بهر نوع معامله کردی اکرم ادحیات بسیار یافتی و در جمیع مذاهب سلوک نمودی
و بجمیع طرق سیر کردی و رواج سماوی ترا انقیاد کرده و نفس تو بنفوس علوی متجلی گشته این زمان ترا وقت رحیل و هنگام زوال اقبال قبلیت پس بیدار
گشتم و حقیقی از احوال خود را ذکر کردم تا اعتبار نمایند و هر کس که باین نوع سلوک کند و روی بدگاه خود کند بعطا من دنیا ای امروز نکرده که بغایت سریع
الزوال و قریب الانتقال است نعیم او دایم نی و جحیم او را نهایت نی حکیم اوحیات علاج نتواند کرد و کریم ادحیات نتواند بخشیدن و بخیل او از رزق کم نتواند کرد
هم او راست در ین معانی اشعار فرموده

شعر

و عده این چرخ چه بیاد بود | وعده طعام از دستاده تو
ما در شهر که بغداد خیز است | نارجها از بجر از باد بود
دانا و دانند که بدانند طبیع | آتش چرخ که زبید او دود
زود سبیکتر از دولت بنیه آز | ناشوی از بند کی آزاد زود
جانت ارلیست و تخت آرزو | سود جان به همه آباد بود
با یکی هل ز پدر غم مخور | اندر این سود بر است و سود
دست بر بند جز رفتن کنید در این معنی

شعر

سپاس خالصه از حالی کسری کالبحا | هزار جانش خدا که از این عدم جانه
زخون که نه و ره آب مروارید | جو هنگ است کلمه بدست خیز بنیه
میان به بند کر اده هر نکر پیشین | که قطب کشت دل کس که کوشه بگزید
چرا که کاه عالم شد آفتاب افلاک | نخود عالم بیخ تیز بر یذ

فصل فی خطابه لاخیه یا اخی روح من العلیمان خوارقت کند انشاء الله العلی العزیز العلیم بامداد روز جمعه بعد هم از ماه ربیع الاول در غار یمکان
و مرا هیچ رفیقی نیست حفظه کرم هیچ نصیحتی غیر از خیر غلام نخواهد بود در حالی که شمس و اسره قمر از بهر طلوع بود و در آن پس مثری یا اخی السعید کره بسیار
نسبت فی الدار این چون تعبیت ما به این مرتبه رسیده که فایده است چون در حال که این مرتبه مقام است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و این مرتبه سکونت در غار و یمکان
و دیار است یا اخی چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بروح من نشستن از این خنجر دیار کیو و این نیست در زمان اسلام
غافل از این رمز نتوان بود که آن عمر و قهر بهتان با و نکر او باشند که خدای تعالی یکی است مرحومیت بصفات کمال و منزه است از نقصان و زوال
و انزال کتب و ارسال ملائکه او حق است و نشر و حشر و جنت و دوزخ حق است و رحمت و مطالعه بر اهل کبایر است و نزول جبرئیل ملایکه حقیقت او بر ما
در قیامت و عذاب قبر که کوشش میرهاننده حق است و افضل انبیاء و اکمل شرایع شریعت او است و خلفا راشدین حق اند و اعلم ایشان همه علی ابن
ابی طالب است علیه الصلوة و السلام یا اخی سخن فلسفه را در نوشته خودم و روز و شب تکیه کرد منوز نکرد تا از کتب انجانها رد و افکار رسالها به صحبت و سعید
این شهادتی مقبول و الا این منقول مجال رسانیده است یا اخی حاضر بودی در حضور عراق کوه کاری کار از آن کرده ام در بهشت است از قبر در زمانی که میگفت
اگر قیامت حق بود و این چنین با خبر طول بیابانی پس او گفتم که این منکر جان کرده است که کافر نیست یا از زمان و زمان پدر آدم علیه السلام و ما در زمان
مرجود می شویم از هر جا که ما خبر طولانی است جبری عدم او لازم می آید من بدهم قالی که در معجزه منکر شده و مرا گفت به معلوم شود به پیغمبر به همه گفتم بکفت
او گفت به معلوم شده که دعوی او صحیح است گفتم ظهور معجزه بر دست او گفت به معلوم شود که معجزه او صحیح است گفتم این مکابره است که تو به کسی
و حال آنکه معلوم است که گفته است که چون معجزه را شاید که تکذیب کنی و اگر محال است اعتراض نماند و در اثبات آن که این سخن گفت او گفته بچه دانسته شود که
معجزه است و گفت هر کاه شاید که چیزی بخلاف عادت مثل احیا موتی و امثال آن از بی شنا و خانه دست تامه تعجیم نقلی دانید که آن معجزه است انکس را
که دعوی پیغمبری کرده است با ایمان آرید و او را تصدیق کنید که یا از آنرا شاید بر چیزی دیگر نیست و اینها دهست با و به مکابره نتوانید کرد یا اخی با دگر شرف
علوم علم توحید است و اشرف کاینات آدمی است العلکات زاینه اقتضا کرده که محل اشرف علوم اشرف کاینات باشد و آیه تجلی بر این سخن بطریق اعتراض
مبنی آیه فلما تجلی ربه للجبل وارد نمی شود از برای آنکه آن طریق معجزه بوده و معجزه معجزه خبر است که بخلاف عادت باشد یا اخی بدانکه اول واجب
معرفت حق سبحانه و تعالی است و این است ایمان بخدای تعالی بعد از این فعلا زمن بجانبه در حکمت نبوده است وارد شده است کان اول العلم معرفة الجبار
و بجای که ایمان نرسیده ارد آدمی از نزول مخلوقات از بنیاد تقلید خود منکر و قضا دهنی یا اخی بدانکه چون آدمی از حیز عدم بصحرای وجود آمد نبرله

گیاهی باشد که چون او را نشو و نما باشد و پس بگرداند که فرقی و فرق آنست که او را حیاتی باشد مطلق و این مرتبه ایست از مراتب حیوان با از این مرتبه منتقل
شود بمرتبهٔ حیوان صرف و حال او درین مرتبه چنین باشد که غذای اشرف و الطف خورد و لباسی اولیق و بهتر پوشد و بعد از آن منتقل شود بمرتبهٔ حیوان
حقیقی یعنی نفس او و او درین مرتبه سروری انتهایی باید با مور روحانی مستکمل مر روح را و عروجی بمعارج قدسی بواسطهٔ طبیعت لطیفه و زیرکی و انقیاد او را حاصل
شود و چون چنین باشد بدانکه او را در اصل خلقت [illegible] و ماده صحیحه و فکر لطیف باین معارج و او را استعدادی که او را حاصل شده است سعادت ابدیه
و کرامت سرمدیه [illegible] کامل متکمل و بالغ مبلغ یا اخی بدانکه روح را نهایتی هست و بیشتر به روحانیات و بذکر حق سبحانه و تعالی
و فکر و زهد و رغبت بحق جل جلاله و او ملک اعضاست با وجود این منقاد و تابع دلست و دل در مثال موم است که به هر شکلی و صورتی که مصور او را سازد او
آن شکل و صورت را قبول کند و هوا و نادانی و کبر و کینه و حسد و جمیع اخلاق ردیه دشمنان حاسدان روح و دل اند و هرگاه که دل اینها را انقیاد کند
و تابع اینها شود و در دست اینها مسخر گردد و آخر تا بروح که حال او هیچ حال [illegible] فوقی باشد که در نجاست افتاده بود یا بچوبی که در زنجبار یا ختا لی
که در بند و مستان اسیر گشته دل هلاک کرده و روح فاسد شود و عقل بگذرد و لشکر اخلاق صافیه مرضیه منهزم شود بر تو باد که از [illegible] روی
بگردانی و در خلوت نشینی با استیناس و کثرت [illegible] و فکر که بوده و [illegible] تعالی تا باشد با قوت خود را از این مجلس بیرون آری و رومی را از زنج
و ختالی را از بند خلاص گردانی یا اخی هرگاه که نفس تو منقاد شود و هوا مطیع تو گردد و کبر از تو زایل شود و [illegible] خلق ترا وداع کند و لشکر اخلاق
ذمیمه از تو منهزم شود بدانکه صباح تو مبارک باشد و طایر تو میمون گشت و شمس سعادت تو از برج اقبال طالع شد و قمر هدایت تو از مطلع سعادت
طلوع کرد و زهره نشاط تو از آسمان مجد درخشید و مشتری عزت بنور آمال تو مستفیض شد و عطارد علم بر تو اقبال نمود و مریخ هیبت مر ترا حاصل گشت
و زحل [illegible] با تو پیوست رغبت بتحصیل کمالات نفسانی و لوح روح را بنقوش علوم حقیقی منقش ساز و عنان عنایت را بسوی تقوی و صلاح معروف دار
یا اخی بر شان از من بجمیع مردم خاصه [illegible] مغرور [illegible] عطاهای خود و بگو مر ایشان را که ای غافلان مغرور [illegible] تقصیر کنندگان [illegible]
روی گردانیده [illegible] که لمعان و برق را [illegible] گردانیده است و [illegible] را همت و سلطان را وفاتی شده است و آن کتابیست که فرود آمده است بآن کتاب
ناموس اکبر یعنی جبرئیل بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم نزول [illegible] حقیقی [illegible] مثل شما مغرور بودیم و عقل را در جمیع امور امام گردانیده بودیم
و همچنانکه [illegible] فکر کرده و نومید و زبان زده و متحیر شده و پس حمد و ثنا خدا را جل جلاله که ما را براه راست خود هدایت کرد بعد از آنکه گمراه
شده بودیم [illegible] که هیچ طالب بود از قضایای حکمیه که مبنی بر ظنون فاسده و آرای واهیه [illegible] بود و اکنون مثل شما ای متفلسفه مغرور [illegible]
که شراب بسیار مغرور گردانیده باشد و ایشان تشنه باشند در حرارت تابستان در بیابان صعب بی آب و گیاه و خستگی رسیده است شما را از راه
اعتبار کار من در تصرفات ملکیه و علمیه و حکمیه و منطقیه و فقهیه و نظریه و طبیه و تجربیه و تسخیریه و خیالیه و آنچه تمام علم [illegible] رسیده است شما را
از حال من آنچه من روشن گردانیدم در تعلیقات بر [illegible] فیثاغورس افلاطون و در کتاب [illegible] نزدیک به [illegible] از خطا
و تصدیق کرده اند [illegible] یونانی و حکیم مغربی و علاء [illegible] شریک من ابو نصر فارابی و [illegible] و با وجود این
حال چون [illegible] بر من ظاهر شد روی از همه گردانیدم و بعبادت حق سبحانه و تصفیه باطن از اخلاق ذمیمه مشغول گشتم [illegible] حال شما و حال آنکه شما در علم
دین و شریعت [illegible] حیران و واله مانده اید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یا اخی اگر چه مردم فقها را بکفر نسبت کرده اند بسبب علم من
و عدم انقیاد من ایشان را حق تعالی میداند آنچه در خاطر من است و در دل من و تو میدانی از مذهب من و دیانت من آنچه من گفته ام در بعضی از کتب خود
یا در مقام مناظره آن از برای الزام خصم بوده نه از برای آنکه معتقد من بوده باشد یا در دل من و طبیعت من آن استقراری بوده و آنچه در اشعار خود گفته ام
از الفاظ مبهمه و بعضی بطریق استفهام است بر قانون معانی و بعضی مستعمل است بر وضع اصلی که اصل اصطلاح نقل کرده اند و در آنها هیچ فسادی نیست
و لیکن جماعتی که کم بضاعت اند آنها را ندانسته اند و از سبب آن بکفر نسبت کرده اند یا اخی تو میدانی که من در مدت حیوة خود هیچ مسکری نخورده ام
و نه آشامیده ام و نه [illegible] پادشاهان را بر هیچکس مسلط نکرده ام با وجود قدرت یا اخی تو میدانی که من هیچ [illegible] گذارده ام و دویست
هزار مثقال زر حلال انفاق کرده ام که ملک مصر مرا بخشیده بود در وقت وزارت و در مدت حیات خود افطار نکرده ام نه در سفر و نه در حضر مگر در [illegible]

است بوده ام و [illegible] هیچکس از خلق فتح کرده ام یا اخی [illegible] اگرچه بطلسم هلاک کردم تو دانی که بقضای حق سبحانه و تعالی و قدر او هم
چنانکه می فرماید فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون و کمال آنست که در کشتن او ماجور باشم یا اخی با من مصاحبت
کرده ای از من استفاده نمودی و طریقهٔ من دانستی و مجاهدهٔ من دیدی که من اقتدا کن و فارغ گردان دل خود را از اشغال دنیای مغرور گرداننده ملعون
و دانستی که پادشاهی و ریاست و بلاد معمور را گذاشته ام و اخوان موافق و محافل حکما و نظرا و مجامع فضلا و شعرا را ترک کرده ام و این زمان
بعبادت حق عز و علا بکلی اقبال نموده و در غار این قریه [illegible] قرار گرفته و طاعت حق را جل جلاله ریاست و ملک دانسته و خلوت را بلده معموره
شناخته و اوقات محفوظه اخوان موافق گردانیده و شکر آلاء خداوند تعالی کبریاؤه بهتر است از محافل حکما و مناظره با نفس خبیثه معموره
ساخته به از مناظرهٔ نظرا و [illegible] اخلاق ناپسندیده و استحصال اوصاف حمیده به از مجامع فضلا و استغفار بروحانیات به از غنا شعرا و این
زمان بیست و پنج سال است که درین غار بسبب استقرار [illegible] یافته ام و احتیاج بطعام و شراب ندارم الا بعد از هر بیست و پنج روز باعتبار
الحمد طعام من از بیخ گیاهی شراب من از آب [illegible] است چون ینابیع حکمت از قلب من جاری باشد باتفاق من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع
الحکمة من قلبه علی لسانه [illegible] جمیع [illegible]
[illegible] شهوات و اسباب مناسبی بود و چون [illegible] از مقدار معلوم زیاده شود غیر از خسران [illegible] وبال صعب نباشد و فعل او فعل سم بود [illegible]
[illegible] که محتاج باشد [illegible] طعام [illegible] جل جلاله شراب است
هر که از طعام بهشت [illegible] دنیا بروی خوار گشت و هر که از شراب بهشت نوشید شربت دنیا [illegible] اعتبار شد حمد و ثنا مر خداوندی را که مرا این کرامت سرمدیه
مخصوص گردانید اللهم احینی فقیرا و امتنی فقیرا الیک و احشرنی یوم الحشر فی زمرة الفقراء یا اخی الان قد آن الرحیل و الفراق و التفت
الساق بالساق و [illegible] غراب البین و جاء وقت نداء الذین وقت آنست که طایر روح بامر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة از قفس [illegible] آنچه [illegible] بحقیقت آنچه دیده ام [illegible] از احوال [illegible]
حق سبحانه و تعالی که مطلب نفس قدسی و روح [illegible] صدیق که [illegible] چون بیرون آمدم [illegible] و اگر
و جنگ کردیم [illegible] در میدان [illegible] لشکر نفس اماره منهزم شد [illegible] روح نفس اماره را قهر کرد و در قلب
[illegible] غالب شد و لشکر اخلاق حمیده [illegible] لشکرهای اسلام صافی گشت در ولایات سعادت
از [illegible] و سلطان روح اقالیم سبعه [illegible] سلطنت خود را [illegible] ولایات خود [illegible] انقیاد کردند و این
اول منزلست از منازل سالکان [illegible] روزی بیرون آمدم با اخوان صدق و صفا در صحرای [illegible] حق سبحانه [illegible] مجاهده [illegible]
از صحبت [illegible] مسافرت تا رسیدیم بعجایبی بزرگ [illegible]
و نفس [illegible] هاتف غیب آواز داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس با آن جماعت اقامت کردم و [illegible] شهر دیگر رسیدیم [illegible] اهل این شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت این ظلمات بهشتی است هرگاه که هستی از تو زایل شود و فنا بیه متصل گردد ترا ممکن شود که نشستن این ظلمات و اگر نه هلاک شوی و در آن ظلمات در آمدم و خبط بسیار کردم و هیچ چیز ندیدم و هیچ چیز تعقل کردم و ساعت بساعت از خود رفتم و چون بهوش آمدم و در پس آن ظلمات انوار بسیار دیدم بعضی بر بالای بعضی و در عقب آن انوار شهری دیدم و در آن شهر مرغزار بسیار و درختان بیشمار و بر آن درختان مرغان مختلف به تسبیح و تقدیس و تهلیل مشغول و در وی بستانی و در آن بستان حوضی و از آن حوض غدیره آبی بسوی عالم ظلمات و دو کس نیز دیدم که پیش من آمدند و مرا حرکت دادند و گفتند که در این حوض در آی در آن حوض در آمدم و غسل کردم و چون بیرون آمدم در من نظر کردند و مرا گرفتند و باز در آن حوض انداختند باز بیرون آمدم باز با من همان معامله کردند با ایشان تضرع کردم و التماس نمودم که با من دیگر چنین نکنید ایشان گفتند که صفات بشریت از تو زایل میگردانیم غیر از حدوث پیش چادر سبزی آوردند و در من پوشانیدند هاتف را گفتم این چه وضعست این دو کس کیانند گفت این موضع ازاد بشر است این دو کس پیش تو کنند تا با ایشان این معامله کنند باز حوض بستانند و مرا گفت در آن شهر من نیز در آن شهر درفتم تا جایی که زبان و مکان منتهی شد و آثار بشریت نماند و رسیدم بجاییکه اگر باز بهوش شدم و هستی مستغرقه گذارند باز از اوصاف و دور از انصاف بر وجهی که زبان بیان آن از من زایل شد و دیدم آنچه دیدم و دانستم آنچه دانستم و ذلیل و خوار شدیم نیز زبان و دیگر باره لسان بیان باز داد و تکلم آغاز کردم و گفتم سبحانک سبحانک ما اعظم شأنک ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس کشف کرد حجاب از حجاب هیبت جلال و از شرف شدیم بجمال او و منعم گشتیم بجلال او و ما برین بودیم که پوشانیده شدیم بردای هیبت و متوج گشتیم بتاج کرامت این است آنچه بیان کردیم از برای تو یا اخی از احوال آدمی و مقدار او که از بن مجاهدات و نصیب او ازین مکاشفات محروم است امثال این بی حقیقت مقال میدارد و اهل ریاضت را نسبت بجنون و خفت عقل و فساد دماغ میکند و مشاهدات را بخیالات که از گرسنگی و تشنگی بشد حمل میکند فاولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا صم بکم عمی فهم لا یعقلون و ایشان با که ابدان خود را تربیت کنند و در تحصیل فضایل از خود مجاهده گشته [illegible] خود را تقویت دهند و ما از جوار آنانیم که ایشان علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون و ابو فراس چه نیکو گفته است شعر

انا العبد المقر بطول ذنبی	و انت السید الرب الغفور
فان عذبتنی فالذنب منی	و ان تغفر فانت به جدیر
و بهتر ازین است آنچه ابن بکر گفته	دع ما نهی و هوی هواه
وابرک ما ارید لما یرید	رضیت بحکمه فی کل حال
هو المولی و نحن له عبید	و از این بهتر قول ابراهیم بن ادهم

رضی الله عنه شعر

هجرت الخلق طرا فی هواکا	و ایتمت العیال لکی اراکا
فان قطعتنی فی الحب اربا	لما حن الفؤاد الی سواکا

یا اخی اگر غیب آواز داد و خبر کرد که از عمر من یک روز و بعضی از روز دیگر باقی مانده است پس مراد [illegible] که با تمام بخیره از آن که من معرفت طلب کرد این زمان نظر بجانب دیگر و هیچ وجه صدقات و اعمال بر رغبت نیست و بر علوم بسیار و ریاضت و مجاهده و خلوت اعتمادی و اعتقادی بر محض کرم خداوند جل جلاله و امیدوار آن است در قلب غلبه این نوشته شده است و در دل [illegible] محض فضل اوست الحمد لله که زمان آن است که این را نیز [illegible] ضایع نکرده باشد آنچه فرموده است انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان [illegible] اعمال حسنه است یا اخی چون روح من مفارقت کند هیچکس را از علما و حکما خبر مکن تا آن غایت که مرا دست بشوی و چون مرا بشستی قبر او در همین غار بکن و چون بکنی قبر من مشغول شوی دو کس از علما چون نیز نزدیک تو خواهند آمد با ایشان هیچ تعرض مکن و ایشان ترا یاری خواهند داد و چون قبر مرا تمام کردی و نیز نزدیک علما و بگوی که برادر ضایع مصطفی نزدیک من رحلت کرد بحق اسلام و اخوه ایمان که او را ضایع مگذارید و نماز بر من گذارید و چون نماز تمام کنی ایشان را بگوی که او را بمن گذارید و شما بمکان خود باز گردید و چون ایشان بازگردند جنازه مرا [illegible] ترا نصرت خواهند کرد چون مرا در قبر داری بگو که خداوند بنده فقیر گناهکار را نزد تو آورده ام بروی رحمت کن و چون مرا در خاک دفن کنی کتابی مرا که در علوم یونان است بافلان دیگر من که در حجرات [illegible] است اگر چه مشهور شده است قانون اعظم را نیز نزدیک پسر عم من منصور به بن فرست و کتاب مرا که زاد المسافرین نام دارد نزدیک سید الحکما علی بن اسد العلوی فرست و کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بفقیه نصر الله قاضی بدخشانی ده و کتاب اشعار را بجوان شاه بن [illegible] میکائیل صاحب [illegible] شود و باقی موقوف است برای تو کن آنچه خواهی و به هر که خواهی ده و بعد از من درین دنیا ساکن مباش و چون

که از بن غار بیرون آئی این تقاره را برگیر و در وی چیزی از آب بستان آب او وقت بیرون آمدن بر در غار در نقش کن نقش تیره و در سبزه بر در غار بکش و در [illegible] بر آن جای نظر مکن و مرا بخداوند جل جلاله بسپار و هر کجا خواهی برو یا اخی این زمان که مرا [illegible] اعتصام بحبل متین حضرت جل جلاله و من نفس خود رسانم و بواسطه بعضی افعال و اقوال غفلت طاعات و مناجات بضاعت من این ساعات و مناجات بجد خود علی بن ابی طالب صلوات الله علیه اقتدا میکنم و او بسیار در خلوت این مناجات کرده است شعر

الهی لک الاحسان و الحمد و العلی	تبارکت تعطی من تشاء و تمنع
الهی ترحم حالی و فقری و فاقتی	و انت مناجاتی الخفیة تسمع
الهی فلا تقطع رجائی و لا تزغ	فؤادی فلی فی سیب جودک مطمع
الهی فان تغفر فعفوک منقذی	و الا فبالذنب المدمر اصرع
الهی بحق الهاشمی و آله	و حرمة ابرار هم الخشع
فلا تحرمنی یا الهی و سیدی	شفاعته الکبری فذاک المشفع
و صل علیه ما دعاک موحد	و ناجاک اخیار ببابک رکع

الهی مرا از ظلمت عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت کردی و علم و حکمت معرفت روزی گردانیدی و ملکت و ریاست [illegible] مسخر گردانیدم چون تو عقول بعضی را بعد از آن هدایت کردی برای راست خود و از من هیچ کاری نیامد که برضای تو نزدیک گرداند از من راضی شو یا ربی و یا سیدی و یا مولای و یا غوثی و معتمدی [illegible] نظر بجهل و قصور من مکن زیرا تو [illegible] الهی اگر من مستوجب رحمت نیم تو مستحق احسان و امتنان [illegible] احسان عظیم و کرم قدیم خود بر من رحمت کن یا لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین بر من رحمت کن و سکرات موت را بر من آسان گردان بعد ازین کلام شیخ برادرش روایت میکند که چون بنجا رسید دست مرا گرفت گفت توکلنا علی رب السماء و الارض و رب ما بینهما و مرا گفت بگو یا اخی که لا اله الا الله محمد رسول الله و من با او این کلمه میگفتم و دیر بود [illegible] که در حق ایشان میگفت و برادر من بسوی من اشارت کرد من بدانستم که آب مطلبی قصد کردم که آب بسوی او بردم گفت [illegible] که مرا از زلال [illegible] صافیه خود سیراب گردانید ترک آب کردم و نشستم و بعد از آن هیچ چیز تکلم نکرد و چشمهای او نزدیک بود که در چشمخانه های او غایب گردد و عرق از جبین او [illegible] روان شد و درخشنده آمد و خنده نهایت کرد و من از آن نهایت شادمان گشتم و او را گفتم که [illegible] که نزدیک است روح از جسد من مفارقت کند درین غار موحش پس در من نظری کرد [illegible] گفت لا اله الا الله محمد رسول الله و آب از چشم او روان شد و دست مرا گذاشت و [illegible] کردم دیدم که قالب خالی کرده است رحمة الله علیه بعد از آن [illegible] و قبر او کندم [illegible] دو کس نیز پیش من آمدند و گریستند و مرا گفتند که شما ماندی و برادر بجانب آخرت نقل کرد رحمه الله و قبر او را [illegible] ایشان نظر میکردم و آب از چشم من میرفت چون قبر تمام شد یکی از ایشان آب آورد و من او را شستم [illegible] او را کفن کردم بعد از آن بجانب علما رفتم و نصر الله قاضی [illegible] خبر کردم بعضی ایشان میگفتند و حسرت بر وی [illegible] و من صبر میکردم و هیچ نمی گفتم [illegible] رضی [illegible] همچنین خلایق جمع شدند [illegible] رسول علیه السلام [illegible] و بعد از نماز گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم که وصیت کرده است که او را در مقام طاعات او در همین غار دفن کرده شود [illegible] بعضی تعجب کردند و گفتند [illegible] ایشان را گفتم این نیز کفایت شده است آمدند و دیدند که قبری کنده و مهیا شده است پس گفتم ایشان را [illegible] اکنون بازگردید بمقام خود همه رفتند غیر از سید رضی او را نیز عذر خواستم چون هیچکس نماند جنازه را [illegible] تا او را در قبر نهادم و [illegible] کتابهای او از غار بیرون آوردم [illegible] و باز در غار آمدم و قبر او را [illegible] و گریستن کردم و آن دو جوان نیز میگریستند [illegible] که قول الحکیم [illegible] خواهد بود پس از غار بیرون آمدم و [illegible] و آن آب را بر در غار [illegible] و در سبزه بر آنجا نقش [illegible] عجب کردم و گفتم [illegible] درین معنی رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل	هر بند گشاده شد مگر بند اجل

والحمد لله الذی له الملک

الدائم والدوائم السرمد هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو علی کل شیء قدیر وصلی الله علی سید الاولین والاخرین محمد واله اجمعین الطیبین الطاهرین

انتخاب قصاید

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا / نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زین همه تنها

اگر گویی که بر معلول خود علت بود سابق / چنان چون هست بر معدود واحد بی‌نظیر و همتا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بخانهٔ کهین در همی بست جهان / ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابید هرگز نه مهمان چارم / نه زین دو کبوتر جدا بد سه دیگر
سه مهمان یکسان که هر سه مخالف / وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
ازین سه یکی کینه‌دارست با تو / وگر تیز چو باشی خوابست و با خور
ستیزه‌شان مر ورا که هرگز نجوید / مگر خیره باشد و یا نفع بی ضر
سه مهمان بیک خانه در باز کرده / براندازه خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را / گزین در و آئینه کهین را و بهتر
ازین سه هر آنکو شریفست والا / مر آن دیگران راست آزر بچنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد / هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر آن یکی را فریبنده آن دو / خداوند خانه بماند در آذر
بدو نیک چون نیست امروز یکسان / چنان آن که فردا نباشند هم بر
شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را / بخانه تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سر است ایستاده / که از زیر پرش نیاری بر و سر
نگر کان چه تخمست کامروز کاری / همان بایدت خورد فردا ازو بر
درخت سخن گفتنست مردم که بارش / که نیشش ز زهرست و نوشش ز شکر
یکی برگ او صبرم و شاخ لیمو / یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیک مهرم خوی بد چو کژدم / بدی را بهی نیش و نیشش مجبر
تو گندم چنین از دو بردار میوه / تو بردار ازو نوش و زنیش بگذر
دو مردست مردم توانا و دانا / جز این هر که بینی هم از نیش منکر
توانا ست بر دانش خویش دانا / نه دانا است اگر توانا است بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش / یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونست هر چند بینی / یکی زو جوانست و دیگر توانگر
با آخر جوانی فلک باز خواهد / ستاند توان از توانا ستمگر
بچیزی کزو برگرفت انده دانا / ستمکار ز پی او یکی انده و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت / چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش گرای ای برادر که دانش / ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
بدانش توانی رسید ای برادر / ازین گوی اغبر بجو رشد انور
چو آتش بپری که شمع زند پر / شرابیش سراب معنبر مطهر
جهان آینه‌ست اندرو هرچه بینی / خیالست ناپایدار و مزور
جهان خار خشکست و دانش چو خرما / تو از خار بگریز و خرما همی خور
جهان بحر ژرفست و کشتیش زمانه / ترا کالبد چون صدف جان چو گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی / بیاموز تن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که او را / سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چه خواهی همی زو که چندین دمادم / پیمبر فرستد همی بر پیمبر
بیندیش کین جنبش بی‌کرانه / چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
که جنباند او را که جولاه را یدل / چه خواهد که آرد بحاصل ز ایدر
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس / تو پیدائی و کردگار تو مضمر
وگر نیست مر قدرتش را نهایت / چرا پس که هست آفریده مقدر
گر از راست کژی نیاید که آید / جز این هست کرده مصور مصور
ور آباد خواهد که دارد جهان را / چرا بیشتر زو خرابست و بی بر
بیابان بی آب و کوه شکسته / دو صد ره فزونست از شهر و کشور
بدین پرده اندر کسی ره نداند / جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر
ره سوی یزدان که داند پیمبر / پیمبر که بسپرد این سر بحیدر
اگر تو مقری ز من خواه پاسخ / وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ز خانهٔ مهین و کهین دیگر تر / جوابم بیاور از آنها مفسر
بگو از دو خواهر زن و دو برادر / که هستند فرزندش این دو و دو دختر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم / جوابم بده از خشک این شور و از تر
ندانی بحق خداوند داند / نداند کسی جز که شبیر و شبر
جهان را بنا کرد از بهر دانش / خدای جهاندار بی یار و یاور
تو گوئی که چون و چرا را نگویم / چنینست نزدیک من مذهب حق
ترا بهره از علم خارست یا گل / مرا بهره از علم مغزست مقشر
سوی کار و دهقان بود کار ده ور / بکام خر اندر چه سیر و چه جو در
جزیره خراسان چو بگرفت شیطان / ز خار رنجاند و برکند عرعر
مرا داد و دهقانی این جزیره / بر حجت خداوند هفت کشور
خداوند عصر آنکه جز من مر او را / بسی دوستدارست هر یک بمحضر
چو حجت بدان پیمبر رسانم / رسد ناصبی را ازین جان بخنجر
چو بر منبر جد خود خطبه خواند / نشینند پس روح الامین پیش منبر
چو مردم ز حیوان بهست و بهست او / ز مردم مهین و مهینست حیدر
بنور سخن خورد مردم از فضل خود بر / بپاداش بر وی کافر از کرده کیفر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد / کند سجده بر آستانش دو پیکر
نه هزاز او را فلک هست بنده / نه جز تیغ او داشت مریخ چاکر
بلشکر بنازد ملوک و حبشه / زشاهان عصر نه بر درش لشکر

جوانی

درش بیت معمور کفش کان گوهر / دلش بحر اخضر کفش ابر گوهر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش / ز فخرش برافروزد از کوش قیصر
همی تا جهانست این چرخ اخضر / بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیت / ز ایزد بر آن صورت روح پرور

وله ایضا

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا / گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم / صفرا همی برآید از انده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد / چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر / چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر / جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل / این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک / این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر / ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
اندیشه مرد را شجر خوب پرورست / پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم ز زمین است روز و شب / بر چرخ هفتمست مجال و مقر مرا
گیتی سرای رهگذران است ای پسر / زین نیست هیچ میل بدین مستقر مرا
از هر چه جاهلست بدو مردم افتخار / کردست بی‌نیاز ازین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین بخواند / ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
وندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
ور زو بدین که شیعهٔ آل نبی بکرد / چون دشمنان خویش علی کرد گر مرا
گر من ازین بلیس رهی زین سرای / امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای کس نیابی تر من در این جهان / هم سایه نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویشم و آل رسول / جز تو نبود یار بمحشر و بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی / وز دام تو نبود اثری خبر مرا
نا مرد را تو غافلی و این بساختی / وز مکر و غدر خویش گرفتی بکفر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در چاه چون مرا
اکنون که گشت در دست که تو دشمنی / تیر از دو دست تو نکند هیچ کو مرا
خواب خوش است ... آی بی خور و خسپ / لیکن خرد هست ز خواب و ز خور مرا
کار خرست سوی خرد مرد خواب و خور / ننگست بنگ با خور و از کار خر مرا
مرغ تو ای چند نشینم درین سرای / کاید همی بجای نجانی دگر مرا
آنجا خورد بکار و فضا بی خواب و خور / پس خوابش خورد تو از خود یا خبر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بی شما / گرچه دراز ماند رفت سفر مرا
روزی بسر بطاعت این گنبد بلند / بیرون برد و کس چو مرغ بپر مرا
بر کس همی عذر ز قضا و قدر کند / وین بیهده به پیش ز قضا و قدر مرا
اکنون که عقل و نفس سخنگوی جوهرم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش ... قضا و قدر نام / چون خویشتن ستور کجا ... مرا
قول رسول حق چو دو حجت بار داد / بر کشتن ترا کجا و تو کی مرا
چون برکنیدی کشتی ای کاو و بیستی / انصاف ده مکن جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخرم بجان و دل / از جور این گروه ... مرا
دانم که نیست ... آنکه بسوی تو ... ی / روز حساب حشر و مقر مرا
گر جز رضای تست غرض من درو نظر / بر جز ... مرا
وندر رضای خویش تو یاری بده و خاک / از خاندان حق بگرفتن ... مرا
همچون بهر دوش ... کوی ... / زیرا که نیست کار جز این ... مرا
گوئی که ... نی ... براه من / از نان خشک خیره چه بندی کمر مرا

وله ایضا

هوشیاران ز خواب بیدارند / گرچه مستان ز غفلت هشیارند
بخبران کز باده بی هوشند / با دل پر خرد و دستارند
مستی دارند کهنه از کژاف / زیر این خیمه در گرفتارند
باز مستان بی هشند از بیم / گرچه با فضل و عقل هشیارند
کی شناسند ترا گران مستان / کار این عاقلان که بیدارند
دشمن عاقلان بی کینه‌اند / زانکه خود جاهل و کند کارند
همه دیدار و هیچ فایده نی / راست چون سایه پیدارند
مثل جاهلان گرفتستند / این گروهی که از در دارند
روز بازار ساخت ابلیس / وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دزد مسند ... دست / زین جلیلان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن / روز و شب همچو زاغ ناهارند
برده و حیلت نهند مال یتیم / برون آن غنیمت انگارند
گر روایست قول معتزله / این فقیهان بجو کف رند
فردانا بدین بود ویحها / عیب دین اند و علم را آرند

درکشت ورز دین پیغمبر — این فسرده‌ها که چون خارند
مرمرا در میان خویش همه — از پس عیب خویش بگذارند
کز همی این بعقل خویش کنند — هوشیارند و جلد عیارند
مرمرا همچو خویشتن بشکفت — کز نکون بسار و غم پندارند
زانکه خفته بدل جهل باشد — از گروهی که مانده پندارند
کی نکون بسار مرد پندارد — گر همه راستان نکو نسپارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش — کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان ده و چنان انگار — کین خسان نقشهای دیوارند
مرغزار است این جهان که درو — عامه در کار مردم آزارند
مردم بی تمیز با هشیار — همچو بلبل چو بشیر و دینارند
بس که این خلق را گروه گروه — گر چه بسیار و گر چه کم دارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص — یک دیگر را همی بیوبارند
چون سپید ار سرای بی‌ثمری — از ره مردمی فسرده نارند
موش و مارند لاجرم در خلق — بلکه بتر ز موش و زن مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش — مردمی را بجای خسریدارند
در چه از مردمان بسیارند — مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا — لاجرم دل بدین نسپارند
هوشمندان بیابغ دین اندر — ای برادر گزیده اشجارند
اینت بی برگ و بر درختانی — کز هنر برگ علم بردارند
بدل از مکر و خبث دور شدند — حاصل از مهر و چرخ دوارند
گنج علمند و فضل اگرچه زیم — در فراز و درهم بسیارند
اهل سر خدای مردانند — این ستوران نه اهل اسرارند
گر بجز دار بشنوند سخن — بلکه کار کرد خر دارند
در طمع روز و شب میان بسته — بر در شاه و میر پندارند
حرمت امروز مرچه دان ز حرمت — اهل اسلام و دین حق خوانند
خاصه بر این گروه کز دل پاک — شیعت مرتضای کرارند
من نکیسم ز حق بی‌بیزاری — اگر ایشان ز حق بیزارند
بملکان لشکر فرشته اند — گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتگان — ایستادن بحرب کی یارند
ز نصیب ارم نهاد و امام زمان — نه از ایشان که اهل زنهارند
اهل غار و پیمبرند همه — گرچه با محبت اندرین غارند

والایضا

آن زرد و تن لاغر و خوار بسیار — زر دوست فزاست چنین نشد خوار
همواره بسیه رشش برید از رشک — هم صورت نار است و هم دست بسیار
از رشش ز بری نکند قصد فرستن — چون نامه رشش ز بری بود و زو نکو نسا
چون آتش او دست بسیه روشن — این زاب نشود زنده و آتش برد زار
هرچند گذارد دست بتغا شش ببیست — گرچه سخن خلق بست نیست بگفتار
گلکست چو شد مانده و گویا چو درگشت — زیرا که جدا نیست ز گفتار رشش رفتار
مرغیست ولیکن بجهی بی‌پر از رشک — خود رشش بهوا آمد و در قفس منقار
مرغی که چو در دست تو خنیده بیسند — در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیر نیست که در دقت سه فار زبست — هر چند که چیز دست پس داد ره سوفار
کو از کند رفتن او عارض دفتر — هر گه که برو آید از آن کوفی کهزار
آوار تو باشد سخنش گرچه روغیت — در دین که کسی از کس دیگر کند آوار
دشوار شود دانگ تو از خانه بد فر — و ستان شود اوایی ز نیخ سلفار
در دست خردمند جز حکمت گوید — جز زار نخاید همه در دست سبک‌بار
هر کس که سخن گفت همه فرمود گرد — جز کار بزد و دارد پیام آور عفار
در دست ره سنگ شبیکی شهره و تهنیت — بی بار و زید ره همی ریزد و از نو بار
غاری است بود همی ز دره بسته — خفتنش نباشد همه آگاه که دران غار
راز دل دانا بچو دو خسلق نداند — زیرا که بخواند ایل اندر نبود بار
راز دل جان بیکی سر همه با اوست — زیرا که این است سخندان بی آزار
ای دوکب علم و سخن حکمت لیکن — انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای تو نقش تو باقند ولیکن — سینه بشر نقش سخن بود و خورد آ
من نقش همی بنم و تو جار همی خو — این است در آن تو چه کار و دیبا دار
دیبای تو بسیار بیاز دیبه رومی — هر چند که دیبا نخانیست خریدار
چون لولو شهوار نباشد چو اگرچه — چو اکبر نشد خسرو با لولو شهوار
دیبای ی بزین شد و دیبا گو گجا — فرقست میان تن و جان خاره بسیار
این تیره‌ای نور تن و روز بکار است — از هست چو باغ بن نیسان ته آوار
هم سایه نکو است تن چیزت رجان — همسایه ز تن هست یا گرد و تیمت عطار
هر چند خلقت چو همسایه تو است — بر شاخ چو خرمات همی آب بخورد خار
شاید که بجان قیمت تن خیزت از که — خوشن بی بود و کلبه هم سایه عطار
بر خوی ملکت باشد و در شعر ... بیت — پیغمبر گفت این سخن و حید و آزار
از جان تن ... نابد الا که خیر — چون عقل بود و در تن تو جان نه ... بیدار

تا علم با عموری نتوان کرد — ای فخر و نباید ... دین
وانکه نکند طاعت علمش نبود علم — در گر نبود مرد چو بیدر گنه کار
جاه و مال طاعت بار و در علم — چون جاه نباشد چه بکار آید آتا
در طاعت یزدانست این چرخ گردشن — کز سوی خرد و عقلت درست شب تا
دین بر خدا و تنها از چه فتوت — بیدست مطیع است بیابد دین عطا
در طاعت امر و خرد کار بست درست — عار مرا این چو گر نیست ترا عار
کسی نکشد ... استوری مرا گرچه — کین خلق فرشته بر آن ره همه هموار
امروز برار خواب غفلت است سر تو — آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیدار بیست امروز بدار بست سرو — دستت بگیر خبر گر طاعت کرد آر
از طاعت خورشید همی روز و شب آید — آباد و بران است چنین گنبد دوار
در طاعت سر روز بجز نیک است کز آن تخم — فردا نخوری بار مگر کانده و تیمار
ای خلق نگر دید مگر ... بی ستر — رو می ز خرد و طاعت پیغمبر مختار
ای آنکه ترا ... نبود دست و ... باید — بر طاعت ... نیست کسی چو تو مر یار
در طاعت ... تو جان ... تم باز ... گشت — توفیق تو بود است مرا بار و نگهدار

والله الحکمة

چیزوند رنگ و ابره ... سبا مثال — بازیگر بیست دره ... خلق چو خیال
کاهی ... خاک فروشه بر نخ مشکه — زین ... کز گنبش بر خسرو و بال
مستان ... گر ... حیرتست بی آرام — هر ... ش قول او که در قسمت انفصال
گوینده در ... نبود از ... بکان کران — مشتاق ... بجا ... که ... ریال
از خاک تو جو ی گیتی و خاجوری — گر ... بمیر بدست ... بلال سوال
ای بی و خانمان چو چو لال ... زمن — کز بس ... جانست ... دیگر است جلال
از روز کار چو ... شده وآن ... کجا — دیدار شان ... شده یار ... حلال
آن ... ستان ... گنجانه ... فیلوار ... شتند — از ... هر چه ... زمن ... فیل و ... قال
ای با ... و غصه ... گذری ... دیار نج — بکدر ... بخانه ... من ... آنجای ... جوی ... جمال
... کو چون شد ... پس زمین ... بیان — با او چه کرد ... جنبا جو ... بی ... خال
ز ... شم ... کز ... دریا ... نم ... خر اب ... کشت — آن ... خانه ... بیشه آن ... خانه ... قال
جنگ ... گر ... است ... مکر ... سر یار ادم — وار ... جنبا ... گر ... دشت ... هیچ ... بی ... قیل ... قال
یاد و زنگار ... رسیر ایشان ... پس ... کشید — مشغول گر ... دشان ... زمین ... آفات ... بنجمال
از من ... بکوی ... چون ... برست ... نی اسلام ... من — زمی قوم ... من ... که نیست ... ر ... نوع ... مال
قوم ... مرا ... بکوی ... که ... برای ... پس ... شما — با ... من ... نکو ... جسز ... بد ... ه ... بو ... خال
از گشت ... روزگار ... رخهای ... ستاره ... گشته — گشتست ... چون ... ستاره ... نوع ... جمال
بر اه ... خلق ... من ... بیشه ... آورد ... زعفران — تا ... ساختت ... الف ... من ... چو ... دال ... ذال
زاب ... شرو ... تو ... قوم ... ز ... آتش ... بدل ... برق — چو ... دل ... ازین ... شدست ... تنم ... از ... نهال ... ذال
گر ... نافه ... باشد ... و گه ... سوخته ... شود — ای ... تن ... مثال ... ازین ... که ... چنین ... است ... حال
زین ... بیشتر ... مثال ... که ... بمعرفت ... که ... گذشته ... شد — گر ... نا ... کشت ... کوتاه ... گو ... گن ... مقال
گیتی ... سرای ... ریکند ... افت ... گو ... شد ... از — تا ... باد ... سیل ... باشد ... از ... نجات ... انتقال
آن ... کن ... که ... زو ... شتن ... نه ... ... جدا ... گنی — تا ... سوی ... قوم ... گو ... شدست ... شه ... اجلال
آن ... قوم ... گر ... جلال ... بحال ... ان ... کاشان — پیدا ... شدست ... عالم ... از ... تر ... کیب ... جمال
آن ... قوم ... کو ... گفتار ... زمانه ... در ... وصل ... این — اصحاب ... عزو ... ملک ... بی ... زوال
قومی ... که ... بر ... بیابت ... ایشان ... خرد ... مشیر — قومی ... که ... بر ... نخاوت ... ایشان ... جمال ... جلال
قومی ... که ... در ... جهان ... ... رنگی ... و ... قدر ... شاه — ابر ... خوش ... گر ... صوفه ... رسول ... آل
قومی ... که ... چو ... حکایت ... ایشان ... کند ... خدا — هر ... جا ... که ... یاد ... کرد ... سخن ... کرد ... انفصال
قومی ... که ... تا ... بافت ... ز ... ایشان ... تو ... نصیب — هر ... گز ... نشد ... سپاه ... بدی ... چیره ... جلال
ایشان ... پیچ ... روز ... کرشن ... هر ... نو ... انجمن — ایشان ... تکاملات ... گیتی ... جو ... دال
گر ... تو ... برگشت ... ز ... تو ... جهان ... بر ... فلک ... نگر — اینک ... ز ... بهشت ... که ... در ... خانه ... پر ... شمال
اینک ... امام ... حق ... الا ... ان ... ... اهل ... روزگار — اینک ... چیم ... این ... چو ... خورشید ... بی ... زوال
اینک ... دلیل ... حق ... تو ... بر ... راه ... مستقیم — اینک ... صفا ... مروه ... اینک ... در ... جمال
رو ... تو ... بسوی ... گخرا ... و ... او ... حیدری — کز ... تو ... اوست ... شست ... نکو ... نام ... اعتدال
دور ... فلک ... گرا ... شده ... روز ... تا ... خلق — در ... سایه ... زان ... مثال ... نباید ... ز ... امثال
سایه ... خجسته ... بالی ... دست ... ... با ... اصطناع — سایه ... خدای ... تو ... خلیفت ... جلال
در ... بخش ... بیل ... چو ... گشتاسب ... و ... رستم — راهی ... بهیچ ... جنبا ... مرد ... اتبال
ای ... گوهر ... معانی ... زان ... تیغ ... گوهری — فخر ... بده ... چو ... بدرگو ... ... افعال
معزول ... شده ... دو ... چیز ... جهان ... زود ... چیز ... تو — از ... علم ... تو ... جهالت ... و ... جود ... تو ... مطال
وابلیس ... اگر ... بگوید ... نام ... حسام ... تو — از ... هیبت ... حسام ... تو ... گردد ... زبان ... لال
این ... فخر ... تر ... ... این ... فیست ... این ... مقام — کو ... کرد ... خبر ... بسیار ... ز ... بهر ... تو ... ارتحال
از ... نور ... شرطه ... چنین ... جای ... آفتاب — بر ... قدر ... خویش ... بدید ... کوهری ... مثال
ای ... گر ... علوم ... خدا ... وند ... روزگار — ایمان ... همی ... بگو ... ید ... جز ... کرد ... تو ... جای
خیر ... از ... زخبر ... زادان ... بود ... تمام — اسپ ... بیدار ... شیطان ... بجلال
مدح ... تو ... چون ... تمام ... کنم ... گرچه ... تا ... مرم — من ... کرد ... این ... چو ... خوشین ... ساختم ... شمال
طبع ... تو ... رود ... گشتی ... ابیات ... من ... چو ... گنج — نظم ... تو ... در ... چرخ ... شعر ... من ... شتغال
با ... آفتاب ... تو ... چه ... باید ... و ... چه ... سرخ — باشیر ... کار ... روبه ... چه ... بود ... غزال
تا ... تو ... مشغول ... شیر ... تابان ... وصف ... تو — کی ... با ... مرو ... قوف ... کرده ... دشنک ... خال

جاوید باد ملک خداوند روزگار

بسند الانا والربیعه علی ان الدنیا ما فنا

در نواده همیشه دل خواجه چون نال

صبا باز با گل چه بازار دارد | که همواره‌اش خواب بیدار دارد | برو بیش همی پرده مشک سارا | نگر راه بر بلبل عطار دارد

همی راز گوید شب و روز هر شب | ازیرا ز بهمن گل آزار دارد | چو بیمار گون شد ز نم چشم نرگس | مراو را حسن لاله بیمار دارد

سحرگه نگه کن که بر دست سیمین | بزر اندرون در شهوار دارد | نه خواص که هر نه عطار عنبر | به نزدیک نرگس چه مقدار دارد

بنالد همی پیش گلزار بلبل | که از زاغ آزار بسیار دارد | زره پوش گشته مردان بستان | نگر باغ با راغ پیکار دارد

کنون تیر گلبن عقیق و زمرد | ازین کینه بر بید و سوفار دارد | نه بینی که چون گنبد و دار گل تر | پر از خون رخ دوست رخسار دارد

ببایدکنون داد بلبل که بستان | همه خیل نیسان و آذار دارد | عروس بهاری کنون از بنفشه | کشیده بر ز خالی ز رخسار دارد

بیانا ببینی شکفته عروسی | که زلفین ز عارض گل خیره دارد | نگویم که طاووس نیست گلبن | که گلبن همی سبزی تخت جار دارد

نه طاووس تر از دوش تیره دارد | نه از سرخ یاقوت منقار دارد | نه دیبه و منقار رنگین سرشته | چو گل مشک و خیره و تاتار دارد

چگونه جهان این همه زیب و زینت | کنون بر جهان ابر کاک گهسار | چگونی که پوشیده این جا بهارا | جهان گنده چون پیر گفتار دارد

بگی جا دو دست اینکه او را نه بیند | جز آن کز چنین کار تیمار دارد | نگه کن بشکفتن غنچهای و بستان | که هر یک چه بازار و گلزار دارد

نهاده به سر بر بهمن تاج نرگس | به دست اندرون گرد دینار دارد | سوی خوش شرح اندر همی همی بسازد | همی سیرت و خوی عطار دارد

ندانی که مست است بر سر سیمین | نه بینی که چون مست نگونسار دارد | نگر دو بگفتار مستانه خرد | کسی کو دل و جان هشیار دارد

بدانش بپیش ای خردمند زیرا | که هشیار در دست دستار دارد | نگه کن که با هر کسی این پیر جادو | دگر گونه گفتار و کردار دارد

مکن دست پیشش اگر عهد کرد | ازیراکه در آستین مار دارد | شده سر نیاز پیدار و جمال انگیت | رو وش بر ده پاره پیرار دارد

درخت جهان را مجنبان ازیرا | درخت جهان رنج و غم بار دارد | مده در بهای جهان عمر کوته | که جز تو جهان اینجو و خریدار دارد

به زنهار گیتی مده دل که آزست | که گیتی نه آزرم نه زنهار دارد | یکی منزلست اینکه هر که اندر و شد | برون آمدن سخت دشوار دارد

یکی میزبانست کو میهمان را | دهان پر شکر خنجر و مار دارد | بدان میهمان دو برین میزبان را | که او قصد این بو غدار دارد

به پیکی سوار راه و دیگر به غیرت | که با این گروه او چه بازار دارد | پر از خنده روی و لب وال رنگین | پریشان پر از خشم و دنکار دارد

ترا گر بدین دست پرخبر آرد | بدان دست دیگر درون دار دارد | چو ازهب گشاده که نزی براهی | چنان دان که در پیش دیوار دارد

مرا پیش از این کرده کاستیلم | ز تگرگ شب چون دل آن یار دارد | حیث در راحت این دیو بد خو | بر آزار مردان بسیار دارد

جفا و ستم را ضعیفت شمارد | وفا و لطف را به بیکار دارد | خردمند با ال زنیا برغبت | نه صحبت نه کار و نه بادار دارد

ولیکن همی بی‌سخنه آشنایی | به ناکام و ناچار و جبار دارد | که خواهد کنش این کنش دوست چونه | که جوید کی از بی‌خبر یار دارد

بدو ده فنیقان او را ازیرا | ستمکاره ضعیف ستمکار دارد | جز آن بخت بیدار کو دوستدار | ازین دیو کوتاه و بیزار دارد

مراین بیوفا را نه بینه حقیقت | که از چشم و دل هیچ دیدار دارد | حقیقت نه بیند و گر سال خورد | چو چشم و دل خویش دیدار دارد

جهان پیشکاریست از مرد دانا | که بر پیشه یکی نام بردار دارد | نشاید نکو هش مرا او که یزدان | درین کار بسیار اسرار دارد

ز دانا بجست این نکو هش مرا | که او را نه دانا نگهدار دارد | یکی بوستانست عالم که یزدان | ز مردم درو کشت و اشجار دارد

ازینجا همی خیزد این غلغل لیکن | بدان عالم دیگر انبار دارد | همه روزکاران او هیند بکیر | مسلمان و ترسا که زنار دارد

یکی را زمین دوستانست مشهود | یکی کشت بالیده شد بار دارد | یکی چون درخت بهی چند از بر | یکی گرد بی چون سپیدار دارد

یکی تخم خورد و ستاند ز بی‌خام | همی گاه همواره بیکار دارد | مرین هر دو را هیچ دهقان عاقل | چگونه یکی ساز همواره دارد

یکی روز نادلست مرکار ما را | که آن را جهان دار و ادار دارد | میامیز و انگه بکن کار دینی | که کار برازنده بنشسته کار دارد

جوان را زمان بسته از نیند آتش | که کردار در خورد گفتار دارد | نصیحت پذیرد ز گفتار حجت | کسی کو دل از خوی احرار دارد

ای پسر آسایش من نقمتست

وله ایضا

زانکه قرارم بدو گر مسکن است

روز و شب روشن و تاریم زاد | زین جسدم تاری و جان روشنست | آب پرورد برین در خون بود | جان من آب و تن پرویزن است

کشتن این یک نه کشتن که نیست | کشتن او کشتن یک دشمن است | نفس جان دارد و در زیر پوشش | سوسن خوش بوی چو جان سوسن است

دشمن بد را در جان خویش | بد نکند گرچه به دل دشمن است | چونکه بجاه تو دراید هم پیر | خلق جهان یکسره ناایمن است

مهر بر او یفکن بکشش دور | زانکه بدو سرکش و مرد افکن است | خارش کینی ز نشتر گیاه شود | آن انگشت یکی ناخن است

در خرش نامده ترسی و بدان | کاو همه سو رهجان شیون است | و زغم او تنگ مکن سینه دل | صبر همی کن که شب آبستن است

بر بد شتاب باز و راست شتاب | بر بدی از سیرت اهریمن است | صبر بحرب فلک اندر ترا | چون تک شد تیغ قوی جوشن است

تخم ظفر نیست مگر صبر را | صبر چو زیتون و ظفر روغن است | هر که گرفتست بر شاخ صبر | زین همی شاخ سلامت بجست

هیچ مکن صحبت با خوی بد | خوی بد ایرا عدوی زین است | خوی بد اندر ره آزاده کی | قید در دست و غل گردن است

شاخ خوی بدین گرنست زشت | بیخ خوی بد ز در کندن است | صحبت بد خو همه زحمت از آن | بار کش از وی حکمی او دلگلن است

شهره بهارست ترا خوی نیک | خوی بد آثار دی و بهمن است | خوی نکو عادت پیغمبر است | راه خوی نیک سوی ایمن است

خوی نکو گیر که با خوی نیک | مرد چو ماه دی و گلشن است | کو همه کار برای تو ساخته | تنت یکی نادره پیراهن است

چون تو چیس نفته پیرامنی | سود و شود پیرهن از آهن است | چون تو نظم معده در افتاده | معده ترا از ره چه پیر

نیستی آنکه که بروزی رسد | هر که درین خانه پیرو زن است | نه از قبل خوردنی آورده | عقل ترا زین قبل خوردن است

گلشن باد آن گلشن شود | گلشن پاکی خرد آن گلشن است | وین همه خیرست برو سوی این | گرچه دل خلق بسوی فن است

جز که قران نیست خزینه علوم | مجمع علم است و بر و خازن است | قبله خلق است ز بهر نماز | زو بهر تعلیم یکی موزن است

ادم بر آنید زد جال کور | حکمت از آن شد که قارن است | امت را جمله یار خدای | از پدر و جدش ایمن است

علم خلایق همه از علم او | چون ز که قاف یکی ارزن است | حجت را شعر چنان شد او | نزم و دریش بحو خواو گفت

سنیگی ریح‌گی یاسا حل وبیان زیر و بی

وله ایضا

فلک چو پر ز فسرین برکیمیل اندوه یحوانی

نسیب وشعر وده با خامه ورزش با تخیش | چو قومی برکش برکش ... بوالی | نمانخ ... گشته ... آمده | کی گفتی ... خدای ... فراوانی

[illegible]

زمانست آب [illegible] / نه پیدا [illegible]

فلان زنبور [illegible] / [illegible]

[illegible]

خوانم چهار [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

این بنده [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

جهان گشت از مادری بیست مختصین | مدان خانهٔ خویش خان کسان را | یکی را یکان ابجی گفت بشنو | زحجت درین حجت را یکان را

از اهل ملک در خیمه کبود که بود | که ملک اندر تو بود این چنبر چرخ کبود

وله ایضاً

هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت | چو روزگار بر آمد نه مایه ماند نه سود | چو عمر سود نشد و مایه عمر بود | ترا ز مال که سود است اگر نه سود چه بود

فروده کالای او سود و گیر پاک همه | خدای عز و جل نه فزوده و نه فرسود | خدا را بشناس و سپاس او بگزار | که جز برین دو نخواهیم بود ما را خود

بفضل و قوت ایمان بکن اولی باش از ایشان | بدان خلاف زمان چون بکشیر رزاندوده | چو زنم گویم با تو مرا درشت مگوی | سوز درست که مرترا بر بود

زخاک و آتش و آبی بر سر ایشان | که خاک خشک و درشت آب نرم | اگر کسی بگرفتی برود و جهد و شرف | بجوش بر نشستی بسر کشی غرود

جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود | بسی نماید بری زانکه سر قست جهود | اگر نخواهی کالای محشر آلوده | بجهل جان و نبرد دل بادیت پالود

ترا چگونه بساده کهرزیاکی و علم | که جان را دولت جز از جهل و فضل بد پیوند | بمال و ملک با قبال دهر غره مشو | که تو هنوز ز آتش ندیده جز دود

جهان مثل چو یکی مرکست بر ره خلق | دو دو بسی کنند فوج فوج زود اندود | برادر و پدر مادرت بر رفتند | تو چند خوابی اندر سفر چنین آسود

تو با رجیود بی هم چو عاقلان و ملک | تکیل روز شبان بر تو عمر تو بپیمود | درشت لیانها نختی دانکه بر تو شمرد | دم شمرده تو کیفش زوان تفقود

کنون بباید رفتن بسبک بهور درست | پر از نگار خار دست چشم خواب آلود | تو عبرت دو جهانی که میروی دولت | ز بخت نا خوش شود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدست باتو کا | از آنکه دست سر و روی سوختی مخود | چرا بریخ تن آبی بی خود طلب کردی | فرو نشی که بجز تو اندرون تفرود

بدانکه هر چه کشتی زرنگ وبد فردا | بیابدت بجز کام و کام پاک درود | بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق | دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود

بکر بهی نبود دو هم فرزا پس از آنکه | ترا و سیل خدا اندر او راست نمود

وله ایضاً

ای آنکه ندیم باده جامی | تا عمر بدین نمط بفرجامی | کز فتنه بدشت تا تماشا ای | که خفته بزیر شاخ بادامی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

تا نور برآورد ز مغرب … تا دل ز نماز یاد آرین

برد علی الجبریه و من تابعهم

اگر کار بود دست و رفته قلم … چرا خورد باید به بیهوده غم
دگر ناید از تو نه نیک و نه بد … روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر بت پرست … بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار زی تو خدایست اگر … ز دست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر … نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر حجت قول خدای … برین راه بس چون گذاری قدم

مکن گرچه مذهب ناصبی … چرا زاد و رفتست بر پیچ و خم
مرو از پس این رمه باش شبان … ز هرهای های چو اشتر مرم

مخور خام کاتش درو هست جفت … بجاستر اندر بجهیره ندم
سخن را بمیزان دانش بسنج … که گفتار بی علم بادست و دم

سخن را بهم کن بدانش که خاک … بیامد بهم تا بدادیش نم
نماز خدایست در تو خرد … چو در نار نور و چو در مشک شم

خرد دست جان سخنگوی تست … که از زنگ شادیست اندوه و غم
تراجانت نامه است و کردار خط … بجان بر مکن جز نکویی رقم

بنامه درون جز نکویی نویس … که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک … چو شمعی شو اندر سنان علم

شبان گشت موسی بکردار نیک … چنان چون که بشنیدی از پیر ختم
بفعل نکو چون جوانمرد شد … فریدون بیاید و دیوان زیر پای جم

اگر آرزو نیست کاز زادگان … ترا چشم کاران شوند و خدم
بجز فعل نیکو و گفتار خوب … نه بگذاردست آنکه شاه عجم

بداد و دهش جوی حکمت که مرد … بدین دو تواند شدن محتشم
اگر داد و دهید داد و در شوند … بود داد زی باک و بیداد ستم

بدانی همی جستن از داد و نفع … ازیرا مر این جنس بر ستم
برادی و نیرو بی بازو نماز … که از بس جلست افضل و اکرم

بدین چون حرمت کرد خود … بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد قصه آنکه در روز حشر … بدو منقرض شد عرب با عجم

زبی دین بکن گر چه و دانش طمع … که دین شهر بارست و دانش حشم
درم بیشت آید چون این با فنی … از زیراکه خداست دین را درم

کراز دین و دانش چرا باید … سوی حصن این دو دانش بجم
سوی زجبان کتاب خدای … امام او امام است و فخر الامم

گرد از بزرگان عالم جز او … کسی علم و ملک سلیمان بهم
مرو را گزید حکم الحاکمین … بحکمت میان خلایق حکم

نه جز زبان دانش نعم را … نه جز در عطا دانش کان نعم
کف راد او مر نعم را مقر … سر تیغ او مستقر نقم

دل از علم او هست چون در یا مرا … چو خور علم در بای دو کیت قم
بکان ودو علم در دانش کنون … جنت برخیت و باغ ارم

اگر تعنیم کرد نادان چه باک … ازان پیش کو دست لنگ و دجم
ازان با کثر خیبت کس در جهان … که هست او سوی حق متهم

بشبیه نخو العلما بالقبا

این قبیان که برین گنبد فیروزه برند … گرچه زیرند کی جهد جیش زبرند

نشنیدی که سیاره است و لیکن برکی … چیکاره این قبیان قضا و قدرند
گر قبیان ز چیز ستیز بوند از برها … این قبیان نمادی بهمه کین برند

چون کریم قضا را قدر من چو هستی … جز از آن پیر بسوی من نگرند
سوی آن نگرند ایشان کز تو بپرسند … خرد و جان سخن کوی بشاید از اثرند

خرد و جان سخنگوی کز لطافت و علم … بربانید برین گنبد پیروزه برند
این بیچاره او دان و جان سخنگوی که … جهد کن تا بجوا لطافت درویش نخنند

اندرین جای کجا آمد این بار … زین چراگاه در ان اشکه بر حذرند
جبه مردم یی بوجه رخش طبیعت … گر به و فکرت و تمیز تر از کند برند

از درخت جسد بکیت بر و تیغ بجز … بیشتر را تکه این بستان بر درخت ثمرند
زاد بکرم بستان کیت آتش نگر که جای قرار … خانه را که تقیای بخش بهر بر سنقرند

همه کان بخطر به آنکه مقیم اند و نگر … ره نیابند و بچ خطران ای خطرند
را بهشان بو رگفت خدای خبر … زان جو آب همه در پی ز کند با خطرند

چون مغیلان بهر مشغول و خار ند بیک … کیک بیک تارنقه خویش همی بگزند
گرچه بیک از کار بود و ساخت از نگه کرد … همگان گمره و بر حجت بر بگزند

ور ده من ند بجای مجد زینی که هست … جز بجز او آنچه زیان و نیمنان نخورند
سخن جهید و کار خطاب زیبان زاد … سخن جهید و کار خطا راه بدند

با هزاران هزار چندر عجب کیان برست … گرچه پیش آن چو از عجب بجز بخرند
هنر آنست که بی بهر خیر البریست … وین ستوران جهانیه جمله برد بخرند

گر شریعت همه بار بکران سگانست … بار اگر گرچه این عالم همه بار بگنند
بار از جو جهید اغرو زنهار نخند … زانکه ایشان سوی آن بیدار لیس ازخر ترند

اول این

وحدیهشان روز قضا خواب و خور و سیم وزرند … زانکه شمه همه بر خواب و خور و سیم وزرند
حکما زین لب این آب مبارک شجرند … حکمت آبیست که امروز وه بمرده زنده شود

شجر حکمت پیغمبر ما بود پدید … هر یکیشان ز عترت و ز تبر مبارک ثمرند
بگمانیست بجهان در جوهر مستقرند … پسران علی اند آنکه امامان حقند

پسران علی مرد زمر اوراستر را … پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی و فاطمه آتش سپرند … سپس آن پسران و دختر او که تنها

سپری کرد تو اند ترا ز آتش تیز … چون همی زیر قدم گردون گیوان سپرند
که بران شهر که جنت ز و طیبان بچو شجر … ای پسر دین محمد شهر جو بی حجت

داور خلق جهان جد پدرشان گشتند … چه عجب گر پسران بچو پدر داور گرند
جان من بر ز بد ایشان که بطبع شکرند … سود مندند بر خلق چنان ز بچو شکر

از بشکر نفع همی گیرد بسیار درست … دشمن و دوست ازیشان بهمه منتفع گرند
پرده بر روی کشتن از ای نخوردی مبرند … منکر سوی کرو هی که چو ستان ز خلق

سخن خوب خرد مند بپذیرد نه بجبر … سفها جمله ز مردم بقیاس بچرند
ز یی ستوران که بجهل اصحاب تمیزند … سهم من شد خاقاف و دام از تقاضای خوش

چون برای جهل چه مند کو ستیع و زنگ … تک جلجلت مرا ملیست ملعین ز اخترند
من نخواهم که مر از خلق بهر دام شرند … اگر این کوردلان با تو مرا دم شنوند

سخن خوب بیاموز که هرگز ز خلق … سخن خوب عمارند همه بام سیرند

وله

براه دین نبی رفت زان نبی یاریم … که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم
بچونه شد دم ای پسر نه ز دو ایم … چو روز و روزه ماگرفت اگر بسفر

اگر بشخص زجانی نهان ستیم بعلم … چو آفتاب سوی فلان بیداریم
وگرنه ما ز رزوی شخص همواریم … بحکمت بست خود برفزود مرد را نزا

یکی ز ماچه عجب گئ یکی چو خار بطبع … اگر چه یکسره جملانان بکاریم
جهد انشوم که ماهر دو اهل گفتاریم … سخن جعلم بگو بیم تا ز یکدیگر

جهان چه خشد ای چهار ازشاخ و رنگ … که ما بجمله درین بوستان درختانیم
زباد خوشش یکی جاشنی فرو باریم … چو بای که آمین و تو مرد ای درخت

اگر تو ای بحق و ناصبی سنتی … ترا که گفت که ماشیعت علی یاریم
که از فلان و فلاناشان بزرگوارانیم … محمد و علی از خلق بهتر ز جه بود

بجا رسنگین درند بجا زدین اندر … رسول را زد ان که صاحب انداریم
که ان چیرکه چو تو مار ستور که خوابیم … ز علم بهره ما گنده نسب و جز تو که را

بجز دین چو تو نیست گشته نشاید … که تو فرشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
اگرچه صحبت جار داری از تو نازاریم … چو آگهیم که هستی و بی خرد ما را

وزان قبل که تو حکمت نشنوی و تواناییست … همیشه با تو بحکمت در این هشیاریم
چراو چون تر ما بجهان خریداریم … نزا که چون دیو او کر اگر همی بجا ز تو گشت

چه داو ز درای یاد ز جهل حیران … نگر خرد کرو ما برین بیشتر و سالاریم
که بر جهه و شمار خرش بل بایم … خرد تواند جستن ز کار چون و چرا

بچار ز ان سپاه بر شمع به مقیم و قران … ازانکه شیعت حیدر سوار کراریم
شگفت نیست که مازو تو گفت گاریم … بنزد مردم بیدار خوش است شکر

وی خوار العوام من نصالة علیه الاحوال

کرد کرمود حالت بار تمال … چنگه دیگر گشت بار نعماں جمال

تیر بودی چون سرشتی چون کمان … لاله بودی چون سرشتی چون جوال
ای پسر یک شانزده دست و دو سال … برکنه دو دیت نسب و دو سال

گر عیالت بودی ای فرزند و زن … رغبیانت کنون چو گشتی عیال
با جمال اکنون تک بجویی ترا … گر تو بی همه روز بگرید جمال

گر ز تو بگریزد ایشان می عجب … زانکه دست و نیمهاز روی نهال
زانکه چون دیگر شد ستی سر بسر … پس چرا ای محض اگر بودی حلال

ای هی یا المس مردان ز افتقر … بیشتر آمد روز کار مرد هال
روز کار آنجات بخواند کرشت … سود مند آنجا جمال و حکمت مال

فعل نیکو را لباس جانت کن … شاید از بر تن بپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد و رکمیت … زشت باشد روی نیکو را فعال

جو گر اصل نیکت یا د فعل نیک … بار بد باشد چو بید باشد نهال
ورتن ناخوب فعل نیک را … جمع کن چون انگبین اندر سفال

دیو بند از طاعت پری کرد جوانتان … چون بزرگی کم گردد و زوال
نیک نام از صحبت نیکان شود … هچو از پیغمبر تازی بلال

چون سوی خورشید دارد روی حال … ماه تابنده شود خوش بجمال
وانبال از چیز باشد نامور … نامور نامد زما دره انبال

مرترانیکوست کاله یار تو … چون مرد را تو روی نیکو سکال
گر طمع داری ز مدیح از من هستی … از مدیح من جوالی و کمک و حال

بی جمال است از خلق تو مصطفی … تا گزیدش کرد که ربی جمال
رستی را پیشه کن کاندر جهان … نیست ما را هستی مرغ از جمال

جانور گرد همی از راستی … چون برآمیزد طبایع چهار حال
جز بدین اندر نیابی رستی … حصن این دار راستی مشد کو توال

زشت باشد ای برادر باز آز / دور لنگی باز آز از پیش و بال
گر کند تا بد از خام طمع / زود بنده گردد از شیران سگال
در بکاری آزمون را تخم آز / گر برو بید بر خیار و حنظال
اسب آز زشت سوی بدبختی برد / زین بدبختی فرو ماند زین عقال
من بدین مرکب فراوان تاختم / گرد عالم گر یمین و گر شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا / جز گرسنه محنت و گرد ملال
زین اسب آز دولت ای پسر / نعل او خواری فغان او سؤال
سوی شهر قناعت رو بپرس / چند گردی گور وار اندر ضلال
گر همی عز و جلالت باید ت / چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را بدین درگاه بند / تا بیابی عمر و ملک بی زوال
یافتی روزگار امروز کن / خویشتن را نیک روز و نیک فال
آن جهان را این جهان چون آینه است / نیک بنماییش اندرین نیکو مثال
گر کوی باشد خیال و کاه نه / بس چه چیزی ار نکو فال ار خیال
گر نبیا در زمینی راه دین / ورنه ره دانش بلغنجی کلال
بی کلاه شو زانکه ناید حاصلی / زین سرای پر خیال بی جو و بال
علم را از جایگاه او بجوی / مرتاب از عمر و زید و فلان
قال او از جز پیمبر کس نگفت / وانکه مر زین قال او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان / در رسول مصطفی را کیست آل
صف پیشین شیعیان حیدرند / جز که شیعت دیگران صف النعال
جهل ایزد حیدرست او را بگیر / ور فلان و بر فلان بگسل خیال
بی خطر باشد فلان با او چنانک / پیش زر کرباس خطر باشد کلال
تا نبودم من بحیدر متصل / علم حق با من نبد جفت اتصال
هیچ این تاریک بد جان روی من / تیره بود و نا رخام و بی صقال
چون مرا بر تافت نور علم او / روی این را خام اکنون صقال
شو من بر علم من برهان بس است / جان فدای و پاک چون آب زلال

محذر عن الدنیا والتعلق بغضاء بهجتها

شاخ عجز و بیم و شغل یار هست / زانکه بر بی شاخ غم و شغل بار هست
انکه چون من از شغل و رنج خود کرده / با شاخ جهان بچیده شغل و بار هست
با شاخ توای در هر دو گاه تو اندر / مار بود عمر ز کار هست نه بارست
چون بهار من ای غافل گفتند کاین خوش / اندر خرمن چو نیکو گفت چه بارست
کرد او را هیچ نا صلحت و نه بار / گفت زانکه هیچ نبود دوست و نه یارست
همچنان وفای تو بجهد نیست / لیکن چند و نکو تو بجهد دل کی رست
چند و بچه و جهل تو ما در عالم رست / هستان چه چون تو در پیش کارست
شگفت کمن زیر قبای دل توام / هر که گر نه زالست تراوند قرارست
پیچیده مشکین تن من در / همچو روشن کار و خواره و خمارست
ای تن منیمین دان که ترا عاقبت کار / چون گردد بپیچیده و ماریست و مارست
نجات از انجا بر دست آنکه بیا درد / وین نیست سرای تو که این راه گذارست
ای مانده درین راه گذر کرد اصلاح / از علم و زر پیش که راحت بشمارست
تو خفته و مشغلت در ره گذرگاه / با بار گران خفتن نا خلق چه کارست
ای هیچ کنه چه که بسته شدن / بی هیچ کنه که بسته شدن زو که کارست
بر هر که کرد یکی بسته نماند / ای هیچ که چون تو را بند چه کارست
بر بند حصاریست روان تو نوردد / در بند حصاری تو ازین کار تو زارست
گر بسته حصار از قبل شهر / چون دشمن تو با تو درین بند حصارست
این کالبد با مل چو شتر خوار زارست / وین جان چو خسرو در ... بیش زارست
کو نی زنبر مردان خود جمله ربودی / گر میش تو بر تو برین رگ سوارست
تن جاگر جانست مر او را بشر ارکن / رفتن برادر بپیش جا گر جارست
بازخورد بسته و فضل و ادب / مر با بخورد و ادب فضل نگارست
پرهیز کن ار جهل آید خفتن بیرک / جلت شکل عورت پرهیز ازارست
در سایه این ره که جهان تا فزکت / با شمع خرد باش که عالم شب تارست
بشکن سر بیراه خرد وار سخن جهل / زیرا که سخن بسته خوش جهل جهارست
بر علم و حقیقت کرد این حکمت / بگذار جهل علم گرت دست گذارست
ای کشته دل تو سیه از گرد جهالت / تا این دل چون قار تو پر گرد و غبارست
از جهل خر افره شود از علم بتعلیم / آن سته کرپس جهل خرد از فسارست
بیوده دو ر شستام مگردان بزبان / کین هر دو تو مار درست خارست
دم بر دو شمر دست خداوند تو زاپک / فرو ارش بهم دم ز دانش تو شمارست
بارت ز خرد باید و طاعت بسوی کش / اورانه بدیل است نه فرزند نه یارست
گر بیش نباشد سخن حجت هرگز / زیرا سخنش پاکتر از زر عیارست
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد / گر بیش شود زر ز پی آتش بهارست
انکه بنا کرد جهان زین بچه خواست / گر بدل اندیشه کنی زین ره راست

فی التحضیض عن الدنیا والتامل فیها

کشتی کردن دار و روز و شب / کاه و کوه و کاه و فزون کاه و راست
آب دو نده بنشیب از فراز / از پس تا بنده بسوی سماست

مانده میش بگل اندر درخت / بار و روان ها نوران چپ و راست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی / مشغول شان بجهد و بی منتهاست
تخم و بر و برگ همه رستنی / وارد و ما را خورش جسم ماست
هرچه خوش است آن ز تو خوش نیست / هرچه خوش نیست تو آن را رواست
آهو و نخچیر و گوزن و تذرو / هرچه مر او را ز گیا یا چراست
گرشت همی ساز ند از بهر تو / از خس و خار بد کاندر فناست
نیک ببین و آنچه صواب و خطاست / این همه بر یکدیگر از کرد ماست
آتش در دیگ به بیکار نیست / آب به بیکار نه در آسیاست
با چو در باشد ما را مطیع / کار کن ما ر کش و بی بهاست
این همگیان نگر اکنون که خلق / هر یکی از دیگری اندر عناست
دوم یکی گوید ملک من است / وان دگری گوید چین مر و راست
این بستر گنج برآورد و تخت / وان یکی گنج درون بی نواست
خالد بستر و فرست و بز / جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز / وان دگری پاک دل و پارساست
این همه چون آمد وان نیک چون / عیب درین کار بنکویی کراست
وانکه برین کرد نظر این جهان / زین همه برخاسته مر او را چه خاست
با همه بیش کج در عالم است / عدل نکوی کردن انجا کجاست
مردم اگر نیک چو خوبست و خوب / گر ذم به کردن زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این / نیست محال سخن بی ریاست
گر ستم کار بعدل خدای / از تو بحق نیست ز بیم قفاست
دیدن و دانستن عدل خدای / کار حکیمان در و انبیاست
گرد هوا گرد تو گین کار نیست / کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست / وز صفت مردم پردار جداست
تا نشناسی تو خداوند را / هیچ تو او را همه تکبیر هجاست
تا نبرم ظن که غایت آنکه / بر فلک و بر من و تو پادشاست
بل فلک و هر چه درو حاصل است / جمله یکی بنده او را سزاست
عالم حسی اگر از ملک اوست / ملک بسی بی مزه و بی لقاست
پس نه مغزی تو که ملک خدای / هیچ نگیرد نه فزون و نه کاست
باشک فردا شو از ملک کم / چون همه حال جهان را قفاست
پس بشناسی تو مر او را همی / قول تو بر جهل تو مارا گواست
انکه تو داری سوی من نیست این / مایه نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای / دین مسلمانی را چون بناست
کارگیست انکه جهان ملک اوست / کارکنان را چه و ابتداست
کارکنان نه زیرده و لیک / کارکنی صعب تر اندر کجاست
انکه ترا خاک نگر دار آدمی / بر تن جامه و در تن غذاست
انکه همی گندم سازد ز خاک / آن نه خدای است که روح خداست
این همه گر فضل خدایست پاک / سوی شما حجت با برشماست
بس بطریق تو خدای جهان / بی شک در باشش چو دلو باست
انکه دانی که چنین حقه و / از تو درو زشت خطا و خطاست
کارکنان را چو بدانستی بحق / انکه بر جان تو جای ثناست
کارکنی جز بری کار کل / کار ترا نعمت باقی جز است
کار درختان همه بار است و برگ / کار تو تسبیح و نماز و دعاست
بر دل و بر راه و دلیلت بره / نیک و بیلا گر تو مصطفاست
غافل منشین که ازین کار کرد / تو غرضی دیگر کیهر بهاست
بر ره دین رو که سوی عاقلان / علت نادانی را دین شفاست
جان تو بی علم خری او نرست / علم ترا آب شریعت گیاست
جان تو بی علم چه باشد شرب / دین گهنت نزد که دین کیمیاست
زار و روی حسی پرهیز کن / آرزو ای را که یکی اژدهاست
عز و بقا را شریعت بحشر / کین دو بهایی و شریعت بهاست
عقل عطاییست ترا از خدا / بر تن تو واجب این زین عطاست
انکه بدین اندر نا بد فرست / گر چه مر او را چو تو آدم بناست
سوی خرد منفعه ز فر خورست / جسم که مر او را بستوری رضاست
راه سوی جنت نماید خرد / از پس این رو که مبارک عطاست
در ره دین جان طاعت بپوش / طاعت خوش نعمت نیکو رواست
بر تن نعمت را طاعت سرست / تا رنبیگی را طاعت بهاست
طاعت بی علم نه طاعت بود / طاعت بی علم چو باد صباست
علم و عمل ورز که مردم بحشر / زانش جا دید بدین دو رهاست
برسخن حجت گزین سخن / زانکه خرد با سخنش همسرست
گفته او بر تن حکمت سرست / چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبه رومی است سخنهای او / گر سخنش شهره کسائی کساست
با خویشتن نشین کار کن ای هوشیار پیر / تا بر تو نوبهار چه پایه گذشت دهر

تا بر سرت گذشت بسی تیره و نوبهار | چون پر زاغ بود سرت تا خضاب پیر | کز ماه تیر سیر نیارد ز آسمان | بر قیرگون سرت که فرو بخت شیر
زان اول جوانیت بود کانی که در جهان | کاین جهان که خورد نه قبیل است و دیگر | با ما نروی نیاز به بیداری جواب | بر تن حریر بادت و در گوش بانگ زیر
چون عاقل سبزه رفته نوروز در خزان | در زیر بدن جوان شده با کوزه عصیر | گفتی که خلق نیست چون تیر در جهان | هم شاعر و هم منجم و هم شاعر و دبیر
سعی نظم در الفاظ در دهان | همچون قلم به دست من اندر شد اسیر | دستم رسید بر سپهر از کمان تیر تو | با من فلج به دست نگیرد همی اسیر
چیش فوز بر خطر و خشم مدانکت | سر مرا همی خطاب کند خواجه حقیر | یکسال اگر گذشت که روزی تو نیافت | خویش توان تیم و نه جسا این فقیر
اندر جهان به زال ثابت دراز بود | اندر کوره دست بکشتگان فقیر | بر برزن انتقاد کرده زبان فصیح خویش | بر شعر سخن کرده دل خاطر سیر
ان کردی انتقام اگر بادت آید آن | روی سپید کرده و تیره شود ضمیر | بنگر زرد رگها چه حاصل شنیت ز انگ | با حسرت پایع فرد مانده حسیر
دین را طلب که روی نیاز ز دست شد | همچون کشیده تیر نه تیری ز نه قطیر | خویشتن خون فرو و خواب خورده در گا | خویشتن ماند را تو لای بی خبر سیر
زین کیفیش مدار که وین بس دروغ | مینوش اگر بپوش بصیری تا تیز تر | خیره میان زمانه از این آزموده را | کز ریک بار شست فرود مدار حقیر
تن کو در قبست خشم نگیر از حدیث من | زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر | اندر خویشتن [illegible] این کور خویش | جان دو فرد و بسیل سست ز انگرو دیگر
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت | یا روضه بهشت یا کنده سعیر | بهتر رهی بگیر که دوراه پیش توست | سوی بهشت راه طلب کن یکی حقیر
در راه دین حق ز برای کسی مرو | کو راه ز رهبری تو بصیرت و دبیر | پند بیت تا دو حجت گرت [illegible] | ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

زمن معزول شد سلطان شیطان | نهادم مهر شیطان را به سلطان

همی ترسم که گر قربی شود سنگ | نه خام خورد شاید نه بریان | نکو یکسی که ناکس چو بجا ماست | اگر چه بر شود ناکس بکیوان
به معاش نیم رنگه ناکس | بجا ند بنشت پشت جهان | کز او از در و مرجان گنج دارد | مرا در جان سخن در است و مرجان
ورا او را کان ز زنگی کار رست | مرا نیکو سخن زر است و دل کان | به آب روی [illegible] نان [illegible] | بسی زان به که خواهم نان ز نادان
بدانش چون من [illegible] خویش همدم | جوانم شد من انکه چون خوشم نان | [illegible] روی [illegible] ایرک | مرا ای [illegible] چه بود و زندان
برون کردست از ایران دیو دین | [illegible] چنین [illegible] ایران | مرا بود از دین [illegible] در دل | که آن سر گز نخواهد گشت ایران
جهان خواری نو دست ای خردمند | نکو کن تا نباید بر دو ان | جان [illegible] کردم بر دو روی | سوی من کرد روی خویش خندان
بر روی تیز شمشیر طمع را | ز خشم نبات باید ساخت سندان | رسن [illegible] یزدان طمع کرد | طمع بسیت پای باز پران
کسی را گر طمع جنبید علت | نماند کز فلکش سقراط درمان | طمع باران بار منت آمد | تو مانده زیر بار زشت باران
اگر سهل است آسان بر تو زین | کشیدن بار باران خست آسان | کنم نیکی چو نیکی کرد با من | خداوند جهان دادار سبحان
همی در تن ارکان و جان هست | به نیکی کوشم از تن جان و ارکان | بدان را از بدی من باز دارم | و گر نه خود نباشم راه از ایشان
نگویم زشت بد را خوب و نیکست | گران خوشم انچه آن باشد ارزان | نیکی باشم و هرگز نباشم | بجز بر نیک کردن پشیمان
نگویم آنچه نتوانم شنودن | سر اسلام حق این است ایمان | تو ای غافل یکی بنگر در این خلق | که می نا خورده گشتستند مستان
بطاعت بر د باید این جهان را | که گوید این جهان را بر د توان | بفرما نهای یزدان تا نکوشی | نیابد مرترا گیتی بفرمان

خرد چون بکار آن ز تن بهتر نیست | ازین بهره و سود بجان بهتر گفت | مر الفت یکجا که خوب جانت | بد کن غایت که گفت باید نیست
عنایت نمودن بکار رغیب | سر فضل و سلم نکو مغز نیست | گر آرایش بیت زینگر بود | تنت را میار ای که این بتگر نیست
که زر نکر تا نکنب میر است | که که کرد آنکه نکو تنگر نیست | اگر دیو را پا چه دیده | و گر تنت بود جانت پری نیست
پری تای برادر به نه است | اگر دیو اندر خور مشتر نیست | چو تنت اندر جا مرا و دادان | که مر جانت را جامه جز بر نیست

بیاموز این مثنوی مر جانت را | بیاموز کاین بس نکو کار نیست | ز دانش یکی جامه کن جانت را | که این دانش مایه کار خداست
ستر علما علم دین است کان | مثل میوه باغ پیغمبر است | چو بی بن زنی دور باش و بدان | که این دین بیکی ای پور برنگ خواست
مکن جهل در دست و دانش دوا | کز دانا چنین انجالت برنیست | بدارد می علمی در دن علم و دین | ز بس منفعت شکر عسکر نیست
سخن پیش شکر کرد مر در را | ز درد فرو مایگی بهتری است | سخن در ده و دین فرو منید را | سوی سعد رهبر تر از مشتری نیست
سخن زرد و الا ندیمی است کنکت | سخن زرد دانا گل نوبر نیست | گل جز سخن دید هرگز کسی | که با آب با نام همیشه طری نیست
بیاموز کردار و گفتار خوب | کت این مرد و بنیاد نیک اختریست | مراد خدا از جهان مردمست | دگر هر چه بینی همه سرسری است
حساب ای پسر رفتمان رایگه | کزوت این بزرگی و این سروریست | که از بهر حکمت آفریدت خدای | چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که گون و فنا | همه زیر این گنبد چنبریست | جهان را چو نادان نگه هش مکن | که بر تو مر او را حق مادری است
مر ازاست فرد نعیم اندرو | کز امروز بر طاعتش جا بر نیست | نباشد کسی تشنه و گرسنه | درو کاین سخن در خور و خابریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن | چه جای شراب پری کوثریست | حذر کن ز خام و ز گفتار خام | گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان ازین گنبد آبگون | یکی کار کن رفتنی لشکری است | سخنهای حجت به حجت شمر | که قول ش به بیهوده ماننده نیست

حکمی بشنو بفضل ای مستعین | با کت چون ما مهین از بو معین

چون بهشت بیکت شود پر نور دل | تا دره ناید ز حکمت حور عین | دل بنور العین حکمت کن رسته | تا نگردد خالی از دیو لعین
دل قرینه علم دین آمد ترا | نیست برتر گوهری از علم دین | گر دیوان دیو سها را منه | در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد | چون کنی در علم را با جان عجین | دین و دنیا بر دو ان مر است زیت | راستی را داده دین راستین
اسب دنیا دست نه به مر ترا | تا زدین وراستی تنهیش زین | گرم خشک مرده وز جون بیخ | راستیشان که شیر و انگبین
راستی با علم چون همبر شده | این از آن پیدا نباشد وان از این | قیمت هر کس بقدر علم است | هم چنین گفت امیرالمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی | کاین برون آنچه از دل بیج گین | مر سخن را که بین و خوب کن | گر نداری نان ز چرب گندمین
خوب گفتار ای پسر برتر بود | از بیان بر روی مشعت چنین | با عمل هر قول خود را راست دار | این چنین باشد که باشد راستین
مرد را شکر چرا وعده کنی | گرت سنگ است ای پسر در آستین | از قرین به جدا باید کرد | گر قرین بد بیابد قرین
زر ندیدستی که بی قیمت شود | چون بیند ارزیش بر چهری سیمین | گاه تنگ وید زنگ این بپاشیش | بر زمانه بی قرار تا این
استسان زود گرد است این تو بخر | زو نشاید بود شاد و نه حزین | گرت سلطانی براه دین برد | بر سبیل راه خیر المرسلین
بر پشیانی خوری بار از تخم چشم | خود بکار این تخم و زو این بر بچین | پارسا شو که از آزار سست حجت | مخلص دین را این شمالست آن یمین
گر نخواهی گشت بیازار وکسی | بر سر کنج کم آزاری نشین | علم جویی طاعت آور تا بجان | زین جهان لاغر بر ذات آن سمین
از زمین جان را کن ای نادان | تن چه باشد گر نباشد تا زمین | چون از اینجا جان تو فربه شود | تن چه فربه چه نزار اندر زمین
خامشی چون خدای خوب گفت | تا نهاده به بخوان بر از زمین | پند خوب و شعر حجت یاد دار | یا دکار از بو معین ای مستعین

ای خسرو شده بپادشاهی | بهتر نگر که خود کجایی

آن کس که به بند بسته باشد | هر گز که و پیش پادشاهی | تو سوی خرد ز بند کانی | زیرا که بزیر بند و ساقی
گر بنده و نه چرا ز خفت | این بنده گره نمی گشایی | این بنده گران کاین تن است | چون هیچ نبایدت رهایی
بس شاه و چگونه خورسند | چون بندهٔ خویش مبتلایی | گر شاه تو ای بحق و سنایی | چیز از شهری و روستایی
زیرا که ز خلق خواستن چیز | شاهی نبود بود گدایی | گیتی بنشاده در سرایست | تو بسته درین دو در سرایی

بیرون شد برند از در مرگ
گر رای بقا کنی درین جای
گر می بخود درست ماندست
گر زو بخریده نگشتی
آن جا که شوی همی نشایدت
خوردی و زدی و تاختن یکی چند
ای بوده بسی جواب توزین
آن بس نبود که روی زانو
زیرا که تخت علم باید
شوراب ز قعر تیره وادی
با علم گر آشنا شوی تو
گر جهد کنی بعلم ازین چاه
یک روز چنان شوی که نوشش
دانش ثمر درخت دین است
چیزی که بجز ازینت دادم
با تو سخنان او کهن گشت

چون از در بودنش اندر آئی
بیهوده ره تو سست رائی
این برشده چرخ آسیائی
یکتا قد تو چنین دو تائی
وین جای همیشه می نپائی
واکنون که نماند آن روائی
امروز سبکی کهن جفائی
بر خاک بجائی و بسائی
تا پیش خدای را بشائی
چون پاک شود شود سمائی
با او بیابی آشنائی
یک روز بمشتری برائی
کامروز همی چنان نمائی
برشو بدرخت مصطفائی
زیرا که تو آشنای مائی

پیوسته شدی بخاک تازه
زین چرخ کشش آنچه خود بقا نیست
هر کو بخود بقا نیابد
وندان چنان همیشه خاید
بر طرف دو ره چو مرد کره
یک چند چو کاه مانده از کاه
جاهل برشد بپارسائی
گر سوی تو پارسائی ایفت
ای گشته کهن بکار دیوی
آیینه خورشید سوی ما
با جهل بجوی زهد ازیرا
در خورد شنا شوی بدانش
خورشید سوی قوی بدانش
تا میوه جان فزای یابی
از جهت کی پند و حکمت

ای رای نبایدت جدائی
تو بر طمع بقا چرائی
بیهوده چرائی ای چرائی
ای بیهوده تا بچند خائی
اکنون چه گران دو تائی
شو زهد فروش و پارسائی
بیهوده خلد چه در ورائی
وامه که تو دیو بر خطائی
واکنون نبوی شده جدائی
چون نور گرفت روشنائی
گر چند نبایدت بهائی
هرچند که درخور هجائی
هرچند ضعیف چون سهائی
در سایه برگ مرتضائی
گر حکمت و پند را سزائی
ای شهره مقالت کسائی

آسا نیست بنیم ای چرخ آسیائی ۲
ای [illegible] و مهری که زدست [illegible]
بسیار گشت دست مردی که خطر
پس تو بوقت حاضر [illegible]
وان راکه [illegible]
برگرد باغ و [illegible]
از آنکه [illegible]
هرگز پس تو آید [illegible]
از بس خطا و زشت [illegible]
زینها توبه [illegible]
رفته [illegible]
گر تو نهر [illegible]
واکنون که [illegible]
تن [illegible]
کی [illegible]

خود سوده همی گردی ای آسیائی
نور و جمال روی [illegible]
گوید که قدیمی [illegible] منتهائی
زان [illegible] ابتدائی
[illegible] توگوائی
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو مرائی
[illegible] ازو مائی
ای [illegible] خدائی
[illegible] فنائی
اندر [illegible] قضائی
آن به که [illegible]
با صورت [illegible]
[illegible]

ما را همی فریب گشت [illegible] دم تو
هر کو [illegible]
ایام برو قسمت آینده و گذشته
بس [illegible]
هرگز [illegible]
[illegible] عقبی
[illegible] ندیدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گیتی
[illegible]
[illegible]

من در تو چون [illegible]
[illegible]
[illegible] جدائی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گر بخت تو این نیست [illegible]
چون [illegible]
بازار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با کردگار عالم در مکر و کیمیائی
ما زرق مکر و بای با جلوه آشنائی
افکنده خوار زبانش گشته روان مرائی

چکونه پیش گوید حذر کن زبد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر بد کنی خود بوی هیچ بد
چه عیب آورد [illegible]
همی خواند از تو شاها [illegible]
نیکی [illegible]
چو از شیر [illegible]
جناکاه از این بند بیرون جهد
جهان [illegible]
چو بر خوشه باد خزان بر وزد
[illegible]
زنگی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگرچه [illegible] چو تو بصر دارد
[illegible] زیر دارد

در سوی تو صواب است [illegible]
[illegible]
آب طبع [illegible]

بدان وقت گوید [illegible]
بدین قول [illegible]
اگر بد کنی چون دد و دام تو
بدی مار گز راست [illegible]
چو لعنت کند بر بدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا آرزو ها چنین چون همی
چو ماهی [illegible]
[illegible]
نگارنده آن نقشهای بدیع
ببازی مده عمر باقی بباد
نصیحت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وانکه [illegible] بر خطائی
چیزی [illegible]
ما را [illegible]
[illegible]
[illegible]
که چو کار [illegible] همی ندرود
[illegible]
که بد [illegible]
همی لعنت [illegible]
سر خویش [illegible]
که [illegible]
که مردم [illegible]
چو [illegible]
چنان [illegible]
خزان [illegible]
ازین [illegible]
که ماند [illegible]
ترا زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر چه [illegible]
که [illegible] پر دارد
اگر [illegible] بر دارد

ابز

جهان را گر شکر از دست چپ درریزد — بدست راست اندر یکان تیره دارد
درخت خرما [illegible] درشت [illegible] خشک — اگر درخت خرما خوب بر دارد

جهان را هستی اندر نیستی دارد و نیز — اگر به پیش تو در دست ما شکر دارد
منافق است جهان گر بار گرچه حکیم — [illegible] جهان [illegible] دارد

درین تیره سرای تنگ چو اندر آمد — کز این ستم سرای ز مرگی در یک دارد
همیشه [illegible] پیر گشت بی نوا باشد — کسی که مسکن در خانه دو در دارد

ز نیرو دانا را دارد هستی جایی خدای — جهان این دانا ز بهر [illegible] دارد
ز بهره [illegible] گاه باشد و گر — کسی که قصد [illegible] خورد دارد

بجز مانا چو [illegible] شرف بدو بخشد چه — که خوبی [illegible] از تو فراخ تر دارد
نگر [illegible] — [illegible] کرده دارد

مگوی چو هوای دوی بروز و شبان — اگر نه مسعود همی [illegible] خبر دارد
[illegible] — کسی که [illegible] دارد

سلاح [illegible] بر تو فرح ولیکو — به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد
حذر بباید کردن همیشه زین دو سگ — [illegible] دارد

ستم رسیده ز تو [illegible] کسی و گران — که و چیست دو ستمکاره مستقر دارد
ز دو خصلت حذر کن که بر تو [illegible] — [illegible] دارد

نگار [illegible] چه چیز نیست در تن گفت — بد است زنده و [illegible] دارد
چه کوبیست که [illegible] درمان — [illegible] دارد

ز منزل الست این غرب بر خیر سوی — بدانکه روزی ناگاه رخت بر دارد
زبر چرخ قمر [illegible] — [illegible] دارد

شریف [illegible] تو زین قبه کبود بر آن — چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
ضعیف مردکان [illegible] گوید — [illegible] دارد

خدا [illegible] کسی که عقل اندر است — [illegible] نصیبی و نه اثر دارد
خدای را بپرستد کسی که تقلید — [illegible] دارد

ز خشم اندر دل [illegible] — ز بهر [illegible] دارد
بزرگ نعمت [illegible] — [illegible] دارد

هزار لشکر [illegible] قدرت او — بصورت بشر اندر چنین [illegible] دارد
[illegible] — هر کسی که [illegible] دارد

ز نشر حکمت [illegible] تو خوری — اگر درخت [illegible] بر دارد

بنام ایزد ای علیم قدیر — از اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند — همه خویش و بیگانه بر خیر خیر

مقدم به قرآن و پیغمبرت — ز انبیا گفتم ترا نظیر
بگفتم که راست گفتستم که نیست — ترا در خدای و [illegible] قدیر

باست رسانید پیغام تو — رسولت محمد بشیر نذیر
قران را به پیغمبرت ناورند — که جبریل آن مبارک سفیر

مقدم هر کس به بخش و حساب — کتابت زبر دارم اندر ضمیر
سلیمان نیم هچو دیوان ز من — چرا شد رمیده کبیر و صغیر

جهان ناصرم من که خالی نبود — زمین مجلس میر و صدر وزیر
بنام تو خواندی کس از بس شرف — ادیبم لقب بود و فاضل دبیر

ادب را به من بود بازو قوی — بمن بود چشم کتابت قریر
به تحریر الفاظ من فخر کرد — همی [illegible]

دبیری [illegible] زند بود — نشد جز بالفاظ من سیر شیر
دبیران امیر [illegible] پیش سخن — سخن پیش [illegible] طبیعت بسیر

اگر پیر گشتم همی بشکفید — به اقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش — بشخص جوان اندرون عقل پیر

کنون زان فروزم بهر فضل و علم — که طبعم روان است خاطر منیر
بجان است در من بفضل خدای — هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر

بچاه اندرون بودم آن روز من — برادرم ایزد بچرخ اثیر
از این قدر کامروز دارم بعلم — نبود ست آن روز [illegible] عشیر

کرانگه بدنیا تنم شهره بود — کنون بهترم چون بدینم شهیر
که از خاک از باد بودم کنون — کلامم بشد آن آب و خاکم عبیر

کنون پیر چشم ندارد خطر — که انگه خطر داشتم پیش میر
زدین چون گشتم بدنیا درون — عزیزان ذلیل و خطیران حقیر

چه باید [illegible] کنی — که چون شیر گشتست [illegible]
[illegible] آری ولیک — شد ستی کنون [illegible] زریر

نباید کنون نازکی تا ز تو — نه خورشید رخشان نه ابر مطیر
[illegible] بودی چو آهن قوی — [illegible] چنین شد آهن خمیر

[illegible] سخن باید ای پیر اگر — نباشد چنانکت رویت پذیر
چو تیرت سخن باید ار کی نیست — گناه تو گر نیست قدرت چو تیر

بدان لشکر ای خواجه گر ظاهری — نه بینی همی مرد دین را ظهیر
بعبارت [illegible] باید که تو — ز تقریر [illegible] بصیر

ببین [illegible] هر عام را — ز علم نهانی [illegible] وکثیر
[illegible] قرآن [illegible] — با [illegible] عصیر

اگر عامه بد گویم زان چه باک — رها کرده ام پیش [illegible]
[illegible] جاهای [illegible] — [illegible] کوه [illegible]

اگر دو بستند خراسان ز من — که ای [illegible] ای علیم قدیر
خراسانیان گر بجستند دین — [illegible] گرفتی [illegible]

زمینی نیابد ولیکن چون رهی — دو [illegible] مگیر غنی و فقیر
چو [illegible] ترکان چو باد عقیم — [illegible] رنگ [illegible]

مثالی از امثال قرآن ترا — نمودم [illegible] تیز [illegible]
بیاوید [illegible] خدای — [illegible] روز غدیر

چگونه [illegible] اگر [illegible] — از آن عهد محکم [illegible] بشیر
[illegible] غافل [illegible] — [illegible]

[illegible] عشر — [illegible]

هر که گوید که چرخ بیکار است — پیش [illegible] ز جهل [illegible] است
کس [illegible] — [illegible] بیکار است

اصل بسیار اگر یکیست بعقل — پس چرا خود یکی ز بسیار است
زانکه [illegible] پدید آید — [illegible] نوار است

چونکه [illegible] نکو بدرست — علم [illegible] پرگار است
جنبش [illegible] — جنبش [illegible] است

اصل جنبش چرا نگویی چیست — چون [illegible] که این چه کار است
خاک [illegible] — [illegible] است

جانور نیست آن [illegible] — [illegible] زنده و گیا خوار است
[illegible] آسمان دارد — [illegible] است

مر ترا بر چهار [illegible] — [illegible] است
[illegible] — چون ترا عقل و هوش و گفتار است

باهم آنکه حیوان راست — مر ترا با سخن خرد یار است
مر ترا [illegible] — [illegible] است

ای پسر [illegible] عقل و سخن — چون بدین خلق سر بسر یار است
عقل [illegible] — [illegible] است

[illegible] — همه [illegible] است
عقل [illegible] — چون [illegible] است

گاو و [illegible] — به از آن [illegible] صد بار است
[illegible] — [illegible] است

[illegible] — ور ستمکار [illegible] است
[illegible] قیمت او — [illegible] است

هم بران [illegible] — بر یکی میوه بر یکی خار است
هم [illegible] — [illegible] است

تو به پیش خرد از آن خواری — که خود چیست ای پسر خوار است
[illegible] — [illegible] است

عقل نیکی پذیر اگر در تو — بد شود بر تو زین سخن عار است
[illegible] علم [illegible] — هم از [illegible] است

اندرو بود علم و نیکی [illegible] — [illegible] است
طاعت علم [illegible] — [illegible] است

خوی نیکو [illegible] — [illegible] است
خوی نیکو [illegible] — از مصطفای مختار است

[illegible] — که جهان [illegible] است
[illegible] — در جهان [illegible] است

جز ز بیداد طبع [illegible] — نیست [illegible] است
[illegible] — که [illegible] آزار است

[illegible] خویش کند — هم بر [illegible] است
[illegible] طاعت [illegible] — [illegible] است

خیره [illegible] — گر کند [illegible] است
[illegible] طاعت [illegible] — اگر [illegible] است

پند به پذیر [illegible] — گر سوی [illegible] است
[illegible] این شعر — [illegible] است

تا کی [illegible] کار من
[illegible] بهار من

چون [illegible] — آید [illegible] روزگار من
هر گز [illegible] — بر قول من [illegible] یار من

در من [illegible] — یکبر [illegible] کار من
[illegible] خویش — واندر [illegible] کار من

سوی من چنین بسی پسندیده از کرده سپاه شه — کامد سپاه دو بیر سوی کارزار من

اندر حصار من بزنند درست در نگاه — چشم زمانه خیره شد اندر حصار من

آن بخت سار دیده من تخم فزای گشت — وان تخم فزای رست گون بخت یار من

دانا مرا بجست من او در نجوم هم — من خواسته از او شدم او خواستگار من

[illegible]

جانم چو چنگ و بر خرد چون حصار کرد — یا دو جگر ز دو بر غلغله چون حصار من

گردم کنار از طرب بی نصیب ماند — این جمله بیش رسانده ام دمی انکار من

آزاد شد ز بار چو عشق کردم — امروز چون ز خلق بیفتاد بار من

[illegible]

ای خداوند حسام دشمن اوبار زمان / جز زبون بخت تو ابر که را زینت
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو / خوابگاه و جای خور جز غار ما کیست
دشمنان تو همه چاره و بنده نهادست / دور تر باید ز چاره نگاه و جا زنیست
من رهی را خوی نگشت شوی تو و اولاد تو / روز محشر هیچ امید از جهت جنابت
جهان را دوگونه شد کار و بارش / بر و مهربان گشت صورت نگارش
بدریا چو پوشید نور و زر و پوشش / بلولوی نشست ابر که از غبارش
بنفشه ستان همی فرطه سبز پوشد / درختی که آبان برون کرد ازارش
که گرد این کرامت جهان بوستان / که بهمن همی کرد شی خوار روزارش
مصور انگشتر و فیبان ان ساعی / کیا قوت پر دست مهر ورز یارش
که از رنگ خوبی بهشت آیینه گردن / که نقش چنین شد میان نگارش
درم خواهی از بلبلانش گذر کن / وشی باید یت بگذر از جویبارش
چو از موحد نگشت ست گلبن / چنین در بهشت است دل اورش
وگر ابتشست اندر ابر بهاری / چه آن آب ابیت بره شهر آرش
نگه کن بدین کاروان هوا سفی / که پر نور و در بیست یک روی بارش
سوی بوستانش فرستاد دریا / بدست صبا داده گردون مهارش
که دیدست هرگز چنین کاروانی / که جز قطره باری ندارد قطارش
بنال نواید شد آسمان اختیارش / که بر فتات از هر سوی خود اختیارش
چو در آگه آراست این پیر زالی / چگونه کس که آراست پیرار و پارش
کنار و کنند ز تو فرو منده مردم / لطیفه و مگر جاهل اندر کنارش
در و هست گفتار و اسی برادر / بجز چیست بگویید مدار ستوارش
بجز آبی ماند از دور لیکن / بلیست خوشش اقدست کارش
سوی هر چه جیب من خوار ازانم / که او سوی من تیز خوار ست بارش
بدین ناخلقت ای جان باید اری / اگر دین جا باشد برابد و مارش
چو من از پس این دو بیدم بیابید / دو دیدار پس من بناچار چارش
نه چندین زمین لاجرم جهر که خواری / نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
کسی را که رود و همی اندهگساری رد / بود شوم من هر که از اندهگسارش
توای بی خرد گر خود از جهل مستی / چه باید بس تخم و بیخ خمارش
یکی بد نهالست غرای برادر / که برگش همه ننگ و عارست بارش
خمارم که بارم بود جاهل ایرا / که از جهل باید رست بارش
چو دیوانه میخواره هر چه بگوید / نه بیند نه برینگ باور مدارش
بخواب اندر و مست میخواره لیکن / ستد انجام آنکه کند روز کارش
کسی را که فرماند گر بیند ارش / چگونه کند شادمان لاله زارش
نیم یار دنیا بدین است پشتم / که بخت و خداوند تعلم حصارش
درین حصار از جهان کیست نگس / که یکه لخت کفر از تف ذوالفقارش
هزبری که گسترده شیران جنگی / بیوسید خاک قدم بنده وارش
بروی چو خورشید معروف ازان شد / که صمصام دارش عطا کرد کارش
بزنهار نزار درون جای یابی / اگر جای جویی تو در زینهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را / شود دشمن او بر ملا و بهارش
که دانست بکرار دون وام احمد / مگر تیغ و بازوی حیدر گزارش
خطیبان هرجا جز اندر خطابش / هزبران همه و بانداز غبارش
چگونه کسی را که ابلیس کرده / کشیده ست از راه بگیو فسارش
بگویم چو گویید چهار ند یاران / بیا بنجم از منز خیبره مخمارش
چهارست ارکان عالم و لیکن / یکی برتر و بهتر است از چهارش
چهارست فصل جهان نیز لیکن / بران هر سه پیداست فصل بهارش
به علم است بنا تاییده ایزد / یکی قطره خرد بود از بحارش
که از جور دنیا به دشت خواهی / نیابی مراد جز اندر جوارش
اگر پند حجت شنودی بدو شو / گهر نوش خیر ریدو خوش گوارش
سوار سخن را ضمیرست میدان / سوارش چه چیزست جان سخندان
خرد در عنان مان زو اندیشه زانش / براسب زبان اندرین تهی میدان
بمیدان خوش اندر اسب سخن را / اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب گرد / مگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را تنگ منگر / درین تنگ میدان متازی و وجهان
عرب بر ره شعر داره سواری / طبیعی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی شطرنج افسون / ره رومیان زی حسابست الحان
مسخر کار ست بر جنبان را / چو بغدادیان را مناظات ایوان
یکی بار جوید جنجفته زبیده / یکی باز و اند گران راز ازران
طلب کردن جای تدبیر مسکن / طرازیدن آب تقدیر جنبان
درین هر طریقی که بر تو شمردم / سواران جلدند و مردان میدان
که دانست اول بچوکانی کرایدون / زمین را به حیوه شاید خیابان
که دانست کاندر هوا بی ستونی / ستاد است دریا و کوه و بیابان

کردانست چندین زمین را جهت / صد و شصت بارست خورشید تابان
که دانست کز نور خورشید کرد / همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که کرد اول آهنگری چون بنوشت / ز اول نه آهن ز خاک سیه بسته بد آن
که دانست کین نقطه ناخوش جبله / حرارت بر اندر ترکیب ایشان
که فر بود ز اول که در دشتم را / فرج یابد از چین و در روم ارمان
که گفت انکه زر و روشنایی فزاید / بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاد ست / درین زر کانرا چنین کرد کیهان
که بود آنکه او ساخت سنگ فسان را / بگو کرد خنک و ز سیماب لرزان
که بود آنکه کمتر ز گفتار او شد / عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور زانکه خور زیست برما / که بسیار نفع است ما را ز حیوان
همی خو نشستن را به سیم سفتن / نه در زر همی و نه در دره و مرجان
درو تنها بچشم دولت نیک بنگر / که این را بچشم سرت دید نتوان
بدو ما ز چشم سر اندر چه مانی / بگیر چشم دل را یکی تیز در یابی
ز چشم سرت گر نهان است چیزی / نماید بچشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم دل / مگر کرد کار جهان خرد سبحان
خرد بد نیا اوست مارا که در ما / بفرمان او شد خرد جفت با جان
خرد جو هری است اول جهان را نگار / لی مر خرد را دل جان بود کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت / خرد معدن خیر و طاعت و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی / که باشد خرد را بفرمان
بزندان دنیا درون است جانت / خرد خواه پیش گره بیرون از زندان
نگهبان تن جان پاکست لیکن / ولت از خرد کرد بر جان نگهبان
خرد سوی هر کس رسول نخفت / نشسته است در دل بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر یکی را / که چون را چنین است آن خیسته پویان
ازآغاز چون بود ترکیب عالم / چه چیزست بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان نگویی / تهی جایگاهی است بیحد و پایان
چگونه بود آنجا که گردون گردان / روا نیست بر ایستاده از زبانان
خدای جهان آنکه نابوده را نه / خداوند این عالم آباد و ویران
خرد کو رسول خدایست زی تو / چو خواندست این باب بر تو فرو خوان
درین در بسر آن سخن گوی با من / نخواهم که گویی فلان گفت بهمان
گرین علما را بدانند قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گردد آسان
بیاموز از آنکس بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان
زبر از حجت پیرستار و جوشن / بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت / مکن جز ثناء دل و تن سر اول جوان
مدد یابی از نفس کلی بحجت / چو جز تو لی بدل نصرت از اهل ایمان
نبینی که چو باد چون می بپرد / چو صنعت پذیرد ز خداوند سوی
ترا روح کلی چو بشناسی او را / نگهدار از جهل و عصیان نگهبان
بدان رستمان کز رنگ گل و یاسمین / نشاندست بر جانش مطرف بستان
گل از نفس کل یافت این جمالها / که تو خوش منش گشته زان شادمان
ز زر و ز سیم و که بهر شد از کان علم / چو پیوسته شد روح کلی با ارکان
اگر جان نبودی نه سیم و نه زر اندر / بجسم من درم گرسنه ای یکی جان
هزبری غضنفر چو بی خصم جاهل / که گرا بنز بر گیرند چه باران
سخن چون حکیمان بگو گوی و کوته / که سحبان بگو که سخن گشت سحبان
نبینی که بد بد یصد من زره را / بدان کو تهی یک درم سنگ پیکان
خرد در بیابان حکمت به پرده / که فرزند را همچنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت / بیاموز انکه ز بانهای مرغان
بگو یند با تو جهان مور و هر مرغ / که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
درین گفت که هر نام رکیب / زبهر چه کردست یزدان مهان
ترا بر دگر زندگان زمین بر / نگویی ز بهر چه کردند سلطان
حکیمان زبهر تو اندر طبایع / چو اجسام زبهر ایشان بر ایشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر / ستیغ خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا این جهان نیز بس عجایب / که پیداست اینجا دلیلست بر این
جهان نیست آن پاک پر نور و رحمت / تمام و همیا و بی عیب و نقصان
اثر های آن عالم است این که او را / درین تنگ زندان چنین تار و حیران
اگر جنستی این جهان خاک تیره / ستمگری شدی خوش و عنبر نیان
بامید آن عالمست ای برادر / شب و روز بی خواب و آرام و گردان
مکان نعیم است و جای سلامت / چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گران را ندانی همی همچو عامه / سزای بهشت و نواری و پایان
نگر تا بنفریبد این دیو دنیا / حذر دار از این ناکه حذر ای پسر
ازین دیو تو تو ید که خویشتن را / سخنهای صاحب جز بروز هستان
بچنگال و دندان گرفتی جهان را / ولیکن بشد انک چنگال و دندان

چنین چند گردی درین گوی گردان / کزین گوی گردان نشستت پشیمان — کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه / همی کن بسنت فغا روی خود پشیمان
ازین جاه برشو سوی آسمان دانش / — — / بیک سو شو از خوی دیو و جور طبع شیطان

ایا دیده تا روز شبهای تاری / برین تخت بخت این مزد و شماری — بیندیش نیکو که خود بیک ساری / چه بندی گران بسته اندر حصاری
تراشست و هفتاد من بند سیم / اگرچه تو او را بسنگ همی شماری — تو اندر حصار بلندی که بیدر / ولیکن نه آگه از باد و ستاری
بدین بیقراری حصاری نشیم / نه بندی که شنیدم بدین بتهاری — درین بند و زندان که رو بر آسمانش / بیلفغدیا بدهی بی نامداری
خرد یافتی تا درین هر دو را زا / بعلم و عمل هر چه باید بداری — درین بند و زندان سلیمان دیو / نبوت بهم کرد با شهریاری
زبی دانشی صعب تر نیست عاری / تو چون جاهلی بر سر عیب عاری — چرا چند بیکار و دانش بزاری / نداری همی شرم از این نزاری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا / گند چشم کار زار پیشکاری — از فرصت جانت ندانش بیاده / ودرین تو بتن جلد و چابک سواری
بدانش برین پیشکاران تن را / رها کن ازین پیشکاری و خواری — چو از بهر علت نبودند لیکن / تو از ناتکار بت مشغول کاری
ترا بنده کردند تا دیو بر تو / نیابد مگر عزت و کامکاری — چه بود است این بند چون دیو از تو / بجان و تن خویش می بر کاری
بتعویذ بازوچه مشغول گشتی / که بود ست بازوت خود بخت کاری — من از دیو ملعون گذشتن نیارم / تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران / جهان را بر امید ها میگذاری — بهاران بر امید میوه خزانی / زمستان بر امید نزهه بهاری
جهان را دو روی اگر راست خواهی / که فرزند زادی و فرزند خواری — چه بی مغز و خواهی که بر وجه زانی / وگر می فسرده آوری چون برآری
ربودی ازین و بدادی مر آن را / چو بازرگان مرا زنان شماری — درخت بلندی و لیکن مر این را / درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی / یکی را بچاهی فرو می سپاری — ثمر نیست بر تو مگر گلبنی را ازیرا / گهی تر و خوش گهی خشک خاری
چو زندان مادست غارت پر از زهر / و مار او کسی کس تجارت بخاری — اگر جاهلی اندر تو بیخت شد مین / برینا ربوا الفقه وام بختیاری
تو ای علت عمر جاویدی ار چه / همی خواهی از خلق عمر شماری — که کار را سوی آتش دلیلی / کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگذار پور / جهان چون حق تن بجوز میگذاری — همه اموز تا دین بیابی ازیرا / زبی علمی آرزو همی بی قراری
ز ماروز طاوس و ابلیس قصه / شنیدی بجهل و نیز از بخاری — تو ماری و طاوس و ابلیس چونست / سزد گر تجوی ز بجان بر بگاری
چو طاوس خواهی اگر یابی دین / و گرفت نفرسید بت رنشت ماری — ترا جهل طاوس و مار است جفت / ز ابلیس بیندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی ای سخنهای مثلی / فسانه چو دیوانه خوش گوش داری — بجفت همی راهی نیابد / ازیرا که از جهل سر بر خماری
چو از شیر و دوز انگبین و خورشها / سخن بشنوی خوش بگوی لب برآری — امیدت بباغ بهشتست ازیرا / که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش از آن شیر کو چوب منبر / همی پای کوبد با جان فگاری — بدان قصه الحان همی بر تو خوانند / تو از قصه آن جهان سو گواری
چه انسپری راه علم حقیقت / به بیهوده جان و دل چون بکاری — بر اسب ستوران رومی بدین آر / بیچاره اندر افتادی ازین عیاری
سخن بشنو از حجت و باز رو شو / — — / بیندیش اگر چند از و و لفگاری

طمع دار ازین پس ز خلق جاه و حل / مگر ز خالق و دار خلق عز و جل — حرام را چه دانستی همی ز حلال / چو سرو قامت سمین بود و در حریر و حلل
بطبع نفت بدیدم همی جهان جهان / چو خوش طعام بگلی است تیز زدن مثل — دو ان بسوی من از نه بسوی حلال او ام / چو سیل تیره و جوشش بسیتی از سر تل
بتن فریفته گشته بجهل یکیه زده / بقول جعفر و زید و ثنای جول و حول — فکنده پر بیناعلی زیر پای شانها / بعمر کوته خود در دراز کرده امل
تر اخبر نیا زین که بیچاه جان مرد وفت / بدستهاست گر داره و بجیب حنظل — گراز دروغ دو دغل گرچه بهمچو گر جانت / که هم از دروغ زشتیست ای جان من زدغل
مدارا دست گزنده بپیش این سفله / که دست بازنیابی مگر بیده تشل — زپیش آنکه ترا بر بند بطاق جهان / تو بر من سادای فورمرده از بتل
مجل و جاه چگونی بجا کری ز نحیره / چگونه باشد بیجا بگریست جاه و محل — بدست جاه تو بر دعلی بدست طمع / وگر طمع نبود خود تو ای سر اجل

روا بود گر امیر اجل تو نصب کنی / اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل — وگر اجل نبود امیر اجل همی برسد / چرا کنی بغلط دست پیش او بدغل
چه راه گر بازنگردی بطاعت خالق / بهره دو قول و عمل تا چه شوی رزدال — بتوبه باز شو و طاعت گذشت چنانکه / طری آنگاه شود روی باغ تیره وحل
حلال خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو / درین سرای که رنج آیدی تو در محشر — چو گور دشت همی بفریفتی شیب و فراز / چو حنظلیب بسی گفته سرو و غزل
چو روز گار بدل گرد تیر تو به کمان / چرا اکنون نکنی غزل بزهد بدل — هنوز شکر خدا ندارا اگر فرستد / سلم زمیح و غزل بر مناقب و مقتل
اگرچه زهد و مناقب جمال دین است / مرا ملند شد قدر جز بدین دو قبل — شرف همی نگیل باد آفتاب ارچه / نیافت هیچ خطر جز که آفتاب حمل
نه بود و طاعت باید بحمارت تربت / دل معطل ماند و خراب و معطل — سبک بسوی دیو طاعت خدا گرای / اگرچه ارزه بر تو گران سدست ثقل
اگرچه خرقه از جهل خود شود نومید / بعلم کوش که این خرقه جهل بیرون حل — مکن بسوخته بهر گرد دنگ که ترا / گلاب شاید و کافور ساز و صندل
مکن چنانکه درین جایگه سیان گویند / کرسیه بره که تا بجان نکوشه گل — سوا چون تو نباشد تیزه مرد حکیم / اگر تو این خرد لنگیت بروان کشی زوحل
در درگذشت بطاعت درین ربط و کمن / گران نشد همی سبک جلد بودی اول — چو کابلان بحر خوردی همه کما فعندی / کنون حساب همی تو کشید رخت ای تبل
ازین ربودی و دادی بدان برق و ربت / ازین بدان نیزه دادی زان برین بمکر و حیل — دروغ تو همه اوقات تست در دل تو / خدای تو دو در همین بوده اوقات و جیل
برستی ز رو بورا و رستی فرجای / کزین دو گشت پیمبر چه مرسل — تر اجوانی جلدی بهیم و صندل بود / کنون بسوخت بهیم و دریده شد صندل
جهش شدند رفیقان تر ابیاید شد / بکاهلی نگذارید اندرون مکمل — ره دراز به چیز است سهمگین کرده / طعام و آب بیاید مگر بعلم و عمل
دروغ و مکر و حیل اندرو تو خار و خست / چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل — تخت هر آنکه درین رحمت بیت / درین خلاف نگر دست کس ز اهل علل
سپید شد شب بدین او دایم بخت / نگر که است جاهلی بگو بدیت بیتیل — بگیت مشعل باید بره بگیت دلیل / دلیل خویش خرد گیر و در علم مشعل
زجهل تیره برآ که بعلم و دین ز رسی / خدای جز دوجهل است بگیرد زوجل — بگوش از سخن حجت ای پسر غسلت / جواز سخن بخورد کس ز او گوش عسل

جهان خور و ره مذهبی درین چرخ اخضر ند / — — / بانیه مروان نهفته درین گوی اغبر ند
عالم چه است کیست که گویی جانورند / گر جان وقل عقل سرد اندرین عالم اندرند — ور در جهان نیند علی الحال غایبند / دوزخ چیند در تن ما چون که حاضرند
وانکه کزین مرتبه مهیت حید شوند / چیزی که تا بچیز همی داریکدرند — گرچه خسته بدرون از مزاج تن / امروز غیر لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز لا / وین در تن تو بافعال ظاهر — آنکو جدا کند بخرد چو هسر از عرض / داند که این دو چیز لطیف و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی نام شد / گر خاک و باد و آب ز افلاک برترند — اهل تمیز و عقل از این کار عجب / غافل نیند گرچه بدین دار اندرند
گیتی چو جسم صورت و ایشان درو بجر / عالم درخت و بر دو ایشان بروبرند — در دین تکند حکیمان روزگار / و ینها که چون خرد جز ز پس درند
اینها که چون بجهند که دو مار جیث شان / روز و توان این بکرین جسم نکرند — آن خیره کبوتر جیند و آن دو ردیف / کایشان درو یکی زپس دیگری پرند
وانکه عاقلان جهان کین کبوترند / آب و خورش همی بجز از عمر ما خورند — چندین هزار خلق که خور داست / بس چون که هر دو کرسنه اند و ذاهلند
تا کی کر آن سیاه کبوتر و این سپید / چون بگذرند بر لبا بر بگسترند — تا چند بسترند و بکردند گرد ما / این شهره شمع هاکه برین سبز منظرند
این شمعهای شمع برین منظر ای پسر / از گرد کار ما بسوی ما پیمبرند — گو بیده ما ز صورت خویش این نیکا / کایشان همه خدای جهان را مسخرند
زیرا که خارهیست هر که بستارها / برذات خویش زرد و سفید و معصفرند — گو بید همی قیاس که در دایی روز ماه / اینها در دستهای جهاندار اگر برند
تا خاک را همه این دستهای خویش / ایدون کنند که خلق برو رحمت آورند — سحریت این جلال که ایشان همی کنند / زیرا که خاک مرده همی زنده پرورند
روزی خلق تقدیر ایزدی / این دستها همی نبویسند و بسترند — تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند / زان سو مقدرند و زان سو مقدرند
چون نیست حال ایشان یکسان و یکنهاد / گاهی بسوی خیر و گاهی بشر اورند — لازم شدست کون برایشان اهم فساد / گرچه ببوی خویش ایدر ز آغاز و فترند
ارچه نه غایبند ز اشخاص غایبند / ارچه نه ایدرند بافعال ایدرند — آنها که بشنوند سخن زین پیمبران / نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
بر خوب و خور و فقه نبشته درون / تا چند که جو بخورند و فسرده مرند — هر هیچ راز بهر سوی حلق گسستند / زیرا ندیم زر دو دوی اهل و ستارند

چاپ ... صفحه ۹۶

اینها چند سوی خود بهتر ز شستو
کر سر زر و معدن خورست آن عقل
اندر کوچ خم نه و پای کو شستشان
در کاه و ذرشته نه پیلکان روز کا
گرگ و پلنگ گرسنه پیش پر و برند
بی رشوه و بی مزد چون زمینه بطلند
از او این نقابه رد کور و گر نتاب
آن عاقلان که سر دین را بعلم خویش
آن عاقلان که نیز قدم روز عز و فخر
آن عاقلان که از آفت برای فضلشان
بر موج بحر گفته و طوفان چو جبل
بچون ز زمینند اگر چه این خسران
بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
اندر شبه نه عدم ز نقطه وجود
پروردگان دایه شستند در قدم
اندر جهان چند هم پیش ازین هم جهان
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل
با کرم گستر عالم و خشک تر ازان
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
هستند و نیستند و نهانند و آشکار
روزی دهان پنج و هستی چهار طبع
در پیش پرده پرده دکان دار آسمان
جو هر چند و جوهر ازیشان بر دو نیمه
پیدا ازان شدند که گشتند نایبه
اینجا بگاه و بهر تراست خفته جای
بالای موج ملکوت نشسته در صفات
گفت ورشان بدان بگفتار کی
بی دوستان اگر چه کو پیش گذشته شان
کونی مدار اگر و بر دو دیوان ز گشت
دعوی کنند گرچه برا ز هم نادریم
خویش کجا به سینه کاینجا برادران

[illegible]

٨١

ما و تو چون زورق و این گشتی بر وجه [illegible] | گر زاین گرده چرخ نیلگون ورزیستی
بلکه مصنوع تو ماست این مقول منطق | گر تمام است [illegible] ستی

[illegible]

نیست این دنیا مگر پرده بهشت [illegible] | ور نه این پرده گشتی [illegible] هستی

[illegible]

من به فضل تو سپاس دارم | صد شکر ترا که نیست کارم
زیرا که بروزگار پیری | توفیق همی بر آنچه در دل

[illegible]

منکر تو بلیغ شهریاری | در خانه خویش شهریارم
من با تو نشسته در قطارم | زو تو بقطار خویش از ایرا

[illegible]

جسته بودم درگه اهل حق پرسی | تو زاهل این بنا دایم پرسی
جمع خرما کیر امروز رغبت کنند | کی خورد مردم ترا تا این چون زاده
زانکه بسیار کرد از جرعه چون تو | کرش بشنا سی تو حسن اشیا
قصه سلطان شنو وحسنی از قول مصطفی | کو ز اهل البیت چون شد باز
هر که بو تا دم این سی بد از تو | کو بدت تو بر طریق امر

دوش در هنگام صبح از وقت شام | بر کف است مرا کرده بو جام
همچو دو فرزند نوح اندر این | روز همچون شام و تیره شب چو جام
کر تو دوستی در جهان هر کز ندید | کیمیا بیش پر نور و روشن تر از غلام
هر که بد کردار کس بیدار نه | کشتی بیس جانی تو ندانی
کفته هر یکی رسولست از خدای | سوی او نور باشد این چون بیم
...

از پس شیران بود ... | آمدار شرح ...
...

دانش همیشه علم و عمل است

خفا شوی که تو جانا سخن خوب | زیرا که چون ماند ... | دانش سخن گشته مشهر زمین بر | در راه سخن رفت زمین ...
منصور حکمت شهر این خلق جهان پاک | زیرا که حکیم است جهان ... | از راه سخن ... | ...
آن چیست که چون ... | ...
شرم ... | ...
...

این نعمت بسیار ... | الوان
زیرا که تو زنده چو ایشان
خویشتن را ... پریشان
...

آزاده بعقل گشت لقمان
...

دانا نکند دست از مکافات   بد کرده بدی کشد به پایان
گیتیست تو خورده جهان را   اکنون بخوردت باز کیهان
برخوردن جسم هست خورنده   ودانی زمانه مرگ را دان
ننگر که خورد و هم نماید   زی رستن ازین عظیم ثعبان
هست چنین که گفت مرگ   برحق تو مشو به خیره گریان
تن خورد و دین جهان او مرد   بر جان نبود ز مرگ نقصان
جان را نکند جهان عقوبت   کو را ز تن آمدست عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد   آسان نبری ز مرگ آسان
آسان نبود شود ز مرگ   زین به نکند بیان دو برهان
مشغول نبی که در تن آن   بل بوته ای و او سلیمان
خذلانت همی برد سوی جسم   دشمن بتر آن بود که خذلان
ای بنده تن ترا چه سودست   با خاطر تیره روی رخشان
تن جلد و سوار و جان پیاده   بالله که چو خود سر است شیدان
جان را به سکون سخن بپرور   زینش بکرد گرد دیوان
بسیار که قوی بگشت عقلت   تا تنت نگشت مست و غلتان
چون جانش عزیز دار دایم   مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت   تا بر نشوی از آزری گیوان
گر زار نشکر حق آن کس   کو کرد دل تو عقل پالان
از پاک دلی ای پسر همی گوی   سبحانک یا اله سبحان
بسیار بجه علم و فضل گفتست   یعقوب بجود و تو سلیمان
آن خوان که مسیح ازو بیامد   آراسته از رحیم رحمان
تو چون بنشستگی که زی محمد   نامد به از آن بسی کی خوان
خوان پیش تو است نیک از جهل   تو گرسنه بوده و عطشان
از خانه خبر نداری ایراک   برخوانده نه که گه عنوان
ریحان که دهد چون همی تو   ریحان نشناسی از مغیلان
گم راه شدی چو بر تو بگذشت   در جامه جبرئیل شیطان
از شیره و زخ خبر نداری   ای آنکه گزیده و سپیدان
آگاه شوی چو باز پرسند   دانات ز مشکلات فرقان
چون خیره شود سرت در آن راه   ره بر نبوی تو بلکه حیران
چون برف بود بجای سبزه   دیبا بود نه ماه نیسان
ای بهره ور از خرد به حکمت   گرد از سر جاهلان بر افشان

غریبی ای چه خواهد یا رب از من   که با من در ز شب تیغست دامن
غریبی را دوستی با من گرفتست   مرا از دوستی گشتست دشمن
ز دشمن رسته بر گوهر بیکن   ازین دشمن بپرهیزد خرد بیستن
غریبی را دشمن صعب است کز تو   نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
بجز با تو شتبا راه چو رفتی   کسی دشمن کجا دیدست این فن
ستیزد کین بگیرد باد و سیم   چو بیرون زد و اکنون جنبش با من
بسنداند لغت کاهم که بینی   چنین بر گرد دیدستم فلاخن
نه دست آنکه من دیدم ز خوبت   بریدش دست خیره کرد یاد ن
غریبی ها دو ندادن علت   ز مرد علم خود علمست روشن
ازین روشن دو دین یاد [illegible]   کز این روشن چو الفت نیست روشن
اگر چون تو ز [illegible]   تجیره و ز رب یاد من بیکن
نگردد مرد مردم جز ز خوبت   نگیره [illegible] نشیمن
نهال آنگه شود در باغ برده   که بر دارنیش از آن چنین معدن
توان زنگت را هرگز بریدن   اگر از زنگ بیرون ناید آهن
بجام زر برو [illegible] آید   مروق کی چو بیرون آید از دن
بشیر و بر زمان خود درچه یابی   خرابکان کاندران شیر هابر دن
بخانه در ز نور قرص خورشید   همان بینی که در آید بروزن
اگر در روزنا [illegible] خواسته   ستاره [illegible]
چو جان [illegible]   با منصحتن [illegible]
اگر خواهی که بوی خوش بیابی   بشک سوده [illegible] سیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را   به است [illegible] نیست [illegible]
چنان باشد سخن در جان جاهل   چو در ریزی تخم در کوز و ارزن
اگر خوش [illegible] همی خواهی نشاندن   بخست از جای [illegible]
چه با جام [illegible]   چه باشی چو قطران [illegible]
نشاید بود کاهی و گه مار   کلیم [illegible]
اگر داری به دانش داد [illegible]   ز جهل آزاد باید کرد گردن
بپیش ایزدون [illegible]   زادن به بگردون [illegible]
چو صید [illegible]   بطبع [illegible]
چو توانی نشاندن گوز و خرما   نباید بید و سنجد را فکندن
بپیش تیغ و نیزه مرد دین   جز از حکمت نپوشد خود و جوشن

به حکمت شاید از خویشتن را   هم اینجا در بهشت عدن دیدن
چو در پیدا نهانی را ببینی   بدان کامد سوی تو فضل ذوالمنن
چه پرسی چند گویی چیست حکمت   ز رشک و ز نه کافور و ز چندن
درین پیدا نهانی را چو دیدی   برون رفت اشترت از چشم سوزن
چو گلشن را نبینی بیاری   همی بیرون کشد از تاریک گلخن
نیابی زمانه و ای نخندان   حکیم خسرو به عده خراد کن
ازین دریای بی صبر به حکمت   ببایدت ای برادر همی گذشتن
بحکمت خوار یاری تا بر آن   که ماندستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریک چه بیرون شد را   ز مردان مرد باید و از زنان زن
چو قصه شیر صحبت کرد خواهی   بفکرت دامن دل در کمر زن

ای کهن گشته در سرای غرور   خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بیهوده بر تو عمر دراز   تو کهی مست خفته که مخمور
شاد و مانی از آنکه از سلطان   خلعتی نو فرا آمد و منشور
تا به پیش یکی دگر فاسق   پیش بهتر روی ز فسق و فجور
ناتت شاد و [illegible]   شاد و بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد   بر تو ای خفته در سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنک   در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند ازین قصور بلند   بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان همی بر آورد   نوحه نوحه گر ز نعمت سور
شهر گرگان ز نسا [illegible]   نه نشابور ماند بامشابور
بر کهن کردن همه نو ها   ای برادر موکل است و دبور
کی شناسد که چیست از عالم   غم خر گرد کار [illegible]
چون زمین بر شکسته چرا   آسمان [illegible] وقت دیجور
تو چگونه که چه [illegible]   این همه آب و خاک و ظلمت و نور
تا به پیدا آید شتر و خر و گاو   مار و ماهی و کژدم و زنبور
نایکی بر جهد چو بوزنگان   پای کوبد به نغمه و طنبور
یار ببری که [illegible]   عمر بگذاشت بی نماز و طهور